

مدامتان مدو شهر

چارلز دیکنز

امکن از

crazyrobot

www.good-life.ir

vitworld.ir

«پدرجان، امشب حال من بسیار خوب است. از عشقی که خداوند به ما ارزانی داشته بسیار شادمانم... عشق من نسبت به چارلز، و عشق او نسبت به من. ولی اگر بنا بود زندگیم وقف شما نگردد، باز دوام به جدایی از شما منجر شود، هرچند که فاصله این جدایی از حدود چند کوسه هم بیشتر بود، از شادمانی بهره‌ای نمی‌داشتم و در این لحظه آن قدر متأسف می‌بودم و احساس سرزیش باطنم آن قدر شدید می‌بود که قادر به بیان آن نبودم... حتی با این وضع هم... آری، حتی با این وضع هم قادر نبود بر صدای خویش مسلط شود.»

در پرتو حزن انگیز مهتاب دست درگرفتش افکند و صورتش را بر سینه اش نهاد. آری، در پرتو مهتاب که همیشه غم انگیز است، همچنانکه نور خورشید و نیز نوری که زندگی آدمی خوانده می‌شود، به هنگام طلوع و غروب غم انگیزند.

«پدرجان! یعنی این شب آخر، واقعاً حس می‌کنی که مطمئن هیچ علاقه و پیوند جدیدی، هیچ وظیفه و تکلیف جدیدی قادر نیست میان من و شما حائل شود؟ من از این بابت مطمئنم... می‌خواهم بدانم شما هم مطمئن؟ از ته دلت احساس می‌کنی که مطمئن؟»

دکتر به لحنی شاد و در عین حال آمیخته به اعتقاد و ایمان، که مشکل می‌توانست ساختگی باشد، گفت: «عزیزم، من کاملاً مطمئنم!» سپس او را با محبت بسیار بوسید و افزود: «به علاوه، لوسی، با ازدواج شما آینده‌ام را حتی درخشانتر از آنچه بوده می‌بینم - به مراتب درخشانتر از آنچه می‌توانست باشد.»

«پدرجان، امیدوارم که اینطور باشد.»

«عزیزم، باور کن که اینطور است، و واقعاً هم اینطور است. عزیزم، این یک چیز طبیعی است، باید هم اینطور باشد. شما که دختر جوان و فداکاری هستی نمی‌توانی نگرانی مرا از این بابت که می‌ادا خدای نکرده

زندگیت تباه شود بفهمی و حس کنی...»

لوسی دستش را به‌نبان پدرش برد، اما دکتر دستش را گرفت و در دست خود نگهداشت و تکرار کرد:

«آره عزیزم، که تباه شود... که به خاطر من از مسیر طبیعی خود منحرف شود و به تباهی گراید. فداکاری و از خود گذشتگی تو باعث می‌شود که نتوانی آنچنانکه شاید و باید احساس کنی و بفهمی که من چقدر به این موضوع اندیشیده‌ام. کافی است از خودت بپرسی: چگونه ممکن بود سعادت من کامل باشد حال آنکه مال تو نباشد؟»

«اگر چارلز را ندیده بودم در جوار شما کاملاً سعادتمند بودم.»

دکتر بر این اعتراف، که تلویحاً می‌گفت حالا که چارلز را دیده‌است اگر با او نباشد سعادتمند نخواهد بود، تبسم کرد و گفت: «دخترم، به هر حال این مرد را دیدی، و تصادفاً چارلز بود. اگر اونمی بود، یکی دیگر می‌بود. یا اگر هم نمی‌بود، باعث من بودم، و آنوقت آن بخش تیره و غمبار زندگیم از حدود خودم تجاوز می‌کرد و بر زندگی شما هم سایه می‌افکند.»

پس از آن محاکمه مشهور این نخستین بار بود که لوسی می‌دید پدرش به دوران رنج و تیره روزی خویش اشاره می‌کند. این کلمات هنوز در گوشش طنین می‌افکند که احساس غریبی به او دست داد و تا مدتها بعد این احساس را به خاطر داشت.

دکتر «یووه» با دست به‌سوی ماه اشاره کرد و در ادامه سخنان خود گفت: «بین من از پیچره زندان به این ماه نگاه کرده‌ام؛ آنگاه که تحمل نورش رانداشتم به آن نگاه می‌کردم و به چیزی که از دست داده بودم و همین ماه بر او نور می‌پاشید می‌اندیشیدم، و از بس ناراحت می‌شدم و درد می‌کشیدم که سرم را به دیوار می‌کوبیدم. با رخوت و بی‌حالی می‌نشستم و به همین ماه می‌نگریستم، حال آنکه آن قدر حواس نداشتم که به چیزی جز تعداد میله‌های افقی و عمودی که آن را مشبک کرده بود، باندیشم.» سپس همچنانکه به‌ماه

می نگریست به شیوه‌ای که می نمود در خود و عوالم خود فرو رفته است
افزود: «پادم هست که از هر طرف بیست میله بود، ویستمی به زحمت در
میان قرص ماه جا می گرفت.»

احساس عجیبی که هر وقت که دکتر به زندگی گذشته‌اش عطف می کرد
به دختر دست می داد اینک باتکیه‌ای که بر این موضوع می نمود عمیقتر می شد،
اما لعن سخنش مایه نگرانی و ناراحتی نبود؛ به نظر می رسید که فقط می-
خواست سعادت و نیکبختی حال و مرادها و تیره روزیهای گذشته را در مقابل
هم قرار دهد و باهم مقایسه کند.

«به آن نگاه می کردم و عزاران هزار بار راجع به کودکی که هنوز به
دنیا نیامده بود و از من جداش ساخته بودند اندیشه می کردم. همیشه از
خود می پرسیدم آیا زنده است، آیا زنده به دنیا آمده یا ضربه‌ای که به مادر
بیچاره وارد آمده موجب مرگش شده است؟ آیا پسر است، و روزی انتقام
پدرش را خواهد کشید؟ - مدتی که در حبس بودم اوقاتی بود که میل شدید
به انتقام اختیار از من سلب می کرد - و باز با خود می گفتم آیا پسر می خواهد
بود که هرگز از سرگذشت پدر باخبر نخواهد شد و حتی بحتمل پیش خود
فکر نخواهد کرد که پدرش به میل و اراده خود او را ترک گفته و ناپدید گشته
است؟ آیا دختری خواهد بود که روزی بزرگه خواهد شد و یزدنی خواهد
رسید؟»

دخترک او را تنگ در برگرفت و برگونه دستش بوسه زد. دکتر به
سخن ادامه داد:

«دخترم را در عالم خیال می دیدم و قیافه‌اش را به وضوح پیش خود
مجسم می کردم؛ می دیدم که از وجود بی خیر است و علم و اطلاعی از سرنوشت
ندارد. هر سال تعداد سالهای عمرش را حساب می کردم؛ می دیدم به مردی
شوهر کرده است که علم و اطلاعی از سرنوشت من ندارد؛ می دیدم که از یاد
زنده‌ها رفته‌ام و جایم در میان نسل خانی است.»

«پدرجان! حتی همین که می شنوم یک چنین انکار و تصویری از دختری
داشته‌ای که هرگز وجود نداشته، دلم طوری به درد می آید که انکار آن دختر
من بوده‌ام.»

«تو، لوسی؟ این خاطراتی هم که در ذهنم زنده می شوند و در این شب
آخر بین ما و این ماه می گذرند از تسلی و تسکین و نیرویی مایه می گیرند که
تو برایم به ارمغان آورده‌ای... چه بود می گفتم؟»
«گفتی از وجود شما علم و اطلاعی نداشت و به فکر شما نبود.»

«بله! ولی در شبهای مهتابی دیگر که غم و سکوت و خاموشی محیط
به نحو دیگری مرا در پنجه می گرفت... کما اینکه گاهی به صورت چیزی
شبه به آرامشی حزن‌انگیز بر وجود آدم مستولی می شد... همچون هر
احساسی که اساس آن رنج باشد... باری، در اینگونه مواقع در عالم خیال
دخترم را می دیدم که به سلولم می آمد و مرا از قلعه بیرون می برد و آزادی
را به من باز می گرداند. ای بسا که چهره‌اش را در بر تو نور ماه می دیدم،
مانند گونه‌های چهره تورا می بینم - فقط با این تفاوت که او را هرگز در آغوش
نمی فشردم؛ همیشه بین پنجره مشبک و در می ماند. ولی میدانی، قیافه‌اش
قیافه آن بچهای نبود که حالا از او صحبت می کنم.»
«یعنی آن قیافه... آن هیکل... نبود؟»

«نه، چیز دیگری بود. جلودید مغشوش می ایستاد و تکان نمی خورد.
قیافه‌ای که ذهنم با آن مشغول بود سیای یک کودک حقیقی بود. از قیافه
ظاهرش چیزی به مخاطر ندارم، جز اینکه می دانم شبیه مادرش بود. آن قیافه
دیگر هم همین شباعت را داشت، همان طور که توهم داری، ولی عیناً مثل
او نبود. لوسی، می فهمی چه می گویم؟ نه، حتماً نمی فهمی. آدم باید مدتی
در حبس مجرد بوده باشد تا این تفاوت‌های غریب و نامحسوس را درک کند.»
به هنگامی که می کوشید وضع سابق خود را تشریح کند، خویشتن‌داری و
مناقتش مانع از این نبود که عرق سرد بر تن لوسی پخشیند.

«...در آن آرامش، دگر پرتو نور ماه، در عالم خیال می دیدم که بیشم
می آید و مرا به خانه خود که پر از یادبودهای پدر گم گشته اش بود می برد.
آری، تصویرم را در خانه اش می دیدم و می شنیدم که در ادعیه خود از من
یاد می کند. زندگی توأم با فعالیت و مفید و سعادت مندش را می دیدم و نشانهای
بسیار از سرگذشت عمار خویش را در آن باز می یافتم.»

«...پدر، آن بچه من بودم. البته نصف این هم خوب نبوده ام، ولی
از لحاظ عشق و محبت با او فرق ندارم...»

طیب «بووه» به سخن ادامه داد و گفت: «بچه هایش را نشاتم می داد،
از من به آنها چیزها گفته و یادشان داده بود که چگونه بر من دل بسوزانند.
وقتی از کنار زندان سیاسی می گذشتند به دیوارهای عبوش نزدیک نمی شدند،
به پنجره های میله گرفته اش نگاه می کردند و آهنگ صدا را پایین می آوردند
و به نجوا صحبت می کردند. می دیدم که نمی تواند مرا آزاد سازد؛ در عالم
تصور می دیدم که همیشه پس از اینکه این چیزها را نشاتم می داد دوباره مرا
به زندان باز می گرداند. آنوقت پس از اشکهایی که افشانده و آرامشی که
یافته بودم زانو می زدم و دعای خیرش می کردم.»

«...اوه پدر، من همان بچه هستم... امیدوارم همان باشم. آیا فردا
هم با همان اشتیاق دعای خیرم می کنی؟»

«لوسی علت اینکه امشب از دردهای گذشته صحبت می کنم این است
که محبتی نسبت به تو در خود احساس می کنم که در بیان نمی گنجد، و به
خاطر این سعادت عظیمی که به من روی آورده است خداوند را شکر می گویم.
تصورات و افکارم حتی در آشفته ترین وضع خود هرگز با این سعادت که با تو
داشته ام و در پیش روی خود دارم آشنا نبوده است.»

او را در آغوش کشید و خداوند را به خاطر اینکه چنین دختری به وی عطا
کرده بود خاضعانه شکر گفت. اندکی بعد به عمارت بازگشتند. برای عروس
از کسی جز آنای لوری دعوت نشده بود، و به غیر از میس «پراس» لاغر و

رنگ و رو پرینه از ساقش عروس خیری نبود؛ خانه همان بود که بود،
الا اینکه انتهای فوقانی مستأجر افسانه ای و نامرئی را در اختیار گرفته
بودند، و جز این هم توقعی نداشتند.

دکتر مانت در سر میز ساده شام بسیار شاد و سر حال بود. سرشام فقط
سه نفر بودند، سومی هم میس پراس بود. دکتر متأسف بود از اینکه چارلز
حضور ندارد، و حتی مثل اینکه به این ماجرای عشقی که او را از جمع دور
نگه داشته بود معترض بود، اما به حال جامش را به سلامتی او نوشید.

سرانجام، موقع خواب فرا رسید و به لوسی شب به خیر گفت، و از هم
جدا شدند. اما لوسی که هنوز در پنجه دهشتی ناشناخته و موهوم بود در
سکوت و خلوت ساعت سه بامداد باز به طبقه پایین آمد و دزدانه به اتاق
خوابش داخل شد.

ولی همه جا آرام بود و آب از آب تکان نخورده و دکتر به خوابی
خوش فرو رفته بود؛ موهای سفید و خیال انگیزش بر بالش صاف فرو ریخته
و دستهای به روی لعاف آرمیده بود. لوسی، شمع را که به وجودش احتیاجی
نیبود در گوشه ای، قدری دورتر از او، گذاشت و آهسته و آرام به بسترش
نزدیک شد و برایش بوسه زد؛ سپس همچنانکه به رویش خم گشته بود به همان
حال ماند و به تماشايش پرداخت.

جویبارهای مرارت ایام اسارت، چهره زیبایش را شیاز زده بود اما
دکتر، به قوه اراده و تصمیم، چنان آثار این رنجها را از نظر پنهان می داشت
و فرومی نشاند که حتی اکنون هم که در خواب بود آنان را در اختیار داشت.
آن شب در قلمرو وسیع خواب، چهره ای یافت نمی شد که در عین آرامش، اراده
و تصمیم و مبارزه با دشمنی ناپیدا اینچنین از آن بتراند.

با ترس و لرز دستش را بر سینه آرام پنهان و از خداوند به دعاخواست
که استعانت کند و همان قدر که عشق و محبتش طلب می کند و همان اندازه که
شایسته رنجها و محنتهای او است نسبت به وی وفادار و با اخلاص باشد. پس

آنگاه دستش را پس کشید، باز دیگر دهش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.
آفتاب برآمد، سایه شاخ و برگ درخت چنار با همان نرمی و ملایمتی که لبانش
به هنگام دعا جنبیده بود، بر فراز چهره دکتر جنبیدن آغاز کرد.

فصل هیجدهم

روز ۹

روز عروسی خوش می درخشید و همه دم در اتاق آماده بودند و دکتر
با چارلز دزنی خلوت کرده بود. آماده رفتن به کلیسا بودند. عروس زیبا و
آقای لوری، و میس براس، که هر گاه به تدریج با این واقعه غیر قابل احتراز
مأنوس می شد شادی و سرورش را حد و مرزی نمی بود - گرچه هنوز در ته دلی
معتقد بود که داماد می بایست «سالامون» برادرش می بود.

آقای لوری که از تماشای عروس سیر نمی شد و مدام در اطرافش
می لولید تا هر ذره از چهره عین ساده و بی آرایش عروسی را از نظر بگذراند گفت:
«خوب، لوسی ملوسم، پس برای عین بود که ترا که طفلی بیش نبودی در
این آشوشم از دریا عبور دادم و به اینجا آوردم! سبحان الله! آنوقت چیزی که
از نعمت نمی گذشت عین بود! هیچ نمی دانستم که دارم چه خدمتی در حق
دوست عزیزم چارلز انجام می دهم!»

میس براس صاف و ساده گفت: «عجب حرفی می زنی! شما که همچی
خیالی نداشتین! وقتی همچی خیالی نداشتین از کجا بدونین؟»
آقای لوری با ملایمت بسیار گفت: «واقع می فرمایید؟ خوب باشه،
و بی گریه هم نکن.»

درمناات رفتارش پدید نیامده بود، منتها نگاه تیزبین آقای لوری، درقیافه اش خواند که رنج و تنگنای اجتناب از وحشت کذایی همچون بادی سرد و گزنده براو وزیدن گرفته است.

دکتر بازو در بازوی دخترش افتکند و او را به پایین و به سوی کالسکه ای که آقای لوری به افتخار آن روز گزیده بود هدایت نمود. سایرین در کالسکه دیگری از بی شان روان شدند و اندکی بعد در همان حوالی، در کلیسای خاوتی، چارلز دارنی ولوس مانت را به خوشی و خرمی با هم عقد کردند. علاوه بر قطرات اشکی که طی انجام تشریفات، در دیدگان این جمع قلیل می درخشید، الماسهایی نیز که به تازگی از گسوانی و ظلمت یکی از جیبهای آقای لوری زهایی یافته بودند، بر انگشت عروس برق می زد. برای خوردن چاشت به خانه بازگشتند، همه چیز درست و بقاعده بود و گیر و گرفتگی در کار نبود، و موقعش که رسید گسوان زرین که بکوتی در اتاقکی درباریس یا موهای گشده و در آمیخته بودند، آن روز نیز در بر تو نور صبحگاهی به هنگام جدایی بر آستانه در تجدید میثاق کردند.

این منارقت هر چند طولانی نبود در دناک بود، اما پدر دختر را دلداری داد، و سرانجام به نرمی و میهربانی خویشتن را از آغوشش رها ساخت و گفت:

«چارلز، بیا، بگیرش! مال شما است!» لوسی دست لیزانقش را از پنجره کالسکه تکان داد و کالسکه دور شد.

چون کنج خلوت بود و از بیکاران کنجکاو کسی در دوروبر نبود و به علاوه تشریفات هم ساده و مختصر بود لذا هنگامی که کالسکه رفت دکتر و آقای لوری و میس پراس تنها ماندند! اما هنگامی که به سرسرای خنک بازگشتند آقای لوری متوجه شد که دگرگونی مجددی به چهره دکتر راه یافته، انگار بازوی زرینی که بالا آمده بود ضربه ای مرگبار براو وارد آورده بود.

بدیهی است در طی تشریفات کوشش بسیار به عمل آورده و احساسات خود را فرو نشانده بود و اکنون که تشریفات پایان پذیرفته و موجبی برای فرو نشاندن هیجانان و احساسات نبود چنین عکس العملی طبیعی می نمود. ولی این عکس العمل، همان قیافه وحشترده و آشفته آشنایی بود که آقای لوری را سخت مشوش می داشت: با پریشانفکری و افسردگی سررا در میان در دست می گرفت و هر چند گاه بر می خاست و بی هوا به اتاق خود می رفت؛ این حرکات و رفتار، آقای لوری را به یاد «دفارژ» میخانه دار و سنری که در زیر آسمان پرستاره به انجام رسانده بود می انداخت.

پس از لحظه ای تأمل آمیخته به نگرانی، به نجوا به میسر پراس گفت: «به نظرم بهتر است با او صحبت نکنیم، و راحتش بگذاریم. من باید سری به بانک بزنم، همین حالا می روم و زود بر می گردم. بعد او را با درشکه به بیرون شهر می بریم، و ناهار را در همانجا می خوریم... درست خواهد شد.» اما رفتن به بانک آسانتر از خارج شدن از آن بود، چون دو ساعت معطل شد و وقتی که برگشت بی آنکه از خدمتکار سؤالی کند از پلکان بالا رفت؛ می خواست بگردد به اتاق دکتر برود که بر اثر صدای کوفتن چیزی از حرکت باز ماند. بکه خورد، تعجب کتان گفت:

« سبحان اله! این دیگر چیست؟ »

میس پراس با قیافه وحشترده در کنارش ظاهر شد، در حالی که دستهایش را بر هم می فشرد گفت: «واه خدا! خدا جون! همه رشته هامون پنبه شد! حالا من به ملوسم چی بگویم؟ منو بجا نیاره، داره کش می دوزه!»

آقای لوری آنچه را که در دلداری از او لازم بود گفت و به اتاق دکتر رفت. دکتر میز کار را مانند همان اوقاتی که آقای لوری او را بدین کار مشغول دیده بود به سوی نور گردانده و سر فروانکنده و سخت مشغول بود.

«دکتر مانت، دوست عزیز، دکتر مانت!»

دکتر لحظه ای سر برداشت و باقیافه ای که هم پرش آمیز و هم خشمناکین

بود، گفتم ناراحت بود از اینکه مورد خطاب قرار گرفته، در او نگرست و باز سرفرو افکند و کارش را دنبال گرفت.

کت و جلیقه‌اش را در آورده و به کناری نهاده بود، یقه پیرهنش را به شیوه ایامی که بدین کار اشتغال داشت گشوده و حتی همان حالت وارفته و افسرده سابق نیز به چهره‌اش باز آمده بود. سخت مشغول بود، و بی خبری عجیبی از حرکات و رفتارش می‌تراوید، گویی احساس می‌کرد کسی مانع کارش شده و وقتی را که تلف شده است باید جبران کند.

آقای لوری به کفشی که در دست داشت نظر افکند و اظهار داشت که مثل اینکه قدیمی و ازمد افتاده است، و سپس لنگه دیگر را که در کنارش بود برداشت و پرسید: « این چه هست؟ »

دکتری آنکه سر بردارد زیر لب گفت: « کفش راحتی یک خانم جوان. مدتها پیش می‌بایست تمام شده باشد. بگذارش زمین. »

« ولی دکترمانت، نگاه کن، بین چه می‌گویم! »

دکتر باز با همان شیوه ماشینی آمیخته با بردباری و بی آنکه دست از کار کشد اطاعت کرد.

« دوست عزیز، مرا می‌شناسید؟ ندی فکر کنید. کار شما این نیست. دوست عزیز، کمی فکر کنید! »

اما به حرف نمی‌آمد، هر بار که مورد خطاب قرار می‌گرفت به مدت یک لحظه سر بر می‌داشت، ولی هیچگونه تشویق و ترغیبی قادر نبود کلمه‌ای از او بیرون کشد. همچنان دم فرو بسته بود و کار می‌کرد و می‌کرد و می‌کرد، و کلماتی که از ذهن آقای لوری خارج می‌شدند گویی بر دیواری فرو می‌انداختند که صدایی منعکس نمی‌کرد، یا در هوا می‌ریختند و محو می‌شدند.

تنها پرتو امیدی که در دل آقای لوری رخنه می‌کرد این بود که می‌دید گاهی اوقات بی آنکه از وی سؤالی شده باشد زیر چشمی به بالا می‌نگرد، و در این عمل حالتی از کجکجایی و آشفتگی به چشم می‌خورد، گویی می‌کوشید

برتر دینهایی که در ذهنش سر بر آورده بود فایز آید.

آقای لوری در دم متوجه دونگته بسیار مهم شد: اول اینکه بهر قیمت که هست باید این موضوع را از لوسی مخفی نگه داشت؛ و ثانیاً دوستان و آشنایان از این جریان اطلاع پیدا نکنند. ولذا در تمهیب این فکر با کمک میسر پرس، خاصه در مورد نکته اخیر، بلافاصله اقدامات احتیاطی عاجلی را مرعی داشت و شایع کرد که دکتر حالش خوب نیست و لازم است چند روزی استراحت کند، و برای اغفال لوسی بنا شد میسر پرس نامه‌ای به او بنویسد. مشعر بر اینکه او را برای طبابت به خارج شهر خواسته‌اند و طی آن به نامه کوتاه دوسه سطر بی اشاره کننده دکتر به خط خود به عنوان اوارسال داشته است تا با همان پست روانه مقصد شود.

آقای لوری این اقدامات احتیاطی را، که به هر حال لازم بود اتخاذ شوند، بدین امید به عمل آورد که در این ضمن پیرمرد هوش و حواسش را بازیابد. قصد داشت اگر بهبودی به طول انجامید اقدام دیگری را نیز معمول دارد و نظری را که سودمند می‌دانست استنساخ کند.

و به امید این بهبودی که وصول به مرحله دوم اقدام را امکان پذیر می‌ساخت تصمیم گرفت او را پنهانی و به دقت هر چه تمامتر زیر نظر بگیرد، و چون ترتیب کار را داد برای اولین مرتبه در زندگی اداری خود از بانک غیبت نمود و در کنار پنجره اتاق دکتر اقامت گزید.

به زودی دریافت که صحبت کردن با او تنها مفید نیست بلکه مضر هم هست، زیرا مواقعی که در این کار اصرار می‌ورزید ناراحت و پرهیزان می‌شد. در همان روزهای اول از این کار صرف نظر کرد و مصمم شد که کاری نکند جز اینکه مدام در مدنظرش باشد شاید به این وسیله با زبان بی‌زبانی او را از این وهم و خیالی که گریبانگیرش گشته بود بدر آورد. باری، در صندلی خود جا گرفته بود و می‌خواند و می‌نوشت و به انحاء مختلف به خود می‌قبولاند که در زندان نیست

دکتر آنچه را که به او دادند خورد و نوشید؛ روز اول آن قدر کز کرد تا عوارضش شد و چشم چیزی را نمی دید. نیم ساعت قبل از آن آقای لوری حتی اگر بای جانفش هم در میان بود چشمش نمی دید که چیزی را بخواند یا بنویسد. وقتی ابزار کارش را به کناری نهاد آقای لوری ازجا برخاست و خطاب به او گفت: « بیرون نمی روید؟ »

دکتر به شیوه قدیم بر کف اتاق و به پیرامون نگرست، و باز به شیوه دیرین سر برداشت و به لحن فرواناده دیرین تکرار کرد: « بیرون؟ »

« بله، بریم گردشی بکنیم، نریم؟ » و دیگر چیزی نگفت، تازه روی کلمه اخیر هم زیاد تکیه نکرد. دکتر در تاریکی به روی میز کار خم شده و آرنجها را بر زانوئان تکیه داده و سر را در میان دودست گرفته بود، و آنطور که به نظر آقای لوری رسید انگار باقیافه گیج و آشفته از خود می پرسید: « چرا نریم؟ » هوش و فراست این مرد اهل حساب و کتاب مزیتی را در این احوال دید، و مصمم شد از آن منتهای استفاده را بکند

او و همسرش، شب را به دوپاس تقسیم کردند و به توبه، از اتاق مجاور، به پاسداری از او پرداختند. دکتر پیش از آنکه به بستر و مدت درازی در اتاق قدم زد، اما همینکه دراز کشید به خوابی خوش فرو رفت. صبح زود از خواب برخاست و بیکراست به سوی میز کار رفت و به کار پرداخت. روز دوم آقای لوری با او به خوشی و خرمی سلام و احوالپرسی کرد و او را به نام خواند و درباره موضوعاتی که اخیراً پیشان گذشته بود با او صحبت کرد. دکتر جوابی نداد، اما پیدا بود که مطالبی را که گفته می شد می شنید و در بارشان، هر چند به آشنگی، می اندیشید. همین امر به آقای لوری دل و جرأت داد که طی روز چندین بار همسرش را صدا بزند؛ در اینگونه اوقات می نشستند و به لحنی فرواناده و به شیوه معمول، انگار اتناقی نیفتاده باشد، از لوسی و پدرش سخن می گفتند. این قبیل گفتگوها بی هیچگونه تظاهری صورت می گرفت و مدت آن طولانی نبود و لااقل آن قدر نبود که دکتر را

خسته و ناراحت کند. با این اعمال نورامیدی به دل رفوف آقای لوری راه می یافت، چه می دید اغلب سر بر می دازد و می نساید که بر اثر نفهم و درک تناقضات و ناسازگاریهایی که وی را در بر گرفته است به هيجان می آید. هوا که تاریک شد آقای لوری باز مانند شب قبل از او پرسید: « دکتر عزیز، بیرون نمی روید؟ »

و دکتر نیز مانند شب قبل تکرار کرد: « بیرون؟ »
« بله، بریم گردشی بکنیم، نریم؟ »

این بار آقای لوری وقتی دید نمی تواند جوابی از او بیرون کشد و انمود کرد که می رود، و از اتاق بیرون رفت، و یکساعت بعد باز گشت. در این ضمن دکتر به کنار پنجره رفته و در صندلی نشسته و بر درخت چنار چشم دوخته بود؛ هنگامی که آقای لوری داخل شد، ازجا برخاست و دزدانه به سوی میز کار رفت. زمان به کندی می گذشت، امید آقای لوری اندک اندک به یأس می گرایید و باز احساس دلگرائی می نمود و هر روز دلگرائی تر از روز قبل می گردید. روز سوم آمد و سر آمد، و روز چهارم و پنجم نیز بر این متوال گذشت؛ پنج روز، شش روز، هفت روز، هشت روز. تا آن روز آقای لوری با امید که لحظه به لحظه به نومیی بیشتر می گرایید و دلی که هر روز تنگتر و گرائی تر می شد این مدت آمیخته به اضطراب و دلواپسی را از سر گذراند. راز محفوظ مانده و لوسی بی خبر از اوضاع شاد و شادمان بود، اما به هر حال می دید که کناش که در دوامر قدری خام دستی به خرج می داد اینک به نحو عجیبی مهارت یافته بود و در هیچیک از روزهای دیگر مانند غروب روز نهم انگشتانش چابکی و مهارت، و خود او آنهمه دقت و مداومت در کارشان نداده بود.

آقای لوری که بر اثر مرابت توأم با نگرانی باك فرسوده بود در پست نگرانی خود به خواب رفت. صبح روز دهم این بلا تکلیفی بود که بر تو خورشید به درون اتاق تابید و وی را از خوابی که شبانگاه او را در رپوده بود بیدار کرد.

چشمانش را مالید و از جا برخاست، اما مردد بود و نمی دانست که آیا دکتر هنوز خواب است یا نه، چون وقتی به دم در اتاق رفت و سرک کشید دید که میز و ابزار کار را به کناری نهاده اند و خود دکتر در کنار پنجره نشسته است و کتاب می خواند. لباس معمولی را پوشیده بود، چهره اش اگر چه هنوز سخت پریده رنگه بود و آقای لوری این حالت را بوضوح در آن می دید، مع الوصف آرام و جدی و اندکی درهم رفته بود.

آقای لوری پس از اینکه یقین کرد که بیدار است لحظه ای چند با گجی و بی حواسی عجیبی دست به گریبان بود. با خود می گفت نکند این جریان کشدوزی اخیر هم رؤیای آشفته ای یش نبوده باشد، زیرا مگر نه این بود که می دید دوستش در لباس معمولی خود نشسته و به کار عادی و معمولی خود مشغول است؟ و آیا در این تغییرات نشانی هست که نشان دهد چنین

این سؤالات از پریشانها و آشفتنگیهای اولیه او سرچشمه می گرفت، زیرا پاسخ معلوم بود، اگر این تأثر از علت کافی و جامعی نتیجه نشده بود، پس او، یعنی آقای لوری، در این وقت روز اینجا چمی کرد؟ اگر نبود چگونه ممکن بود با لباس روی کاناپه اتاق معاینه به خواب رفته و صبح زود دم در اتاق دکتر ذهنناً با این مسائل درگیر باشد؟

چند دقیقه بعد سرو کله میس براس پیدا شد، و با او به نجوا پرداخت. اگر ذره ای شك و تردید هم باقی مانده بود با این گفتگو از بین رفت. بهر حال، هوش و حواسش را باز یافته بود و شکی در این خصوص نبود. آقای لوری معتقد بود که تا موقع معمولی صرف صبحانه پایا کنند و آن وقت هم طوری با او روبرو شوند که گویی اتفاقی نیفتاده است، و اگر وضع روحی اش عادی بود در آن صورت خود او با احتیاط باب گفتگورا اقتناع می کند و نظرش را در مورد مسئله ای که نگران آن بود استفسار می کند.

میس براس این نظرها بسندیده، و نقشه کار با دقت و احتیاط تمام طرح ریزی شد. حال که وقت به قدر کافی در اختیار بود آقای لوری با فراغت و سرفروست نظافت کرد، و با پیرهن سفید و جوراب تمیز در ساعت مقرر در اتاق چاشت. خوری حضور یافت و مطابق معمول از او دعوت شد بر سر میز صبحانه برود.

تا آنجا که ممکن بود و می شد که بی آنکه از حدود ظرافتهای لازم تجاوز کند به عمد در ذهنش چه می گذرد. و این موضوع را مقرون به احتیاط کامل می دانست. دریافت که دکتر تصور می کرد عروسی دخترش در روز بوده، و وقتی آقای لوری تماماً ولی ظاهراً بی هوا اشاره به روز هفته کرد؛ دکتر به فکر فرو رفت و به محاسبه پرداخت و ایراژ ناراحتی کرد. از سایر لحاظ چنان آرام بود که آقای لوری تصمیم گرفت مساعدتی را که می خواست از او بطلبد؛ و این مساعدت در واقع مساعدت به خود او بود.

لذا پس از اینکه صبحانه خورده و میز برچیده شد و او و دکتر تنها ماندند به لحنی پراز احساس گفت: «دکتر عزیز، خیلی مشتاقم عقیده و نظر شما را به طور خصوصی، درباره قضیه عجیبی که بسیار مورد علاقه و توجه من است استفسار کنم؛ یعنی این قضیه در نظر آدمی مثل من عجیب است، شاید در نظر شما که آدم مطلقاً هستی این طور نباشد.»

دکتر نگاهی به دستهای خود که بر اثر کار اخیر از ریخت افتاده بودند افکند و مضطرب شد، و با دقت به سخنانش گوش فرا داد؛ قبلاً هم چندین بار دستهایش را نگاه کرده بود.

آقای لوری با مهربانی بسیار دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت: «دکتر مانت، این جریانی که عرض می‌کنم مربوط است به دوستی که فوق‌العاده برایم عزیز است. لطفاً خوب توجه کنید، و به خاطر او... و بخصوص به خاطر دخترش... مرا راهنمایی کنید.»

دکتر به لحنی فرو افتاده گفت: «اگر اشتباه نکنم، جریان مربوط به یک تکان روحی...؟»

«بله!»

دکتر گفت: «صریح صحبت کنید، و جزئیات امر را هم از نظر دور مدارید.»

آقای لوری وقتی دید منظور هم‌دیگر را می‌فهمند به بیان مطلب پرداخت: «دکتر عزیز، این جریانی که عرض می‌کنم مسأله‌ای است مربوط به یک تکان قدیمی و مستمر، که با شدت و حدت هر چه بیشتر بر عواطف و احساسات... و به اصطلاح شما اطباء... دماغ او... تأثیر کرده است. بله، دماغ. این مسأله مربوط به تکانی است که این دوست مریض در زیر فشار آن از پا درآمد... نمی‌دانم به چه مدت، چون تصور می‌کنم خود او هم نداند چه مدت تحت این فشار بوده است و وسیله دیگری هم نیست تا به کمک آن بتوان این مدت را محاسبه و تعیین کرد. بله، جریان مربوط به تکانی است که مریض

از ضربه آن به خود آمده و کاملاً بهبودی یافته است، آنچنانکه حالا آدمی است باهوش و فکر و ذهن فعال، خوش‌بین و قوی، و روز بروز هم دایره و دامنه دانش و معلوماتش را که قبلاً هم بسیار وسیع بوده توسعه می‌دهد، اما متأسفانه اخیراً...»

در اینجا مکث کرد و نفس عمیقی کشید، و افزود: «بله، اخیراً این بیماری عود کرد.»

دکتر به لحنی فرو افتاده پرسید: «چه مدت طول کشید؟»

«نه ششانه روز.»

«چگونه ظاهر شد...؟» باز نگاهی به دستهای خود افکند و افزود: «مثلاً عودت بیماری در قالب برداختن به کاری که با آن تکان قدیم ارتباط داشت تظاهر کرد؟»

«بله، عیناً همین‌طور است که می‌فرمایید.»

دکتر با ماتحت و شمرده شمرده، هر چند لحن صدایش فرو افتاده بود، پرسید: «قبلاً هم هیچ‌اوقات او را به آن کار مشغول دیده بودید؟»

«بله، یک بار.»

وقتی بیماری عود کرد، آیا این شخص از بسیاری لحاظ... یا از هر حیث... همان‌طور بود که آن وقت بود؟

«بله، تصور می‌کنم از هر حیث همان‌طور بود.»

«صحبت دخترش را کردید... آیا دخترش خیر دارد که بیماریش عود کرده است؟»

«خیر، این موضوع را از او مخفی نگه داشته‌ایم، و امیدوارم بتوانیم همیشه آن را از او مخفی بنه‌داریم. فقط من از این موضوع خبر دارم، به علاوه یک نفر دیگر که می‌توان به او اعتماد کرد.»

دکتر، دستش را محکم گرفت و جویده جویده گفت: «عمل بسیار درستی کرده‌اید... عمل بسیار بجا و بنا عده‌ای کرده‌اید.»

آقای لوری نیز دستش را محکم گرفت، لحظه‌ای چند هیچک چیزی نگفت. پس آنگاه آقای لوری با احتیاط و به شیوه‌ای سرشار از علاقه و محبت اظهار داشت:

«علا دکتر عزیز، من آدمی هستم فقط اهل حساب و کتاب، و اصولاً استعداد و ظرفیت برخورد با اینگونه مسائل بی‌خبرنج و پیچیده را ندارم، و از دانش و اطلاعاتی که لازمه کار است بی‌بهره‌ام؛ شم و درك این موضوع را هم ندارم، و بهیچراغی نیازمندم - و در این خصوص کسی را صالحتر از شما نمی‌دانم. به‌بنده بفرمایید که چطور شد که این ناخوشی عود کرد؟ و آیا خطر این هست که باز عود کند؟ آیا می‌توان از عودت مجدد بیماری جلوگیری نموده در صورتی که عود کرد طریقهٔ معالجه‌اش چیست؟ و اصولاً بر اثر چه چیز عود می‌کند؟ و چه کاری از دست من ساخته است؟ چون بینهایت مشتاقم، یعنی اگر راهش را بدانم، به این دوست خدمت کنم. منتها عیب کار این است که نمی‌دانم در اینگونه موارد به چه ترتیب عمل کنم. اگر فهم و درك و دانش و تجربه شما سرا در جهت صحیح بیندازد مسلماً وجودم بسیار سودمند خواهد بود؛ اما بدون راهنمایی راه به جایی نمی‌برم. تمنا می‌کنم این جریان را برایم تحلیل کنید، و مرا در این زمینه روشن کنید و راهنمایی بفرمایید که به چه ترتیب می‌توانم بحال این دوست منید واقع شوم.»

دکتر پس از این سخنانی که با شور و حرارت بر زبان آورده بود به‌تکرم فرو رفت؛ آقای لوری برای جواب اصرار نرورزد. سرانجام دکتر هر طور بود سکوت را شکست و گفت:

«دوست عزیز، به‌نظر من احتمال دارد که عودت این ناخوشی به صورتی که شما تشریح کردید برای خود بیمار غیرمنتظره نبوده است.»
آقای لوری پرسید: «ولی آیا خود بیمار از این بابت وحشتی هم داشته؟»
لرزشی وجود دکتر را در نورددید، اظهار داشت: «خیلی» و افزود: «شما نمی‌دانید و تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این دهشت تا چه حد

برخاطرش سنگینی می‌کند و چقدر برایش دشوار است... و حتی می‌توان گفت که تقریباً برایش محال است... که کلمه‌ای راجع به آنچه او را معذب داشته بر زبان بیاورد.»

آقای لوری پرسید: «به عقیده شما اگر موقعی که این بار برخاطرش سنگینی می‌کند به‌خود فشار بیاورد و این رازی را که فکر ذهنش را به‌خود مشغول داشته است بادیگری در میان گذارد سبکبار نخواهد شد؟»

«چرا، فکر می‌کنم بشود. منتها همان طور که گفتیم این کار تقریباً و حتی معتقدم که - در بعضی موارد - مطلقاً ممکن نیست.»

پس از سکوت کوتاهی که از بی این گفت و شنود آمد آقای لوری باز با ملایمت و مهربانی دستش را بر بازوی او قرار داد و گفت:

«خوب، به‌نظر شما این بحران ناشی از چه چیز هست؟»

دکترمانند در جواب گفت: «من تصور می‌کنم رشتۀ خاطرات و افکاری که علت اساسی این بیماری بوده‌اند، ناگهان زنده شده‌اند؛ یک رشته محتویات ذهنی که با این ناراحتی ارتباط محکمی داشته‌اند ناگهان بر اثر حادثه‌ای به‌ذهن دعوت شده‌اند. احتمال دارد که وحشت از اینکه روزی این روابط و محتویات، در وضع و موقعیتی خاص، به‌ذهنش دعوت شوند در اعماق فکرش باقی بوده است. البته بیمار به‌عبث کوشیده خود را برای مقابله با این وضع آماده‌کند، و شاید همین کوششهایی که به‌منظور آمادگی خود به‌کاری برده قدرت تحملش را تحلیل برده است.»

آقای لوری با تندی دودلی و تردید پرسید: «آیا این بیمار چیزهایی را که در جریان عودت مرض روی داده است به‌یاد دارد؟»

دکتر باهیشانی به‌دور تادور اتاق نگریست و به‌علامت نفی سر تکان داد و به‌لحنی فرو افتاده گفت: «نه، ایدآ.»

آقای لوری گفت: «برای آینده چطور؟»

دکتر، ضمن اینکه اندک اندک آرامش و متانتش را باز می‌یافت، گفت:

«برای آینده، امیدواری بسیار دارم. حال که خداوند عنایت کرده و عاقبتوا به این سرعت به او باز گردانیده است امیدواری بسیار دارم. حال که فشار این درد مبهم را، که مدتها از آن وحشت به دل داشته و به طور مبهمی انتظار بازگشتش را می کشیده و با آن در کشمش بوده، از سر گذرانده است امیدوارم که بحران را برای همیشه از سر گذرانده باشد.»

آقای لوری گفت: «بسیار خوب، بسیار بنامه! این خودش مایه تسلی خاطر است. خدا را شکر!»

دکتر سری به احترام فرود آورد و تکرار کرد: «خدا را شکر!»

آقای لوری گفت: «دونکنه دیگرم بوده که می خواستم از شما استفسار کنم. اجازه می فرمایید؟»

دکتر دستش را در دست او گذاشت و گفت: «خدمتی بهتر از این به دوستان نمی توانید بکنید.»

«اولا عرض کنم که این دوستی که گفتم آدم فوق العاده پر کار و با پشتکاری است؛ با علاقه و جدیت فوق العاده ای می کوشد دامنه اطلاعات و معلومات تخصصی خود را بسط دهد، تجربه کند... و بسیاری کارهای دیگر. فکر نمی کنید که این فعالیت بیش از اندازه باشد؟»

«نه، فکر نمی کنم. هر قدر کمتر با جریانات و افکار سالم مشغول باشد خطر اینکه توجهش به جریانات نامالیم معطوف گردد بیشتر خواهد بود. بحتمل خود بیمار به این مسأله توجه کرده و پس از تأمل و تمکّر به این راه حل رسیده باشد.»

«شما مطمئن هستید که این فشاری که به خود می آورد بیش از حد معمول نیست؟»

«بله، از این بابت مطمئنم.»

«دکتر عزیز، ولی اگر خود را بیش از حد...»

«دوست عزیز، من تصور نمی کنم که چنین چیزی به سهولت امکان پذیر

باشد. چون در يك جهت فشار و تقلا بسیار شدید است طبعاً برای خنثی کردن این فشار احتیاج به يك پارسنگ دارد.»

«معذرت می خواهم از اینکه به عنوان يك آدم اهل حساب و کتاب

ساجت به خرج می دهم. حالا فرض کنیم کار زیاد او را بیش از حد خسته کند، آیا این خستگی موجب می شود که اختلالات ذهنیش به صورت دیگری جلوه کند؟»

دکتر به معنی استوار که حکایت از اعتقاد واضح داشت گفت: «نه، فکر نمی کنم موجب شود به صورت دیگری ظاهر شود. تصور نمی کنم جز تدامی همان رشته افکاري که گفتم چیزی موجب تجدید ناراحتی گردد. فکر می کنم در آینده چیزی نتواند این ناراحتی را تجدید کند، مگر اینکه آن رشته ای که عرض کردم به نحو فوق العاده ای مرتعش گردد. پس از این اتفاق، و با توجه به اینکه بهبود یافته است تصور نمی کنم دیگر این رشته ای که گفتم باز به شدت مرتعش شود. اطمینان دارم، و حتی ایسان دارم که اوضاع و احوالی که بتواند موجب احیای این وضع شود از میان رفته است.»

دکتر باترس و نگرانی کسی سخن می گفت که می دانست چگونه يك چیز جزئی و کم اهمیت می تواند نظم دقیق ذهن را مختل سازد، اما در عین حال لحن سخش لحن سخن آدمی بود که به تدریج از خلال رنجها و محنتهایی که تحمل کرده کسب اعتماد کرده است - و بدیهی است وظیفه دوستش این بود که پایه این اعتماد را مست نکرداند. به همین جهت بیش از آنچه خود احساس می کرد اظهار اطمینان نمود و به دومین و آخرین نکته پرداخت. طرح این مطلب را فوق العاده مشکل یافت، منتها با توجه به مذاکراتی که صبح یکشنبه با میس پران به عمل آورده و چیزهایی که نه روز اخیر دیده بود احساس کرد که بهر ترتیب ناگزیر است آن را عنوان کند. سینه ای صاف کرد و گفت:

«فرض بفرمایید مشغله ای که بیمار (تحت تأثیر مصیبت و ضربه ای که

عرض کردم و خوشبختانه از آن بهبود یافت) به آن عطف کرد آهنگری باشد.
متناب توضیح مطلب، فرض کنیم که در ایام محنت و مصیبت عادت داشته
یک دستگاه کوچک آهنگری را راه بیندازد. تصادفاً وقتی بیماری عود کرد
دهند باز پشت سندان نشسته و به آهنگری پرداخته - به نظر شما آیا جای
تأسف نیست که این سندان و وسایل را همیشه دم دست نگهدارد؟

دکتر دستش را بر پیشانی قرار داد و باحالت عصبی پا بر زمین کوفت.
آقای لوری گفت: «فکرمی کنید مشکل است در این مورد ارائه طریقی
بفرمایید؟ من خودم متوجه حساسیت موضوع هستم، معیناً فکر می‌کنم...»
سر تکان داد و مکث کرد.

پس از سکوت ناراحت کننده‌ای که در میان آمد دکتر مانت رو به او
کرد و گفت: «می‌دانید، توضیح و تشریح فعالیت‌های ذهنی این مرد بینوا
دشووار است. مدت‌ها در آرزوی این مشغله می‌سوخته، و وقتی به آن نایل آمده
در نظرش طوری بوده که گویی به بزرگترین نعمت دنیا نایل آمده است.
شک نیست که دردها و آلامش را به مقدار زیاد تخفیف داده، زیرا بیقراری و
فعالیت انگشتانش را جایگزین فعالیت و آشننگی ذهن کرده، و به تدریج که
تجربه و مهارت بیشتری پیدا کرده این کار، و مهارت دست‌را جایگزین فعالیت
و شکنجه ذهن ساخته، به تسمی که حتی فکر اینکه روزی این وسایل را دور
از دسترس خود ببیند از مخیله‌اش نمی‌گذشته است. حتی حالا هم که گمان
می‌کنم بیش از هر وقت دیگر به خود امیدوار است و حتی بانوعی اعتماد از
خود سخن می‌گوید مع الوصف تصور اینکه روزی به مشغله آشنا نیاز پیدا
کند و ابزار آن را دم دست نباید ترس و دهشتی که بی‌شبات به ترس و وحشت
یک کودک گم شده نیست در دلش رخنه می‌کند.»

و هنگامی که سر برداشت و به آقای لوری نگرینت قیافه‌اش شبیه به
تصویری بود که خود پرداخته بود.
«ولی آیا... ملثفت عرضم باشد، غرضم از این سؤال فقط کسب

اطلاع است، چون همان طور که می‌دانید من آدمی هستم اهل حساب و معامله
که جز با مسائل مادی از قبیل گینه و شیلینگ و اسکناس با چیز دیگری سروکار
ندارم... ولی آیا نگهداری این وسایل متضمن نگهداری خود فکر نیست؟
چون، دکتر عزیز، اگر این وسیله از بین برود فکر نمی‌کنید ترس و وحشت
بیمار هم از بین برود؟ به عبارت دیگر، آیا همین نگهداری وسایل یک نوع
تسلیم و تمکین به این توهم نیست؟»

سکوئی دیگر حکمفرما شد.

دکتر با صدایی لرزان گفت: «آخر می‌دانید این وسایل، دوستان

دیرینند.»

آقای لوری چون اضطراب دکتر را دید به علامت عدم موافقت سری
جنباند و به لحنی مؤکد گفت: «ولی من جای او بودم آنها را نگه نمی‌داشتم.
اگر من جای شما بودم به او توصیه می‌کردم آنها را فدا کند. من فقط منتظر
اجازه و دستور شما هستم، چون مطمئنم که سودی از آنها عاید نمی‌شود.
خوب، حالا دکتر عزیز، خواهش می‌کنم لطف بفرمایید و مثل یک دوست
خوب این اجازه را به من بدهید. به خاطر دخترش این اجازه را به من بدهید.»
مشاهده کشمکش که در درونش در گرفته بود سخت عجیب و رعب‌انگیز بود
و خوب، حالا که پای سعادت او در میان است، باشد، اشکالی ندارد.
مواقفم. اما من جای شما باشم این وسایل را در حضور بیمار جا به جانی کنم.
آنها را وقتی جا به کنید که خودش نباشد. دوستاش را در غیابتش از او دور
کنید.»

آقای لوری قول داد چنین کند، و گفتگو خاتمه پذیرفت. آن روز را
در خارج شهر به سر آوردند، و حال دکتر کاملاً بهبود یافته بود، سه روز بعد
هم حالش بسیار خوب بود و روز چهارم رفت تا به لوسی و شوهرش ملحق شود.
آقای لوری قبلاً احتیاط‌هایی را که در باب توجیه سکوت دکتر مرعی داشته
بود به دخترش توضیح داده و دکتر نیز نامه‌ای مؤید این امر به وی نوشته

ولوسی در این باب کمترین سوء ظن و تردیدی نداشت.

شی که فردای آن از شهر خارج شد، آقای لوری با اساطوری واره‌ای و مغاری و چکشی در معیت میس پراس که شمعى به دست داشت به اتفاق دکتر رفت، در پنجره را بست و به شیوه‌ای مرموز و گناه‌آمیز دستگاه کناشی را ریز ریز کرده، حال آنکه میس پراس شمع را طوری نگهداشتند بود که گویی در ارتکاب تملی شرکت جسته است، و از حق نباید گذشت که یاقیافه تلخ و تندى که داشت برای چنان کاری چندان نامناسب هم نبود. متعاقب این امر، کار سوزاندن لاشه، که به این منظور آن را به نطعات مناسب بریده بودند، شروع شد و جسد مزبور در اجاق آشیزخانه سوزانده شد. ابزار و وسایل کار و کناشهای کذابی و باتیمانده جرم را در باغچه دفن کردند.

انهدام و تخریب و اعمال پنهانی آنقدر در نظر اشخاص شریف زشت و زننده است که آقای لوری و میس پراس طی تمام مدتی که سرگرم این کار و از بین بردن آثار جرم بودند خویشتن را تقریباً به مثابه هم‌دستان جنابنی مخوف می‌پنداشتند و این احساس در قیافه‌شان جلوه می‌کرد.

فصل بیستم

تقاضا

هنگامی که نوعروس و تازه داماد به خانه آمدند نخستین کسی که برای عرض تهنیت به دیدنشان آمد «سیدنی کارتن» بود. هنوز ساعتی چند از مراجعتشان نگذشته بود که پیدایش شده از حیث رفتار و جنبی قیافه نیز بهبودی در احوالش پدید نیامده بود، منتها سفای عاری از لظافنی از حالات و حرکاتش می‌تراوید که برای «چارلز دارنی» تازگی داشت.

مترصد فرصت بود، و همینکه فرصت دست داد چارلز دارنی را به کنار پنجره برد و دور از مزاحمت دیگران با وی به گفتگو پرداخت:

«آقای دارنی، خیلی دلم می‌خواست باهم دوست باشیم.»

«ما که مدت‌هاست باهم دوستیم.»

«لطف دارید که لااقل متباب تعارف هم که باشد همچو چیزی را می‌فرمایید، ولی منظور من تعارف نیست. حقیقتش، وقتی عرض می‌کنم دلم می‌خواهد باهم دوست باشیم، منظورم دقیقاً این هم نیست.»

چارلز دارنی طبعاً باخوش خلقی و به شیوه‌ای دوستانه از اوخواست در این باب توضیح بیشتری دهد.

کارتن تبسم کنان گفت: «رامشش را بخواید انتقال این احساس قدری

دشوار است. ولی به هر حال سعی می‌کنم آن را به نحوی، توضیح دهم.
آیا موقعیت خطیری را که ضمن آن من مست‌تر... از همیشه بودم به یاد
دارید؟»

«بله، موقعیت خطیری را به یاد دارم که مجبورم کردید بگویم
مشروب خورده‌اید.»

«من هم به یاد دارم. نحوست اینگونه موارد همیشه بر ذهن و فکر
سنگینی می‌کند، چون همیشه آنها را به یاد دارم. امیدوارم که این موضوع،
روزی، یعنی روزی که روزهای عمرم به پایان می‌رسند، در جایی به حساب
بیاید؛ ناراحت نشوید، نمی‌خواهم موعظه بکنم.»

«نه، من به هیچوجه ناراحت نیستم، و حتی از اینکه می‌بینم تیافته
جدی به خودتان گرفته‌اید خوشحال هم هستم.»

کارتن گفت: «آه!» و دستی به لاییدی تکان داد، گویی با این حرکت
موضوع را هم به کناری نهاد. در دنباله سخنان خود گفت:

«در همان موقعیت خطیری که مست بودم - و البته همان طور که می-
دانید این یکی از صدمها مورد بود - راجع به اینکه هم به شما شبیهم وهم
شباهتی به شما ندارم زیاد و راجع کردم و باعث ناراحتی شما شدم. امیدوارم
که این موضوع را فراموش کنید.»

«مدتهاست فراموش کرده‌ام.»

«باز هم که تعارف می‌فرمایید! ولی آقای دارنی، فراموشی آن‌طور
که وانمود می‌کنید که برای شما ساده است برای من نیست. من هیچوقت
فراموش نکردم و یک جواب ساده و توأم با بی‌اعتنایی هم کمکی به من
نمی‌کند تا آن را فراموش کنم.»

دارنی در جواب گفت: «اگر فکر می‌کنید جوابم توأم با بی‌اعتنایی
بوده، معذرت می‌خواهم. قصدم این بود که موضوعی را که این همه - با
اینکه تعجب می‌کنم - فکرو ذهن شما را به خود مشغول داشته است بی‌اهمیت

جلوه دهم و از سر باز کنم، من به شما قول شرف می‌دهم که مدتهاست این
موضوع را از خاطر برده‌ام. وانگهی، آخر مسأله مهمی نبود! یعنی با آن
خدمت بزرگی که به من کردید چیز مهمتری نبوده که به خاطر داشته باشم
و به یاد بیاورم؟»

کارتن گفت: «ولی راجع به این خدمت، حالا که شما به این نحو
آن یاد می‌کنید باید اذعان کنم که جزیک عمل نمایشی و حرکه ای چیز دیگری
نبود. وقتی آن عمل را انجام دادم تصور نمی‌کنم زیاد مفید این بودم که
چه بر سر شما خواهد آمد. متوجه عرضم باشید! عرض کردم آنوقتی که عمل را
انجام دادم، غرضم گذشته است.»

دارنی اظهار داشت: «شما خدمتی را که در حق من انجام دادید ناچیز
جلوه می‌دهید. اما من به این جواب، هر چند هم آمیخته به بی‌اعتنایی است
ایرادی ندارم.»

«ولی قبول بفرمایید آنچه گفتم حقیقت محض بود! بازی از موضوع برت
شدم، صحبتم در پیرامون دوستی باشما بود. شما سرا می‌شناسید، و می‌دانید
که استعداد تیل به مدارج عالییه را ندارم. اگر تردیدی در این خصوص
دارید از «استرایور» بپرسید، او به شما خواهد گفت که غیر از این هم نیست.
«ولی من ترجیح می‌دهم بدون کمک او فکر کنم.»

«باشد! اما به هر حال می‌دانید که من آدم هرزه‌ای هستم، آدمی هستم
که هرگز عمل خوبی از او سر نزنده، و هرگز هم نخواهد زد.
«البته مطمئن نیستم که هرگز عمل مفیدی انجام نخواهد داد.»

«ولی من خودم می‌دانم، و می‌توانید به قولم اعتماد کنید. باری. اگر
بتوانید معاشرت یک چنین آدم بی‌کاره و لاییدی را تحمل کنید اجازه بدید
گاهی به عنوان یک آدمی که از این لحاظ حقوق ویژه‌ای به او عطا کرده‌اید
به اینجا رفت و آمد کنم (اگر به خاطر شباهت موجود نبود اضافه می‌کردم
به صورت یک پارچه میل گهنه و بی‌مصرفه، که وجودش را فقط به خاطر

« قول میدی راجع به اونچه که میکم سؤالی نکنی؟ »

« قول میدم! عزیزم، مگه چیزی هم هست که بتونم قول ندم؟ »

و به راستی باین حاشی که گیسوان زربتش را از روی گونه اش پس می‌زد و دستی که بر سینه متلاطمش نهاده بود چه چیز را می‌توانست از او دریغ دارد!

« چارلز من فکر می‌کنم طفلك آقای کارتین شایسته توجیه و احترام

بیشتری است، بیشتر از اونچه که امشب نسبت به او ایراد کردی. »

« جدی میگی، عزیزم؟ ولی آخه دلیلش؟ »

« این همون سؤالی است که خواهمش کردم نکنی... ولی من فکر می‌

کنم... و می‌دونم... که این شایستگی رو داره. »

« خوب، اگه می‌دونی کافی است. خوب، عزیزم، حالا تو میگی من

چیکار کنم؟ »

« هیچی، فقط تقاضایی که از تو دارم اینه که بیش مهر نونی کنی، و در

غیابش نسبت به معايش گذشت داشته باشی. قبول کن که قلبی داره پر از

جراحات عمیق، و به ندرت اونو پیش کسی وامی‌کنه. من دیدم که ازش خون

می‌چکه. »

چارلز دازنی، مات و میبهوت، گفت: « من خیلی متأسفم از اینکه با او

بلوفتاری کردم. من هیچوقت فکر نمی‌کردم يك همچو آدمی باشه. »

« عزیزم: همونطوره که گفتم. متأسفانه قابل اصلاح هم نیست، و

امیدی نیست به اینکه چیزی از خو و خصال و سرشت و سرنوشتشو اصلاح

کرد. ولی من مطمئنم که توانایی اعمال خوب و حتی اعمال بزرگ را هم

دارد. »

قیافه اش یا خلوص اعتقاد و ایمانی که به این مرد به تباهی گراییده داشت

چنان زیبا و دل‌انگیز بود که شوهرش می‌توانست ساعتها بنشیند و او را تماشا

کند.

خدمت ایام قدیم تحمل می‌کنند و نبودش اهمیتش ندارد، وجود مرا نیز به آن صورت تحمل کنید. (خیال نمی‌کنم از این مزیت سوء استفاده کنم، احتمال اینکه ظرف سال حتی چهار بار هم از آن استفاده کنم شاید از یک در صد بیشتر نباشد. اما علم به اینکه یک چنین اجازه‌ای را کسب کرده‌ام موجب تسلای خاطر خواهد بود. »

« امتحانی نمی‌کنید؟ »

« مفهوم ضمنی این گفته شما این است که مرا به همان صورت می‌بینید که خودم توصیف کردم. به هر حال، خیلی متشکرم. پس می‌توانم با اجازه شما از این امتیاز استفاده کنم؟ »

« البته، از همین حالا می‌توانید شروع کنید. »

با هم دست دادند، و سیدنی دور شد. يك دقیقه بعد، تا آنجا که به تیافته ظاهرش مربوط بود، همان مرد مهمل و لایبیدی بود که همیشه بود.

موقعی که رفت، و نیز طی مدتی که با میس پراس و دکتر و آقای لوری بسر آمد، چارلز دازنی ضمن صحبت اشاراتی کلی به مذاکره مریور نمود و از او به عنوان معسای لایبیدی و بی‌میلانی یاد کرد. هنگام صحبت از اولین سخنش تلخ یا حاکی از خنده گیری نبود، لحن سخن کسی بود که او را چنانکه دیده بود وصف می‌نمود.

هر گز به خاطرش خضور نمی‌کرد که این موضوع در خیال همسر زیبایش نیز ماوی گزیده باشد، اما مدتی بعد که به آپارتمان خود رفت دید که لوسی در حالی که چین زیبای آشنا پیشانی‌اش را عمیقاً شیار زده بود منتظر او است.

دازنی دست در کمرش انداخت و گفت: « امشب توفکریم! »

لوسی در حالی که دستش را بر سینه اش نهاده و چهره متفکر و پیرسان و با حالش را متوجه او ساخته بود گفت: « آره، عزیزم، امشب کسی توفکریم، برای اینکه چیزهایی بر خاطر مون سنگینی میکنه! »

« خوب، لوسی من، این چیزهایی که میگی چی چی هست؟ »

لوسی مجدداً خود را به او فشرد و دستش را بر سینهاش قرار داد و
چشمانش را بالا آورد و به چشمان او دوخت و به لحنی پراز شور و احساس گفت:
« عزیز دلم، یادت باشد که ما چندراز نیکبختی خود قوی هستیم و او
چقدر به خاطر تیره بختی و بیچارگی اش ضعیف است! »

این تقاضا که از دل برآمده بود بر دل نشست، داری در جواب گفت:
« عزیز دلم، همیشه به یاد خواهم داشت، تا زنده هستیم فراموش نمی‌کنم. »
بر روی گیسوان زربتش خم شد و لبان گلگونش را به لبان خویش
نزدیک کرد و او را تنگ در آغوش فشرد. اگر آن مرد بی‌کس و سرگردانی که
در آن لحظه خیابانهای تاروا زیر پا می‌نهاد این راز گویی و راز سپاری معصومانه
را می‌شنید و دانتهای اشکی را که به حکم شفقت از چشمانش جوشیده و بر
گونه‌هایش فرو نغزیده و بالبان شوهرش از گونه‌هایش زدوده شده و از چشمان
زیبایش پاك گشته بود می‌دید، بعید نبود در دل شب، نه يك بار ای چندین
بار، به ناله بگوید: « خداوند او را به خاطر رحم و عطفوتش عمر دراز عطا کند! »

فصل بیست و یکم

طنین گامها

عسانگونه که گفتیم آن کنجی که دکتر مسانت در آن می‌زیست از لحاظ
انعکاس اصوات، عجیب بود. لوسی که همچنان سرگرم بافتن رشته زربتی
بود که او و شوهر و پدر و کدیاتو و مصاحب دیرینش را در يك زندگی آرام
و سعادت بخش بهم می‌پیوست، در این خانه آرام، بر حاشیه این کنج صدایخیز
و آرام، نشسته بود و به طنین گام سالیان گذشته گوش فرا می‌داد.

ابتدا، مواقعی بود که هر چند زن جوان و نیکبختی بود کارش به ترمی
از میان دو دستش فرو می‌نغزید و اشک از چشمانش می‌جوشید؛ زیرا چیزی
بربال انعکاس اصوات به سویش می‌نخیزد. چیزی سبک، در دور دست، که
صدایش هنوز به زحمت به گوش می‌رسید، و همین چیز دلش را سخت به تلاطم
می‌افکند. امیدهای لرزان و نااستوار هنگام با تردیدهای بسیار - امید به عشقی
که هنوز بروی شناخته نبود و تردید در این باره که عمرش کفاف دهد تا از
این عشق بهره‌مند گردد - در دلش رخنه می‌کرد. در میان صدای این گامهایی
که طنین می‌افکند صدای پاهایی را می‌شنید که بر مزار تا بهنگامش بر می‌خاست؛
و خیال شوهری که تنها و پریشانروز کار می‌ماند و بر مرگش ماتم می‌گرفت
همچون موجی خروشان در پیش دیده‌اش بر می‌آمد و می‌شکست.

از آن زمان می گذشت و به ایامی می رسید که لوسی کوچولو در آغوشش می نمود. آنگاه از میان اصواتی که پیش می آمدند و طنین می افکندند صدای باغای ظریف و سخنان کودکانه اش را می شنید. بگذار انعکاس اصوات هر طور که می خواهند طنین افکندند، این مادر جوان در کنار گاهواره صدای پای این کودک را که به سویش می آمد می شنید. آمدند و خانه آرام و آسوده از صدای خنده کودک روشنی و شادمانی یافت و دوست آسمانی کودک آن که لوسی در دقایق غم و ناراحتی خویش کودکانش را به وی می سپرد می نمود که همانگونه که وی را در دامن رفت خود گرفته بود کودکش را در دامن محبت خویش می گرفت و وی را چاشنی زندگی می ساخت.

باری، همچنانکه مشغول بود ورشته زربینی را می یافت که همه خانواده را به هم می پیوست و تار تأثیر مساعد زندگی خویش را در بود زندگی شان می تنید و این تأثیر را بر همه یکسان ارزانی می داشت انعکاس صدای سالیان را می شنید و جز صفا و دوستی در آهنگشان بازمی یافت. صدای گام شوهرش، در میان این اصوات، محکم و متعالی و صدای گام پدرش استوار و هماهنگ بود. و عجبا که میس پراس، در این رشته، چون سمندی سرکش اصوات را برمی انگیزد و خره می کشید و در زیر درخت چنار باغ سم بزمین می کوفت! حتی موافقی که آهنگ صدای دیگران آلوده به غم بود نحن این اصوات سخت و خشن نبود. حتی هنگامی که موهای زرین شبیه به گسوان او، بر بالشی، چهره نزار و وارفته پسر بچه ای خردسال را چون هاله ای در یر گرفته بود و پسرک همراه با تبسمی شیرین می گفت: «پدر و مادر عزیز، من بسیار متأسفم از اینکه شما و خواهر زیبایم را ترک می کنم اما به مرحال احضار شده ام و باید بروم» و هنگامی که روح کودک در دامنش که بدان سپرده شده بود پرواز کرد همه اشکهایی که گونه مادر جوان را ترکرد اشک غم و درد و تحسیر نبود. نمی گذاشت چنین باشد؛ می گفت: این اشکها نظاره گر چهره پدرم خواهند بود؛ ای پدر، ای کلماتی که سراها متصدید!

از این قرار صدای لرزش بال فرشته ای با انعکاس سایر اصوات در آمیخت؛ همه عناصر این اصوات، خاکی و زمینی بود و نفسی آسمانی در آن نبود، و صدای بادی که آهنگشان از فراز گور کوچک در باغ می گذشت و با نوای آن در می آمیخت و زمزمه خفته این اصوات، همچون نفس دریایی که در تابستان بر ماسه های ساحل خفته باشد به هنگامی که لوسی کوچولو به شادمانی سرگرم کار صبح بود یا در پای میز زیربایی مادرش عروسکش را لباس می پوشاند و به نوای صدای دو شهر، که بازندگیش در آمیخته بود، زمزمه می کرد به گوش لوسی می رسید.

و انعکاس این اصوات به تدرت به صدای گامهای «سیدنی کلرتن» جواب می گفت. سالی حداکثر پنج شش بار ناخوانده می آمد و شبها در میانشان می نشست، همانگونه که یک وقتی اغلب آمده و نشسته بود. هرگز سر مست بدانجا نمی آمد. و در پیوند با او نجوای دیگری در انعکاس اصوات به گوش می رسید که قرینای متمادی هر انعکاسی واقعی، آن را زمزمه کرده و به نجوا باز گفته بود.

هرگز دیده و شنیده نشده که مردی زنی را دوست بدارد و وی را از دست دهد و سپس هنگامی که مادر شد با او معاشرت کند و با احساسی سرزنش آمیز تعالی خاطر خویش را همچنان حفظ نکند، ولو کودک آن این زن سخت به وی علاقه مند باشد و به پیروی از حس غریزی عجیبی بر او تسلط بسوزند. رشته حساسی را که این احساس به ارتعاش در می آورد در آهنگ انعکاس هیچ صدایی نمی توان باز یافت؛ اما چنین است، و در این مورد نیز جز این نبود. کلرتن نخستین بیگانه ای بود که لوسی کوچولو دستهای تپش را به سویش پیش آورد، و کلرتن این محل را همچنان، و پایهای رشد کودک، در ساعت محبت وی حفظ کرد. پسرک خردسال، حتی در واپسین دم حیات، از او سخن داشته بود: «ظننکی کلرتن! از طرف من او را بیوسید!»

اما استرابور همچون ماشین عظیمی که تئلاکتان از میان گل و شل پیش

رود راه خویش را از میان امور حقوقی می‌گشود و دوست سودمند خود را، چون تاقی که به‌یدک کش بسته باشند، به‌دنبال خویش می‌کشید. سیدنی نیز مانند هر تاقی که در چنین وضعی باشد - که وضعی ناگوار است، چون بیشتر اوقات زهر آب است - زندگی سخت و لجن‌آلودی داشت. ولی عادات ساده اما نیرومند، که متأسفانه در او نیرومندتر از احساس خلت و خواری و شایستگی‌ای بود که ممکن بود او را برانگیزد، زندگی را به‌صورتی درآورده بود که می‌گذرانده و او همانگونه که هیچ شغالی از خیالش نمی‌گذرد که روزی در صدد برآید خود را تا حد موقعیت یک شیر بالا کشد دیگر حتی به این فکر هم نبود که از نقش شغال دست‌کشد. استرابورثروتمند بود؛ پایوه گلگون‌گونه و چیزداری ازدواج کرده بود؛ این بیوه، علاوه بر مال، صاحب سه پسر هم بود که تنها نکته درخشانی که در آنها مشهود بود موهای صافی بود که بر کله پخشان رویده بود.

آقای استرابور در حالی که روح حمایت و سرپرستی از هر یک از مساماتش به‌خارج می‌تراوید این سه کودک را همچون سه گوسفند جلو خود انداخته و به‌کج دنج واقع در «سوهوه» برده و به‌عنوان شاگرد به‌شوهر لوسی پیشنهاد کرده و به‌لحنی دوستانه گفته بود:

«سلام دارنی! این هم سه لقمه نان و پنیر، برای یک نیکهای شما و خانم!»

رد آمیخته به ادب این احسان، یعنی این سه لقمه نان و پنیر، چهره آقای استرابور را از خشم متورم ساخته بود، اما به‌هر حال از این تجربه در آموزش این اطفال استفاده کرد: به آنها توصیه کرد «تا می‌توانید از غرور گدایانی مانند آن پاروه معلم، حذر کنید» همچنین مواقعی که پای مشروب می‌نشست عادت داشت درباره حقه‌هایی که یک وقتی خانم دارنی به‌کار زده که او را به‌طور زنده و نیز در باب اینکه او هم یک پاحریف بوده و چه حیل‌هایی به‌کار زده تا به‌دام نیفتد داد سخن دهد. برخی از وکلای عدلیه که گاهی در

این جلسات مشروبه‌خوری و دروغ‌پردازی شرکت می‌جستند قسمت اخیر را بروی می‌بخشیدند و می‌گفتند از بس از این چیزها گفته که حتی امر بر خود او هم مشتبه شده و کم‌کم باورش شده است - و همین امر یک خلاف پایک لغزش را چنان تشدید می‌کند و آن را به‌حدی اصلاح‌ناپذیر می‌سازد که اغلب موجب می‌شود عده‌ای بیابند و گناهکار را به‌تنقله خلوتی ببرند و حلق آویز کنند، و به این ترتیب شرش را از سر دیگران بکنند.

بازی، اینها انعکاس اصواتی بود که لوسی گناه متفکر و پریشان و گه شادمان و خندان، در این کنج خلوت صداخیز بدان گوش فرا می‌داد، تا دختر خردسالش شش‌ساله شده، و امتیاجی نیست گفته شود که طنین گامهای دخترش، و طنین گامهای پدرگرمایش که در عین فعالیت متین و خویش‌تن‌دار بود، و نیز انعکاس صدای گامهای شوهرش چقدر در نظرش عزیز و دل‌انگیز بود و چگونه ضعیف‌ترین انعکاس صدای خانه همدل و همزبانان - که با چنان اقتصادوالایی اداره می‌شد که در عین حال که دامن و فور نعمت بود در آن از اسراف‌خبری نبود - به گوشش همچون نوای موسیقی بود. آری، در پیرامونش انعکاس اصوات شیرینی بود که همچون نوای موسیقی گوش‌را نوازش می‌داد؛ انعکاس صدای کلماتی که پدرش بارها بر زبان رانده و گفته بود که از وقتی که ازدواج کرده نسبت به او فداکارتر و سرسپردتر از زمانی است که مجرد بود - یعنی اگر چنین چیزی امکان داشت؛ طنین صدای شوهرش که به‌دعوات گفته بود: مشغله و گرفتاریش هر قدر هم که باشد از میزان محبت و مساعدتش نسبت به او نمی‌کاهد و از او می‌پرسید: «راستی، عزیزم، این چه سری است! تو انگار همه ما یکی بیشتر نباشیم برای ما همه چیز هستی، مع الوصف نه هیچ وقت عجله‌ای به‌خرج می‌دهی و نه به‌نظر می‌رسد که کار و گرفتاری داری!»

اما طی تمام این دوره از زمان، طنین اصوات دیگری نیز از دوردست می‌رسید و صدای مهیشان به‌شیوه‌ای تهدیدآمیز در این کنج می‌پیچید: حوالی ششمین سالروز تولد لوسی کوچولو بود که غرش خفته این اصوات به‌شیوه‌ای

سهاگین در اوج آمد و خیر طوفان عظیمی را که در فرانسه درمی گرفت و دریای خروشان را که برمی آمد به گوشها رساند.

یکی از شبهای اواسط ماه ژوئیه سال ۱۷۸۹ بود که آقای لوری بیروقت از بانک به خانه آمد و دم بنجره تار در کنار لوسی و شوهرش جای گرفت. شبی گرم و آشفته بود، که همه را به یاد یکشنبه شب آشنایی انداخته بود که در عمان مکان نشسته بودند و بر آذرخش می نگریدند.

آقای لوری، کلاه گیس قهوه‌ای رنگش را به عقب راند و گفت: «می خواستم شب تو بانک بمانم. امروز به قدری گرفتار بودیم که اولها به کلی خودمان را باخته بودیم، و نمی دانستیم چه بکنیم. درپاریس چنان آشوبی پها شده که همه سرمان ریخته اند! مشتریانمان درپاریس ظاهر آتی دانند به چه ترتیب مسئولیت امورشان را به بانک محول کنند. بعضیها عملاً دچار جنون شده اند، و می خواهند به هر نحو هست اموالشان را به انگلستان انتقال دهند.»

دورنی گفت: «این که نشانه خوبی نیست.»

«بله، دورنی عزیزم، همانطور که گفتید علامت بدی است. مردم هم عجیب بی اعتدال هستند! ما هم که کم کم بیهوش شده ایم و تا واقعه ای پیش نیاید از مشی و روش معمول دست نمی کشیم.»

دورنی گفت: «بله، ضمناً می بینید که آسمان چندرگرفته است، هر آن احتمال بارش می رود.»

آقای لوری، که می گوید خویشش را متقاعد سازد به اینکه اندکی به بدخلتی گراییده و زبان به غرور نندگشوده است سخنش را تصدیق کرد و گفت: «بله، می بینم. خیال دارم پس از این کز و گرفتاری امروز قدری بد-عنتی کنم. راستی، مانت کجاست؟»

دکتر که در همان لحظه وارد اتاق تار می شد گفت: «اینجا است.»

«خوشحالم که خانه هستید، چون این همه شتاب و گرفتاری و خبرهای بدی که امروز همه روز با آن دست به گریبان بودیم بی جهت اوقاتم را تلف

کرده اند. بیرون که نمیرید، نه؟»

دکتر گفت: «نه، اگر مایل باشید یک دست تخته باهم می زنیم.»

«راستش را بخواهید، خیال نمی کنم تمایلی داشته باشم. امشب همچنین آماده نیستم باشما دست و پنجه نرم کنم. لوسی، بساط عصرانه هنوز دایر است؟ من که چیزی نمی بینم.»

«بله - البته. به خاطر شما هنوز جمعش نکرده ایم.»

«متشکرم، عزیزم. کوچولو هم که نو رختخوابه.»

«خوب هم خوابیده.»

«بسیار خوب، بسیار به قاعده، و دلیلی هم نمی بینم که در اینجا چیزی درست و بقاعده نباشد. ولی امروز همه روز به قدری دستپاچه ام کرده اند که احساس می کنم که دیگر مثل قدیمها جوان نیستم! خوب، عزیزم، چایی مرا بیاور! متشکرم. خوب، حالا بیا وجایت را در میان ما اشغال کن، تا بنشینیم و به انعکاس صداهایی که تئوری مخصوصی درباره شان وضع کرده ای گوش بدهیم.»

«تئوری که خیر... وهم و خیال.»

آقای لوری، دستش را نوازش کرد و گفت: «باشد عزیزم، وهم و خیال باشد. هر چه هست، خیلی زیادند و صدایشان هم بسیار رسا است، این طور نیست؟ کافی است آدم به دقت گوش بدهد.»

گامها، دیوانه و بی پروا، پیش می آمدند و به زندگی همه راه می یافتند؛ گامهایی که هر گاه به خون آلوده می گشتند پاک کردنشان دشوار بود؛ گامهایی که در همین اثباتی که این جمع قلیل در کنار پنجره به تازی گراینده ای در لندن گرد هم نشسته بودند، در محله دور دست «سن آنتوان» دیوانه وار غریب افکنده بود.

صبح آن روز محله سن آنتوان از مترسکهایی که پیش و پس می رفتند و بر تارک امواجشان سرنیزه ها و تیغه های فولادین در بر تو خورشید می درخشید

اینجا هستیم! به عوض بافتنی تبری به دست داشت، و طیانچه و کارد موحشی به کمر بسته بود.

«خوب، کجا داری میری؟»

«فعلا که باتو هستم، کمی صبر کن، همین حالا زنها را جمع می کنم.»
دفاارژ فریاد برآورد: «بیایید! هموطنان! دوستان، حاضر، پیش، به سوی یاستیل.»

دریای خروشان، باغرضی که می نمود صدای مردم تمام فرانسه در این کلمه نترت انگیز شکل بسته است، به خشم آمد و سر ریز کرد و شهر را به زیر امواج بیکران خویش گرفت و به سوی محلی که گفته بود به حرکت درآمد. صدای ناخوشای خطر و کوسهایی که کوبیده می شد در هوا طنین افکن بود و امواج دریای انسانی، خشمگین بر ساحل جدید خویش می غرید. حمله آغاز گشت. خندقهای عمیق، پلهای زوجی متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تنگ، آتش و دود. دفاارژ دوساعت تمام، همچون سربازی سهمگین از خلال آتش و دود، در میان آتش و دود، در تقلا بود، هر انجام موج عظیم اقیانوس وی را از سینۀ خویش بیرون داد و در کنار توپ جای داد و وظیفۀ توپچی را به وی محول ساخت.

خندقهای عمیق، پل منفرد متحرک، دیوارهای قطور سنگی، هشت برج عظیم، توپ، تنگ، آتش و دود. یکی از پانها فرود آورده شد! «رفقا بکوشید، دلیر باشید! ژاک شماره ۱، ژاک شماره ۲، ژاک شماره ۳، ژاک شماره ۴، ژاک شماره ۵، ژاک شماره ۶، ژاک شماره ۷، ژاک شماره ۸، ژاک شماره ۹، ژاک شماره ۱۰، ژاک شماره ۱۱، ژاک شماره ۱۲، ژاک شماره ۱۳، ژاک شماره ۱۴، ژاک شماره ۱۵، ژاک شماره ۱۶، ژاک شماره ۱۷، ژاک شماره ۱۸، ژاک شماره ۱۹، ژاک شماره ۲۰، ژاک شماره ۲۱، ژاک شماره ۲۲، ژاک شماره ۲۳، ژاک شماره ۲۴، ژاک شماره ۲۵، ژاک شماره ۲۶، ژاک شماره ۲۷، ژاک شماره ۲۸، ژاک شماره ۲۹، ژاک شماره ۳۰، ژاک شماره ۳۱، ژاک شماره ۳۲، ژاک شماره ۳۳، ژاک شماره ۳۴، ژاک شماره ۳۵، ژاک شماره ۳۶، ژاک شماره ۳۷، ژاک شماره ۳۸، ژاک شماره ۳۹، ژاک شماره ۴۰، ژاک شماره ۴۱، ژاک شماره ۴۲، ژاک شماره ۴۳، ژاک شماره ۴۴، ژاک شماره ۴۵، ژاک شماره ۴۶، ژاک شماره ۴۷، ژاک شماره ۴۸، ژاک شماره ۴۹، ژاک شماره ۵۰، ژاک شماره ۵۱، ژاک شماره ۵۲، ژاک شماره ۵۳، ژاک شماره ۵۴، ژاک شماره ۵۵، ژاک شماره ۵۶، ژاک شماره ۵۷، ژاک شماره ۵۸، ژاک شماره ۵۹، ژاک شماره ۶۰، ژاک شماره ۶۱، ژاک شماره ۶۲، ژاک شماره ۶۳، ژاک شماره ۶۴، ژاک شماره ۶۵، ژاک شماره ۶۶، ژاک شماره ۶۷، ژاک شماره ۶۸، ژاک شماره ۶۹، ژاک شماره ۷۰، ژاک شماره ۷۱، ژاک شماره ۷۲، ژاک شماره ۷۳، ژاک شماره ۷۴، ژاک شماره ۷۵، ژاک شماره ۷۶، ژاک شماره ۷۷، ژاک شماره ۷۸، ژاک شماره ۷۹، ژاک شماره ۸۰، ژاک شماره ۸۱، ژاک شماره ۸۲، ژاک شماره ۸۳، ژاک شماره ۸۴، ژاک شماره ۸۵، ژاک شماره ۸۶، ژاک شماره ۸۷، ژاک شماره ۸۸، ژاک شماره ۸۹، ژاک شماره ۹۰، ژاک شماره ۹۱، ژاک شماره ۹۲، ژاک شماره ۹۳، ژاک شماره ۹۴، ژاک شماره ۹۵، ژاک شماره ۹۶، ژاک شماره ۹۷، ژاک شماره ۹۸، ژاک شماره ۹۹، ژاک شماره ۱۰۰.»

مادام دفاارژ فریاد می زد: «اوی زنها، به طرف من! چه! قلعه را که گرفتیم ماهم میتوانیم مثل مردها آدم بکشیم!»

زنان که سلاحهایشان متنوع بود و اما آتش انتقام به یکسان در درونشان

موج می زد. نعره های عظیم و سهمگین از سینۀ سن آنتوان به هوا می خاست و فضا را از خود می انباشت و جنگلی از سلاحهای برهنه و آخته همچون شاخه های درختانی که در معرض تندباد زمستانی باشند در هوا در تقلا بود! هر انگشتی سلاح یا شبه سلاحی را که از اعماق امواج، هر چند هم دورست، بالا می آمد با تشنجی دیوانه وار می فشرد. اما هیچ کس نمی دانست که این سلاحها را چه کسی داده و از کجا آمده و ساخت کجا بودند و چه عاملی آنها را از بالای سر جمعیت، برق زنان، به دست مردم می رساند. با این حال تنگ بود که توزیع می شد، و فشنگ و باروت و گلوله و چماق چوبی و آهنی و کارد و تبر و نیزه بود که می رسید، و خلاصه هر سلاح دیگری که ابتکار شوریده قادر به کشف و ابداع آن بود در میان مردم توزیع می گردید. آنها که اسلحه های نیافته بودند با دستهای خونالود در تقلا بودند، آجر و سنگ دیوار منازل را از جای می کردند و از آن اسلحه می برداختند. سن آنتوان در پنجه تپ مدهش و شور و حرارتی سهمگین بود: زندگی در نظر ساکنانش ارج و قربی نداشت، همه با شوری دیوانه وار آماده فدای آن بودند.

همانگونه که هر گرداب خروشان مرکزی دارد این اقیانوس خشمگین نیز در پیرامون میخانه دفاارژ در جوش و خروش بود، و هر قطره انسانی که در این پاتیل بود مجذوب مرکز گرداب گشته بود و می کوشید نزدیک به محلی باشد که دفاارژ با سروروی آورده به عرق و دود باروت در حرکت بود و دستور می داد و اسلحه توزیع می کرد و یکی را پس می زد و دیگری را پیش می کشید و سلاح یکی را می گرفت و به دیگری می داد. آری، در انبوهترین نقطه و متلاطمترین بخش گرداب در تلاش و تقلا بود. فریاد می زد:

«ژاک شماره ۳ از من فاصله نگیر. ژاک شماره ۱ و ژاک شماره ۲ می تونید خودتونو جدا کنید و هر چند نفری را که ممکنه بردارید و یا خودتونو ببرید؟ زلم کجاست؟»

مادام که همچنان آرام بود و منتها چیزی نمی یافت جواب داد: «بله!»

زیانه می‌کشید با فریاد تیزی که عطش انتقام از آن می‌تراوید دسته دسته رو به‌سویش نهادند.

صدای توب و تفنگ و آتش و دود همه جا را پر کرده بود، ولی هنوز خندق ژرف و پیل متفرد و دیوارهای قطور سنگی و برجهای هشنگانه پابرجا بود. هر گاه که کسی زخمی برمی‌داشت و به‌زمین در می‌افتاد دریای خشکین اندکی جابه‌جا می‌شد؛ برق سلاحها و شعله مشعلها و دود ازابه‌های پرازگاه همه‌جا را فرا گرفته بود؛ در پاروهای اطراف همه، و در هر جهت و جانی، تلاش و تقلا بود، همه‌جا فریاد و شلیک و نعره و شجاعت بی‌پیرایه و صدای غرش و فریو اقیانوس زنده بود، اما هنوز خندق ژرف و پیل متفرد و دیوارهای سنگی و برجهای هشنگانه همچنان پای برجا بود و دقارژ میخانه‌دار همچنان پشت تویی بود که در اثر چهار ساعت آتش مداوم بیش از پیش داغ شده بود.

سرانجام پرچم سفیدی از درون قلعه سر برآورد - مذاکره صلح آغاز شد... این چیزها از خلال امواج جمعیت دیده می‌شد اما در این هیاهو سخنی از آن شنیده نمی‌شد. بناگاه دریا برآمد و امواجش بالا گرفت و در حالی که دقارژ میخانه‌دار را در پیشاپیش خویش می‌روفت و از روی پلی که فرود آمده بود به‌پیش می‌راند سر به‌جانب دیوار خارجی قلعه نهاد - برجهای عظیم هشنگانه تسلیم شدند!

نیروی این دریایی که وی را به‌پیش می‌راند چنان مقاومت ناپذیر بود که حتی به‌زحمت می‌توانست نفس بکشد یا سر برگرداند، توگویی در دریای جنوب بود و با امواج عظیم آن دست به‌گریبان بود - همچنان پیش می‌رفت تا در حیطه خارجی قلعه فرود آمد. در آنجا، در گوشه‌ای به‌دیوار تکیه کرد و کوشید نگاهی به پیرامون الکنند. ژاک شماره ۳ در کنارش بود؛ مادام دقارژ که همچنان پیشاپیش گروهی از زنان پیش می‌آمد، در مسافتی، در میان امواج به‌چشم می‌خورد، کرد در دستش می‌درخشید؛ همه‌جا غوغا و شور و شادی

پیروزی و میاهوی جنون‌آمیزی بود که گوش را کر می‌کرد. معذک این همه، جز يك لالبازی پرغوغا و وحشتناك نبود.

«زندانیها!»

«پروندهها!»

«سلولهای مخفی!»

«وسایل شکنجه!»

«زندانیها!»

از میان همه این فریادها و دهها هزار فریاد آشفته دیگری که برمی‌خاست موج جمعیتی که به‌زبون هجوم آورنده بود - توگویی مردم نیز همانند زمان و مکان از ابدیت برخوردار بودند - همین يك صدا را شنید: «زندانیها!» هنگامی که نخستین امواج به‌پیش غلتیدند و صاحبمنصبان زندان را از یوش پای خویش روفتند، حال آنکه تهدید می‌کردند چنانچه نقطه‌ای را ناگفته‌گذارند جانانشان را خواهند گرفت؛ دقارژ دست نیرومندش را بر سیئه یکی از زندانیان که مردی خاکستری موی بود و مشعلی فروزان به‌دست داشت قرار داد و او را از سایرین جدا کرد و در میان خود و دیوار نگه داشت.

«برج شمالی رو نشون بده! باله!»

«می‌خواهید نشونتون میدم، ولی حالا کسی اوتجا نیست.»

دقارژ گفت: «شماره ۱۰۵، برج شمالی - یعنی چه؟ زود باش!»

«می‌خواهید بدوئید چی هست؟»

«می‌خواهم بدوئم په زندونه یا په زندونی - با اینکه کلک ترا باید

بکنم؟»

ژاک شماره ۳ که نزدیکتر آمده بود با صدای دورگه خود گفت:

«بکش!»

«آقا به سلوله.»

«از این طرف تشریف بیارید.»

ژاک شماره ۳ که همچنان در آتش انتقام بود و مسلماً از این مذاکره‌ای که منجر به خونریزی نگردد دل خوشی نداشت در کنار دفارژ که پهلو به پهلو می‌کلیددار راه می‌رفت ماند. طی این گفت و شنود کوتاه هر سه سرها را به هم نزدیک کرده بودند. با وجود این غرش امواج خشماگین اقیانوس انسانی که قلعه را فرا گرفته بود و در حیاطها و راهروها و راه پله‌ها موج می‌زد، چنان عظیم بود که به زحمت صدای همدیگر را می‌شنیدند. در خارج قلعه نیز غریو مدعیان وطنین عمیق این امواج بر دیوارها می‌کوفت و از خلال آن گه‌گاه، فریادهای موحش چون رشحاتی در هوا می‌جهید و به درون می‌ریخت.

گروه سه تفری، بازو به بازو و با سرعت هرچه تمامتر، از سردابه‌هایی که مرکز نورخورشید به درونشان نتاییده بود گذشته و زشتترین سیه‌چالانها را پشت سر نهادند؛ از رشته پلکانیایی که به راه غار شبیه بود فرود آمدند و از راه پله‌های آجری ناهمواری که به آبشارهای متجدد شباهت داشتند بالا رفتند. چندین بار، خاصه در ابتدای کار، امواج به سوبشان می‌شتافت و آنچه را که در سر راه بود می‌روفت و می‌گذشت، ولی هنگامی که پایین آمدند و راه پرپیچ و خم سرج را در پیش گرفتند دیگر جز خودشان کسی نبود. در اینجا، در آغوش دیوارها و طاقهای تلور، صدای طوفانی که در داخل و خارج قلعه در گرفته بود به صورت خفه و فرو نشسته‌ای به گوش می‌رسید، گویی همیشه و غوغایی که از آن بریده بودند حس شنوایشان را پلک از کار انداخته بود.

کلیددار در مقابل در کوتاهی توقف کرد، کلید را در جا کلیدی زنگزده‌ای که سخت مقاومت می‌نمود قرار داد، در را آهسته به جلو راند، در گشوده شد، و همچنانکه سرهایشان را خم کرده بودند و به درون می‌رفتند، گفت:

« شماره ۱، ۵، ۸، برج شمالی! »

در دیوار نزدیک سقف، پنجره کوچک میله‌گرفته‌ای بود که قرنیزی

سنگی بر آن سایه می‌انگند، به قسمی که آدم اگر می‌خواست آسمان را ببیند می‌بایست تا می‌تواند دولا شود. بخاری کوچکی در دیوار تعبیه شده بود که جلو آن را با میله‌های فنور مجهز کرده بودند. کبه‌ای خاکستر کف آن به چشم می‌خورد. چارپایه‌ای و میزی و بستری پوشالی در آن بود، چهار دیوار اتاق، سیاه و دود گرفته بود، حلقه‌های آهنین بر یکی از آنها جلب نظر می‌نمود.

دفارژ به کلیددار گفت: « مشعل را بپوش رود دیوار بگردون تا اونهارو درست بینم. » اندکی بعد افزود: « دست نگهدار! ژاکه، اینجا را نگاه کن! »

ژاک شماره ۳ با صدای خشن و گرفته، و به شیوه‌ای آزمند، این حروف را خواند: « ا. م. »

دفارژ در حالی که انگشت سیاه‌اش را، که آلوده به دود باروت بود، بر روی حروف می‌کشید در گوشش گفت: « الکساندرمانت. اینجا هم نوشته: یک بز شک بینوا. وحتماً این تقویم هم اون روی این سنگهاکنده. اون چیه دست؟ دیلم! بدش به من! »

سیخ آتش زنگ توپ را هنوز به دست داشت؛ آن را به ریفش داد و دیلم را از او گرفت و به سرعت چارپایه و میز کرم خورده آمد و با ضرباتی چند آنها را درهم شکست و خرد کرد. به لحنی خشماگین خطاب به کلید دار گفت: « مشعلو بالاتر بگیر! ژاکه، توعم بادقت این خرت و پرتها را بگرد. بگیر، این هم کاردا! » کارد را برایش انداخت « اون دسکه روهم بشکاف و توی پوشانها رو خوب بگرد. اوی، مشعلو بالاتر بگیر! »

نگاه تهدیدآمیزی به کلیددار افکند و از دودکش بالا رفت، قسمتهای فونانی را به دقت معاینه کرد و اطراف را با دیلم خوب کاوید. میله‌های اطراف را با دیلم بشکاف کرد؛ مقداری ساروج و خاک از دیوار فرو ریخت، صورتش را بر گرداند، و توده خاک و خاکستر کف بخاری و شکانه‌های دودکش را که دیلم

را در آنها گردانده بود بادقت گشت وزیر و رو کرد.

« ژاکه چیزی تریچونها و پوئالها نبود؟ »

« نه، چیزی نبود. »

« پس اونهارو وسط اتاق کیه کنیم. که اینطور! اوی، آتشنون بزنی! »
کلید از توده آتشفالی را که بر کف سلول بود آتش زد، آتش شعله ور شد و
بالا گرفت؛ آن را به حال خود گذاشتند، و باز دولا شدند و از در طاقی شکل و
کوتاه گذشتند و به حیاط باز آمدند. همچنانکه پایین می آمدند می نمود حس
شوایشان را بازمی یافتند، آمدند و باز در آغوش متلاطم سیل خروشان جای
گرفتند.

سیل در جستجوی دقارژ می غنجد و می خروشد، سن آنتوان همیشه به
راه انداخته بود و می خواست که میخانه دارش حراست و نگهبانی قلعه بانی
را که از باستیل دفاع کرده و مردم راه گلوله بسته بود برعهده گیرد، و گرنه
امکان نداشت بتوان او را برای مکانات به تالار شهرداری برد، چه ممکن بود
بگریزد و انتقام خون مردم که ناگهان و پس از سالها بی اوزشی قدر و ارزش
یافته بود، باز ستانده نشود.

در میان این دریای خشمگین و سیزه جویی که می نمود این صاحب منصب
عبوس راه، که درکت خاکستری و باناشنا و مدالهای سرخ رنگ برجستگی
خاص داشت، تریز گرفته بود تنها یک قیافه آرام و خویشن دار به چشم می-
خورد و آن هم قیافه زنی بود که با دست شوهرش را به جمعیت نشان می داد:
« شوهرم، اوناعا، اونجاست! دقارژ، اوناماش! »

آرام و تأثر ناپذیر در کنار صاحب منصب سالخورده و عبوس ایستاده بود،
و در همانجایی که بود ماند، و باز آرام و تأثر ناپذیر در کنارش، در کوچمه و
خیابانها راه پیمود، حال آنکه دقارژ و دیگران او را به پیش می بردند. هنگامی
هم که به مقصد رسیدند و جمعیت از پشت سر ضرباتی بر او وارد می ساخت او
همچنان آرام و تأثر ناپذیر در کنارش ماند، و باز هنگامی که خشم جمعیت اوج

گرفت و زگیل ضربات شدیدتر و تندتر شد، همچنان آرام بر جای ماند، آن قدر
به او نزدیک بود که هنگامی که به زمین درآمد او، که ناگهان به همچنان
آمده بود، پایش را بر گردش نهاد و با کارد موحشی که مدتها قبل آماده کار
بود سرش را از تن جدا کرد.

اینکه آن زمان فرا رسیده بود که سن آنتوان نگر موحش خویش را
به مورد اجر گذارد و اشخاصی را به عوض چراغ از تیرها بیاورد تا نشان
دهد که چه می تواند باشد و چه می تواند بکند. خون سن آنتوان به جوش
آمده و خون استبداد و شقاوت و سلطه زور، بر زمین و بر پله های « هتل دوویل »
آنجا که جسد قلعه بان بر زمین افتاده بود، و بر تخت کفش مادام دقارژ که آن را بر
تنه مقبول فشرده بود تا بجر کشش نگه دارد ریخته بود. سن آنتوان پس از
اینکه لحظه ای چند در پی وسیله مرگ به اطراف انگریست فریاد زد: « آن
چراغ آنظر سفی را پایین بیاورید! این یکی از سربازان او است که باید به
نگهبانی جسدش گمارده شود! » نگهبان از تیر بالا کشیده شد و تاب خوردن
آغاز کرد، و دریای امواج، خروشان به راه افتاد: دریایی که قطرات آن سیاه
و تهدید آمیز بود، دریایی که به شیوه ای مخرب بر می آمد و امواجش به هم
می خورد و درهم می شکست؛ دریایی که اعماقش ناپیدا و قیرویش هنوز ناشناخته
بود - دریایی بیرحم و سنگدل و آشفته و متلاطم، سرشار از خروش های انتقام
و ملامت از چهره هایی که در کوره رنج و سیه روزی چنان به سختی گراییده
بود که دیگر رحم و شفقت را بر آنان اثر نبود.

اما در میان این اتیانوس چهره ها، آنجا که هر حالت خشن و خشمگینی
در منتهای جلوه گری بود، دو گروه قیافه مشخص به چشم می خورد، و تعداد
هر یک از این دو گروه هفت بود، و این قیافه ها به حدی از سایر چهره ها متمایز
بودند که هر کس که می دید می توانست به جرأت بگوید که هیچ دریایی هرگز
در میان امواج خود چنین تخته پاره ای فراموش ناشدنی با خود نبرده است.

باری، دریا ناگهان هفت زندانی را از سینه بیرون داد و جمعیت آنها را بر روی دست گرفت. همه متوحش و متحیر و سراسیمه و مات و مبهوت بودند، گویی روز رستاخیز فرا رسیده بود و آنانکه بر گردشان شادی می کردند ارواح دوزخی بودند.

هفت قیافهٔ دیگر نیز در ارتفاعی بیشتر در حرکت بودند، اینان نیز با پلکهای فرو افتاد و چشمان نیم بسته به انتظار روز بازپسین بودند. در پیرامونشان تپانمه‌های تأثرناپذیری موج می زد که حالتی از رکود احساس بر چهره‌شان مرده بود. پیدا بود مشتاقند این پلکهای فرو افتاده را بالا زنند و بالبان به سپیدی گراییده شهادت دهند و بگویند: « آری، تو کردی! »

هفت زندانی را رها کردند و سرخوین شان را بر نیزه زدند، سپس گامهای برطنین اهالی سن آنتوان، در نیمروز ژوئیهٔ سال ۱۷۸۹، کلیدهای قلعهٔ لعنتی و برجهای مشنگانه و نامعما و یادداشت‌های زندانیان رنج کشیده و دلشکسته و در گذشته و اشیای نظیر آن را در کوچه‌ها و خیابانهای پاریس پرتاب نمودند. باری، خدا کند که وهم و خیال لوسی تحقق نپذیرد و این گامها به زندگیش راه نیابد! زیرا تندویی پروا و دیوانه و خطرناکند و وقتی به خون آورده شوند دیگر - پس از این سالیان متشادی که از شکستن بشکهٔ شراب در جلو میخانهٔ دفارژ می گذرد - پاک کردنشان به سهولت ممکن نیست.

فصل بیست و دوم

دریا همچنان برمی آید

از سرور و شادمانی سن آنتوان نزار و تکیده روی هفته‌ای نمی گذشت. طی این مدت «حضرت» نان سفید و سخت خویش را با تاتلی در آغوش گرفتند و انظار برادرینها و تبادل تبریکها و تهنیتها قابل اکل می ساخت؛ مادام دفارژ، حسبالمعمول پشت پیشخوان نشسته بود و بر امور میخانه نظارت می کرد. این روزها دیگر گل سرخی به سر نمی زد، زیرا حتی در همین مدت کوتاه، در همین یک هفته، اعضای انجمن اخوت جاسوسان آن قدر محتاط شده بودند که به عنو و بخشش «حضرت» مستظهر نباشند. در کنار هر یک از چراغهای خیابان شیشی بزرگ تاب می خورد.

مادام دفارژ، دستها را بر سینه نهاده و در زیر تونور و حرارت صبحگاهی نشسته بود و میخانه و خیابان را نظاره می نمود. هم در میخانه و هم در خیابان، گروههایی چند گرد هم آمده بودند و وقت می گذراندند: مردمی نزار وینوا بودند، اما اینک حالتی از احساس قدرت برینوایشان سایه می گسترد. در زنده ترین شبکلاهی که بر سیه و وزیرین سر نشسته بود مفهومی غریب

1) Saint (سن) در لغت فرانسه و انگلیسی به معنای مقدس و مقرب و حضرت است.

نهفته بود، گویی می گفت: «می دانم که برای من، صاحب این کلاه، چند
دشوار است که زندگی را در وجود خود نگه دارد، ولی آیا میدانی که برای
صاحب همین کلاه چقدر آسان است که زندگی را در وجود تو تباه سازد»
مر بازوی لاغر و برهنه‌ای که سابقاً بیکر بود و اکنون می توانست برزد و
بگوید همیشه متادیری کارآماده و دم دست داشت. انگشت زنان یافته، حال
که می توانست بشرد نشئه کینه جوئی بود. میمای سن آنتوان پاک تغییر کرده
بود؛ تکامل این دگرگونی صدها سال وقت گرفته، و حوادث اخیر آن را
پیش از پیش جلوه داده بود.

مادام دفارژ نشسته بود و این دگرگونی را با حالت موافقت آمیزی
می نگریست، آنچنان که از رهبر زنان سن آنتوان انتظار رود. یکی از این
خواهران در کنارش نشسته بود و می یافت. زنی بود کوتاه بالا و نسبتاً تپل،
زن بقالی که از گرسنگی مرده بود؛ به علاوه، مادر دو طفل بود، و در مقام
معاونت سر فرماندهی زنان، در همین چند روزه، به کسب عنوان شامخ
«انتقام» نایل آمده بود.

باری، در کنار مادام دفارژ نشسته بود و می یافت، که ناگهان گفت:
«حرف نپاشد! گوش کنید! این کیه داره میاد؟»
انگار از حاشیه خارجی محل تادم میخانه را باروت ریخته و ناگهان
مشعل کرده باشند، شایعه‌ای که به سرعت منتشر می شد، از هر سو به این مکان
سرازیر گردید.

مادام گفت: «هموطنان، ساکت!»
دفارژ نفس نفس زنان به درون آمد، کلاه سرخش را از سر بر گرفت،
و نگاهی به دور تادور میخانه افکند.

مادام دوباره گفت: «همه گوش کنید! گوش کنید ببینید چی میگه.»
دفارژ در مقابل گروهی که با دیدگان مشتاق و دهنهای باز در پشت در
اجتماع کرده بودند ایستاده بود و نفس نفس می زد؛ جماعتی که در میخانه بودند

همه بر پا جهیده بودند.

مادام دفارژ گفت: «بگو... چی شده؟»

«هیچی، خبرهایی از اون یکی دنیا!»

مادام به لحنی تحقیر آمیز گفت: «چی اون یکی دنیا؟»

«همه بابا «فولون» را یاد دارید؟ - همونی که به مردم گرسنه گفت

علف بخورید، و بعد مرد و به ترک واصل شد؟»

همه یکصدا گفتند: «بله، البته که به یاد داریم!»

«خبری که گفتم مربوط به اوست. باز پیداش شده!»

باز همه یکصدا گفتند: «پیداش شده؟ یعنی هم زنده است هم مرده؟!»

«نه، نمرده!» «وزی از ما می توید - و البته حق هم داشت - که کاری

کرد همه خیال کنند مرده، و حتی به تشییع جنازه هم برا خودش ترتیب داد.

ولی پیدایش کردند، تو دهات تایم شده بود، حالا آوردنش شهر. من همین

حالا دهمش! گرفته بودنش و داشتنش می بردنش هتل «دوویل». گفتم حق

داشته از ما ترسه. حالا بکید ببینم، حق داشته یا نداشته؟»

این تبهکار سیه روزگار، حتی اگر علم و اطلاعی از این بابت نداشت،

اکنون چنانچه حضور می داشت و فریاد این جماعت انبوه را می شنید، در

صحت این احساس تردیدی به خود راه نمی داد.

سکوتی عمیق از بی این فریاد آمد. دفارژ و زنتی به همدیگر خیره

شدند؛ «انتقام» دولاشد، و غرش طبلی که از پشت پیشخوان برداشته بود در

هوا طنین افکند.

دفارژ به لحنی مصمم گفت: «هموطنان، آماده اید؟»

دشنه مادام دفارژ در چشم برهم زدنش بر کمرش پدیدار گردید؛ غرش

طبل در کوچها طنین افکند، گویی طبل و طبلال به باری نیرویی سحر آمیز

به خیابان احضار شدند، و «انتقام» درحالی که فریادهای مهیب از دل بر می کشید

وبه اندازهٔ چهل الههٔ انتقام دست می‌افشاند شبان از دری به‌دوری می‌رفت
 و زنان را برمی‌انگیخت.
 مردان با تپانه‌های موحش و خشمگین و خون‌آشام بر آستانهٔ پنجره‌ها
 پدیدار گشتند و سلاح‌هایی را که داشتند به‌دست گرفتند و به‌کوچه‌ها ریختند.
 اما قیانهٔ زنان چنان بود که پشت توپ‌دلت‌ترین مردها را به لرزه درمی‌آورد.
 کارهای محقرخانه و کودکان و پیران و بیسارانی را که برهنه و گرسنه بر زمین
 لخت خانه توزه کرده بودند رها کرده بودند، با سر و موی آشفته از خانه‌ها
 بیرون می‌دویدند و با فریاد و بیخ و داد، خود و دیگران را تا به سرحد جنون
 تمهیج می‌کردند:
 «فولون پیرو گرفتن، خواهر! فولون سگو گرفتن، مادرا فولون بی‌عنه
 چیز و گرفتن، دخترا»
 و متعاقب آن جمع دیگری به میانشان می‌دویدند، برسینهٔ خویش
 می‌کوتند، موهای خویش را می‌کنند، و بیخ می‌زدند:
 «فولون زنده‌ای! فولون، که به مردم گرسنه گت علف بخورید! فولون،
 همونی که وقتی آه در بساط نداشتیم به پدر بیرم گت علف بخور، همون
 فولون که اونوقتهایی که همین پستونا خشک بود به بچام گت علف بیگ! اوه
 مریم مقدس! اوه خدا! بچهٔ مرده‌ام، پدر چروکیده‌ام، گوش کنید! روی
 همین سنگها زانو می‌زنم و قسم می‌خورم انتقام شمارو از فولون بکشم!
 شوهران، برادران، جوانان، خون فولونو به‌ما بیدید، سر فولونو به‌ما بیدید،
 جسم و روح فولونو به‌ما بیدید، فولونوتیکه پاره کنید، و زیر خاکش کنید تا علف
 از لاشه‌اش سبز شه!»
 وبه این ترتیب، زنان فریاد می‌زدند و در پنجهٔ خشمی دیوانه و کور
 دست و پا می‌زدند و می‌چرخیدند و وول می‌خوردند، بهم می‌خوردند، آن قدر
 که از خود بیخود می‌شدند، و اگر مردها نبودند زیر دست و پا از بین
 می‌رفتند.

مع الوصف، حتی لحظه‌ای از وقت تلف نشد. زیرا، همین فولون در
 هتل «دوویل» بود و امکان داشت هر آن آزاد شود، و اگر سن آن‌توان واقعا
 معتقد بود که رنج برده و توهین شنیده و ستم دیده هرگز نیابد تن به این کارها
 بدهد؛ مردان و زنان مسلح با چنان شتابی از محل خارج شده و این تهمانده
 را با چنان نیروی مکشی به دنبال خویش کشیده بودند که ظرف يك ساعت،
 جز اشخاص پیر و ناتال و کودکان خردسال جنبنده‌ای در آغوش حضرت نبود.
 باری، سیل جمعیت به تالار بازپرسی، که این مرد زشت‌روی تبه‌کار در
 آن بود، ریخت و کوچه‌ها و خیابانهای اطراف را فرا گرفت. مسیو و مادام
 دناژ و انتقام و ژاک شمارهٔ ۳ در صف نخستین بودند و مواصلهٔ چندان از او
 نداشتند.

مادام در حالی که با فوک کارد به او اشاره می‌کرد گفت: «بینید!
 بینید، مردکهٔ تبه‌کار رو طناب بیچ کرده‌اند. چه خوب که به دست علف هم
 به‌پشتش بسته‌اند. ها، ها! عالی است! حالا بذار علف بخوره!» این را گفت
 و کارد را به زیر بازو زد و انگار در تماشاخانه باشد به شدت کف زد.

مردمی که پشت سرش بودند علف شادمانی و ایراز احساساتش را به
 عقبیها و عقبیها به‌ردیفهای عقبتر و ردیفهای عقبتر به‌ردیفهای بعدی توضیح
 دادند و متعاقب آن صدای کف زدنهای شدید در کوچه‌ها و خیابانهای مجاور
 طنین افکند و به همین ترتیب طی دو سه ساعتی که بازپرسی به‌طول انجامید
 و هزاران کلمه بادافشان شد بی‌حوصلگی که به‌چهره و حرکات مادام دناژ
 راه یافته بود به‌سرعت به جمعیت خارج رسوخ کرد. سرعت انتقال بیشتر به
 این جهت بود که چند نفری که با چابکی فوق‌العاده‌ای از پنجره‌ها بالا رفته
 بودند، مادام دناژ را می‌شناختند و به‌عنوان دستگاه تلگراف بین او و جمعیت
 خارج ساختمان عمل می‌کردند.

سرانجام خورشید چنان برآمد که شعاع ملایمی از پرتوش که شائبهٔ
 امید یا حمایت داشت بر سر زندانی سالخورده تابید و این عنایت خارج از حد

تحمل مردم بود؛ حصار پوشالی که مانع از مجموع جمعیت بود و عجب اینکه این همه مدت پایداری کرده بود، در لحظه‌ای پامال شد و سن آنتوان زندانی را در پنجه گرفت. حقیقت امر بی‌درنگ به دورترین نقطه جمعیت اعلام شد. دقارژ از روی نرده‌ای و میزی جهیده و مرد نگوتیخت را در حلقه بازو گرفته بود... مادام دقارژ از بی‌اشرفه و خستش را در زیر یکی از طنابهایی که زندانی را با آن پیچیده بودند فرو برده بود... انتظام و ژاک شماره ۳ هنوز نرسیده بودند، جمعیت هنوز چون مرغان شکاری که بر سر شکار خود تروید آیند به درون تریخته بود که غلغله و فریادش به هوا خاست و شهر را از خود انباشت. همه فریاد می‌زدند:

«بیاریش بیرون! بیاریش بای تیر چراغ!»

اورا پایین آوردند، درحالی که گاه بر زمین وزمانی به زانو درمی‌انداخت، و در هر حال جمعیت اورا با شتاب به پیش می‌رانند؛ گاهی بر سر پا بود و زمانی به پشت در می‌انداخت؛ او را کشان کشان می‌بردند، از گوشه و کنار بر او می‌کوفتند و صدعادت، دسته دسته علف از اطراف پیش می‌آوردند و در نهنش فرو می‌کردند. زندانی سیه بخت، بدنش از سرتا پا کوفته و پاره پاره و خونین بود و نفس نفس می‌زد و همیشه و در هر حال به التماس طلب عفو می‌کرد؛ گاه سرها تلاش مذبوحانه بود، گاه اندک فضایی در پیرامونش به وجود می‌آمد. مردم همدیگر را عقب می‌کشیدند که او را درست ببینند؛ گاه از رفق می‌انداخت و از حال می‌رفت و همچون کتفه بی‌جانی در زیر دست و پای جمعیت پیش می‌رفت. سرانجام او را به کنج خیابان و پای تیری که فانوسی بر آن تاب می‌خورد کشیدند. در اینجا مادام دقارژ، همچون گریه‌ای که باموش بازی کند، او را رها کرد - ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام او را می‌نگریست، حال آنکه جمعیت مقدمات کار را فراهم می‌ساخت، و مرد نگوتیخت به وی التماس می‌نمود؛ و در تمام این مدت زنها بر سرش جیغ می‌کشیدند و مردها با خشونت فریاد می‌زدند و می‌گفتند باید علف در حلقش فرو کرد و خنده‌اش کرد. یک بار او را

بالا کشیدند و طناب پاره شد. او را که فریاد می‌کشید در میان زمین و آسمان گرفتند، و باز بالا کشیدند و دوباره طناب پاره شد، و باز جمعیت اورا، درحالی که همچنان فریاد می‌کشید، در هوا قاپید. عاقبت طناب رحم آورد و پاره نشد؛ لحظه‌ای بعد سرش را بر تیزه‌ای کردند و مقداری علف در دهش چپاندند و در پیرامونش به رقص و پایکوبی پرداختند.

و تازه این پایان کار روز نبود، زیرا سن آنتوان که بدینسان پای کوبیده و غریب شادی از دل بر کشیده و شور و عیجان نشان داده بود دماندهای غروب، بهشتیدن اینکه داماد مقتول که خود یکی از دشمنان خلق و هتاکین به خلق بود، تحت الحفظ و در بدرقه صد مستحفظ سوار به پاریس وارد می‌شود، یکپارچه هیجان شد. جمعیت بی‌درنگ شرح جنایاتش را بر اوراق پراقی نوشت و او را در اختیار گرفت - هر چند اگر در حمایت یک لشکر هم بود اورا به زور به چنگ می‌آورد تا «فولون» تنها نماند - و سرو دلش را بر تیزه‌ها کرد و این سه غنایم جنگی را طی تشریفاتی در خیابانها و کوچه‌ها گردانند.

و تا شب فرا نرسید و تاریکی بر همه جا فرو نیفتاد مردان و زنان به سراغ کودکان گرسنه و نالان خویش نرفتند. پس آنگاه صفوف طوبی در جلو نانوائی محقر تشکیل شد، مردم برای خرید نان سیاه، با صبر و حوصله، در صف به انتظار ایستادند، و ضمن اینکه بدینسان با معده خالی و شکم گرسنه ایستاده بودند همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و موفقیت حاصله را به هم تبریک می‌گفتند و شرح موفقیت‌های خویش را با پای و با طول و تنصیل بر می‌شمرند. سرانجام، این صفوف نزار به تدریج یاریک شد، و از هم گسیخت، و چراغهای کم‌سو بر پنجره‌ها درخشیدن گرفت و آتشی در کوچه‌ها افروخته شد؛ مسایگان دور این آتشی جمع شدند و به اشتراک به پخت و پز پرداختند و آنچه را که پخته و پرداخته بودند در کنار در خانه‌های خویش خوردند.

این خوراکیها، بسیار رقیق و غیرمکنی بود و عاری از هر گوشت و برآیه دیگری بود، مع الوصف حس هموعی و رفاقتی که بر همه مستولی

گشته بود به این خوراکیهای رقیق و بی‌مایه نیز راه می‌یافت و آن را قوت می‌داد و بازقه‌های شادی از چهره ساکنان محل می‌جهاند. پدران و مادران، که طی روز منتهای بیرحمی و سنگدلی را بخرج داده بودند اکنون با کودکان لاغر و نزار خویش بازی می‌کردند؛ عشاق در آغوش چنین محبطلی، عشق می‌ورزیدند و امیدوار بودند.

تقریباً صبح دمیده بود که میخانه دقارژ از آخرین گروه مشتری تپه شد، آقای دقارژ درحالی که در راه می‌بست با صدای گرفته خطاب به مادام گفت: «عزیزم، بالاخره آمده!»

مادام جواب داد: «ای بله! همین!»

محل به خواب رفت؛ دقارژ و زنش به خواب رفتند؛ «انتقام» باشوهر بقال گرسنگی کشیده‌اش به خواب رفت و طبل، دمی چند آسود. صدای طبل تنها صدایی بود که خونریزی و همه‌می و غوغا دیگرگونی و تغییری در آن پدید نیاورده بود. انتقام می‌توانست هر لحظه او را بیدار کند و همان صدایی را از حلقومش در کشد که قبل از سقوط باستیل یا به هنگام گرفتاری «فولون» سالخورده در کشیده بود، اما صدایی که از سینه زنان و مردان محل بر می‌آمد چنین نبود.

فصل بیست و سوم

آتش زبانه می‌کشد

درست‌تر دهکده، آنجا که آب حوض و فواره فرو می‌ریخت و مأمور نگهداری راه هر روز می‌رفت و قوت لایموتی از دل سنگها بیرون می‌کشید که به زحمت روح جامل و جسم نحیش را زنده نگه می‌داشت، تغییری پدید آمده بود. زندانی که بر صخره‌ها قد بر می‌افراشت دیگر آن هیبت و عظمت سابق را نداشت. سر بازاری از آن محافظت می‌کردند، اما تعدادشان اندک بود؛ صاحب‌نصابی این سر بازان را می‌یابیدند، ولی هیچک از آنان از عملی که سر بازان تحت فرمانش ممکن بود انجام دهند کمترین علم و اطلاعی نداشت، جز اینکه می‌دانست این عمل احتمالاً اجرای امر نخواهد بود.

تا چشم کار می‌کرد برویابان بود، که جز دلتگی و پیریشانی حاصلی به بار نمی‌آورد. هر برگ سبزی، هر ساقه علفی، هر ساقه گندمی مانند مردم بینوا لاغر و نزار و نزار بود. همه چیز کمرخم کرده و افسرده و شمشدیده و خرد و در هم شکسته بود. خانه‌ها، پرچینها، حیوانات، مردان، زنان، کودکان و زمینی که زیر پایشان بود همه وارفته و فرسوده بود.

حضرت اشرف (که اغلب آقای بشام معنا بود) موهبتی خداداد و مایه غرور و افتخار ملی بود و رنگ و ویوی آقا منشانه‌ای به این چیزها

می‌داد، و خود نمونه مهذبى از يك زندگى پرتجمل و اشراقى و سیاری از این قبیل چیزها بود. همین حضرت اشرف و دیگر حضرات اشراف کار را به نحوی به این مرحله کشانده بودند؛ و عجب آنکه عالم خلقت که مسلماً به خاطر حضرات به وجود آمده بود باید اینچنین، و به این زودی، خشک و بی‌رمق گردد؛ تردید نبود که نوعی کوتاه نظری در ترقیبات ازلی رخنه کرده بود. بقیماً! به هر حال، این واقعیت امر بود؛ و حال که آخرین قطره خون مردم زحمتکش مکیده شده و دندانه‌های ابزار شکنجه از بس گشته بود که حتی اهرم آن از کار افتاده بود و اینک می‌گشت و چیزی در زیر دندان خویشتن نمی‌یافت، حضرات اشراف کم‌کم از این پدیده پست و حقیر و غیر قابل اعتماد روی گرداندند و فرار اختیار کردند.

اما این تغییر در این دهکده و دهکده‌های مجاور نظیر آن چندان محسوس نبود، زیرا طی صدها سال گذشته حضرات اشراف آنها را جلانده و آخرین رمتشان را گرفته بودند و به ندرت، جز در مواقع شکار، با حضور خویش‌ترین افتخارشان می‌ساختند. و تازه این شکار هم گاه شکار جانورانی بود که حضرت اشرف به منظور حفظ نسلشان منطبقاً و وسیعی را قرق کرده بود. نه، این تغییر آن قدر که مربوط به حضور قیافه‌های پست و عامیانه بود به عدم حضور افراد و الاجاه و خوش‌تراش و آراسته، و خطوط زیبا و مهذب و تهذیب‌کننده چهره حضرت اشرف ارتباط نداشت.

زیرا در این اوقات، مأمور نگهداری راه همچنانکه تنها در میان گرد و خاکلجان می‌کند و فکرش مدام در پیرامون این نکته دور می‌زد که چیزی برای شام ندارد و اگر داشت تا می‌توانست می‌خورد، و وقتی نداشت به این امر بیندیشد که خود نیز خاک است و سرانجام به خاک بازمی‌گردد... باری، در این اوقات هنگامی که چشم از کار توان‌فرسای خویش برمی‌گرفت و دور نما را از نظر می‌گذراند قیافه‌های زحمتی را می‌دید که پیاده نزدیک می‌شدند... نظیر چنین قیافه‌هایی سابقاً در این حول و حوش نادر بود، هر چند اکنون امری عادی

و پیش پا افتاده بود. مواقعی که نزدیک می‌شدند بی‌آنکه تعجبی به اودست دهد درمی‌یافت که مردانی هستند آشفته موی، به قیافه وحشیان، و بلندبالا، کتلهایی به پاداشند که حتی به چشم مأمور نگهداری راه نیز نخراشیده بود. مردانی بودند عبوس، خشن، آفتاب سوخته، که گرد و غبار شاعرانها بر سر و رویشان نشسته و نم و گل ولای زمینهای باتلاعی بدنشان را آلوده و خسی و خاشاک بيشه‌های بسیار به لباسشان چسبیده بود.

حوالی ظهر یکی از روزهای ماه ژوئیه بود؛ بر اثر بارش تگرگ به پای پشته‌ای پناه برده و بر کپه‌ای سنگ نشسته بود که مردی با چنان قیافه‌ای بر او وارد شد.

مرد مزبور نگاهی به او کرد و به دهکده درون دره و آسیاب وزندان روی صخره نظر افکند. پس از این که مشخصات همه این چیزها را در ذهن خویش و با فکر شومی که در سر داشت ثبت کرد به لهجه‌ای که کاملاً نامفهوم بود گفت:

« اوضاع از چه قراره، ژاک؟ »

« همه چی رو برامه، »

« خوب، پس بزن قدش! »

با هم دست دادند و روی کپه سنگ نشستند.

« شام چی داری؟ »

« حالا ما دیگه غیر از یه نیمه نون شامی در کار نیست. »

مرد مزبور زیر لب غرغر کنان گفت: « این روزها همه جا همینه؛ هیچ جا سفره باز ندیدم. »

سپس جیب دود گرفته‌ای از جیب در آورده، آن را چاق کرد و با یک تپه سنگ چخماق و «تو» روشن کرد و چندیک محکم به آن زد تا درست گل انداخت، بعد بیکهو آن را از ذهن برداشت و چیزی را که در میان دوانگشت گرفته بود در آن ریخت که مشتعل شد و در کپه‌ای دود به هوا رفت.

این بازنویست مأمور نگهداری راه بود؛ با مشاهده عمل گفت: «بزن آتش!»
و سپس افزود: «امشب؟»

مرد مزبور درحالی که چپق را به دهن می برد گفت: «آره، امشب.»
«کجا.»
«همینجا.»

سپس او و مأمور نگهداری راه نشستند و خاموش درهمدیگر تگریستند.
حال آنکه رگبار تگرگ چون سرنیزه های ریز به میانشان می دوید - تا آسمان
دهکده اندک اندک صاف شد.

متعاقب آن مرد رهگذر به پا خاست و درحالی که به سوی شیخ تپه
پیش می رفت گفت: «حالا نشون بده ببینم!»

مأمور نگهداری راه، درحالی که با انگشت به نقطه مورد نظر اشاره
می کرد، گفت: «ببین! از اینجا میری پایین، بگرد است میری خیابون جلوی ده
و از حوض و فواره رد میشی...»

مرد مسافر، همچنانکه دورنما را از نظر می گذراند، در سخنش دوید و
گفت: «ایناروونش! من تو خیابون میابون نسیرم، با حوض و فواره هم کاری
ندارم - بعدش؟» «باشه! پس اونجایی که تو میخوای در حدود
دوقرسخ اونورتر اون تپه ای است که پشت دهکده است.»

«بسیار حساسی. کارت کی تموم میشه؟»

«غروب.»

«میتونی قبل از اینکه بری متویدارم کنی؟ دوشبه که به نفس راه
میام. چپقوکه تموم کردم، به چرت می زوم. بیدارم می کنی؟»
«البته.»

مسافر چپقش را تمام کرد و آنرا در بغلش جای داد و کفشهای چوبیش
را در آورد و طالباز بر کپه سنگ خوابید و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفت.
مأمور ریزشش نگهداری راه که اکنون کلاه سرخی را جانشین کلاه آبی ساخته

بود به کار سخت و توانفرسای خویش مشغول بود؛ ابرهای تگرگ را موج -
زنان دور می شدند و آستر سپین خویش را می نمودند و از ته رنگه نفره فامی
که بر چشم انداز خفته بود پرده برمی گرفتند. باری، همچنانکه سخت مشغول
بود می نمود که مجذوب این قیافه ای است که بر کپه سنگ به خواب رفته
است. چشمانش مدام در آنسو آواره بودند، به قسمی که ابزار کار را ماشین -
وار، حتی بر هوا و بدون خدف به کار می برد. چهره آفتاب سوخته و موهای
سیاه و ژولیده سر و صورت، کلاه پشمی درشت بافت، لباس زمخت و وطنی،
پوستین، پیکر نیرومند و درشت استخوانی که بر اثر سوء تغذیه تحلیل رفته
و لبانی که به تلخی و باحالتی حاکی از جان گذشتگی برهم فشرده بود - آری،
همه این چیزها رعب و دهشتی عظیم در دل مأمور نگهداری راه رسوخ
می داد. پیدا بود راه دور و درازی را پیموده است؛ پاهایش تاول زده بود،
توزک پایش پوست رفته و خونین بود؛ کفشهای بزرگش که از علف و برگ
آکنده بود پیدا بود بر فرسنگها راه کشیده شده اند، لباسش ساییده و باره گشته
بود، چنانکه تشنگی نیز ساییده و کوفته بود. بر رویش خم شد تا سلاحهایی
را که در بغل و سایر جاهای بدنش جا داده بود ببیند، اما این کوشش بیهوده
بود، زیرا مسافر به خواب رفته و بازوانش را بر روی سینه درهم افکنده و آنها
را همچون لباسش برهم فشرده بود. حالت چهره و قیافه اش به نظر مأمور
نگهداری راه چنان بود که یقین داشت شهرهای مستحکم، با قلعه و دژ و بارو
و خندق و دروازه و پللهای متحرک، در برابرش مانعی نمی تواند بود؛ و هنگامی
که سر برداشت و به کرانه های افق چشم دوخت در خیال حفر خویش قیافه های
نظیر همین قیافه را که مانعی متوقفتشان نمی ساخت دید که بر سراسر مملکت
پراکنده اند و به سوی مراکز جمعیت پیش می روند.

مرد مسافر، همچنان بی اعتنا به رگبار تگرگ و آسمانی که گاه به صافی
می گراید و نور خورشید که بر چهره اش می تافت و سایه هایی که بر سیمایش
می گذشت و دانه های تگرگی که بر پیکرش فرو می ریختند و در پرتو آفتاب

چون الماس می درخشیدند خوابیده بود تاغورشید در کرانه مغرب فرو رفت و سرخی غروب بر دامن آسمان نشست. آنگاه مأمور نگهداری راه لوازم کارش را جمع کرد، وقتی اسباب رفتن مهیا شد، وی را از خواب بیدار کرد. مسافر از خواب بیدار شد، بر آرنجی تکیه کرد و گفت: «بسیار خوب!»

که گشتی دو فرسخ اونور تپه، آره؟

«آره، در حدود دو فرسخ.»

«در حدود دو فرسخ. بسیار خوب!»

پس آنگاه مأمور نگهداری راه به جانب دهکده براه افتاد؛ بادی که از پشت سر می وزید گرد و غبار را در پیشاپیش او می راند. دیری به پایداری حوض و فواره رسید، از میان گاوهابی که آبشان می دادند راه می گشود و می نمود که ضمن نجوای بادوستان، وقایع روز را در گوششان باز می گفت.

اهالی ده، پس از اینکه شام محترشان را خوردند چون هر شب به بستر نرفتند، از خانه های خویش بیرون آمدند و در بیرون ماندند. مرض پیچ پیچ همچون بیماری واگیرداری به همه سرایت کرده بود؛ وقتی پای حوض و فواره جمع شدند مرض مسری و عجیب دیگری شایع شد، بدین معنی که همه پدیدگان مشتاق و پر از انتظار به نقطه ای در دوردست خیره شدند. آنای گابل مأمور ارشد محل اندک اندک احساس ناراحتی کرد، تنها بالای پشت بام خانه خود رفت و در جهتی که جماعت می نگریستند به دوردست نگریست و بر چهره های عبوس و درهم کشیده ای که در اطراف حوض و فواره گرد آمده بودند نظر افکند و به متولی کلیسا، که کفیل کلیسا نزد او بوده، پیغام فرستاد که ممکن است احتیاج باشد به اینکه بعدها زنگ خطر را به صدا در آورد.

تاریکی شدت یافت، درختانی که کاخ قدیمی را در بر گرفته و شان و شکوهش را از سایر جاها جدا ساخته بودند، در پنجه بادی که بر می خاست، جنبش آغاز کردند، گویی عمارت تیره و عظیم را در تاریکی تهدید می کردند. بردو رشته پلکان سنگی مقابل ایوان باران به شدت فرو می بارید و همچون

ببام آوری تیزرو، می آنکه ساکنان عمارت را برانگیزد بر دروازه بزرگ می کوفت. باد بی قرار، هر چند گاه یکباره به درون تالار می تاخت و از میان دشته ها و نیزه ها تاله کنان به سوی طبقه فوقانی می شتافت و برده های بستری را که آخرین «مارکی» در آن غنوده بود به اعتراف در می آورد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب، از میان میشه ها، چهارقیافه ژولیده که به سنگینی ره می سپردند سیزه ها و شاخه ها را زبیرها می نهادند، با احتیاط گام بر می داشتند و پیش می آمدند تا در حیاط کاخ به هم ملحق شوند. در اینجا، چهار شعله بتا گاه در گرفت و از چهارسوی مختلف به حرکت درآمد، و باز همه جا در تاریکی فرورفت.

اما این وضع دیری نپایید. اندکی بعد کاخ با شعله خویش به نحوی عجیب جلوه گری آغاز کرد؛ گویی تا گه ها شب نما شده بود. سی، یا ریکه شعله ای لرزان از پس نمای عمارت به سوی معجزها و سرطاتها و پنجره ها خزید و بالا گرفت و دامنه و روشنی بیشتر یافت و چندی بر نیامد که شعله آتش از میان پنجره های بی شمار و در اطراف چهره های سنگینی که بیکه خورده بودند، جستن کرد.

در اطراف کاخ، زمزمه خفته تنی چند از ساکنان به گوش رسید؛ اسبی زین شد و سواری بتاخت دور شد. صدای مهمیز و شلشلب آب تاریکی را شکافت؛ سوار در محوطه نزدیک حوض و فواره عنان اسب را کشید و جلو در خانه آقای گابل توقف کرد:

«گابل، کمک! کمک! مردم کمک کنید!»

زنگ خطر بانی صبری به صدا درآمد؛ اما سوای آن، اگر بتوان آن را کمک خواند، اثری از کمک نبود. مأمور نگهداری راه و دوپست و پنجاه نفری از دوستان صمیمی بازوان را بر روی سینه درهم افکنده و در اطراف حوض و فواره ایستاده بودند و ستون آتشی را که سر به آسمان می سود نظاره می کردند و بیایافته های درهم کشیده می گفتند: «دست کم چهل یا اورتاع داره ما!» اما کسی از جای خود تکان نمی خورد.

سوار و اسب کف بر لبی که از کاخ آمده بودند تلخ تلخ کنان از دهکده گذشتند و چهار نعل از دامنه سنگلاخی بالا رفتند و به جانب زندانی که بر لبه پرتگاه بود شتافتند. دم در، تنی چند از صاحبمنصبان و قدری آن طرفتر گروهی از سربازان ایستاده بودند و تماشا می کردند.

«آقایون صاحبمنصبان کمک کنید! کاخ آتش گرفته! اگر به موقع کمک برسه شاید اشیاء قیمتی رو بشه نجات داد! کمک کنید!» صاحبمنصبان سربازانی را که مشغول تماشای حریق بودند نگاه کردند، ولی دستوری ندادند، لبی نگزیدند و شانهای بالا انداختند و جواب دادند: «بذار بسوزه.»

هنگامی که سوار از تپه فرود آمد و باز از میان دهکده گذشت، دهکده کاملاً روشن بود. مأمور نگهداری راه و دو بیست و پنجاه نفر از دوستان خاص که فکر چراغانی را از متبوع واحدی الهام گرفته بودند به خانههای خویش شتافته و پشت هر جام تار پنجره‌ای شمعی نهاده بودند. قندان وسیله موجب شده بود مردم دوان دوان بیروند و از آقای گابل شمع قرض کنند، و هنگامی که نامبرده در این خصوص تردید و بی میلی نشان داده بود مأمور نگهداری که زمانی در برابر قدرت آن همه مطیع بود گفته بود که بهتر است کالسکه های پست را به آتش کشید و اسبها را کباب کرد.

در این ضمن عمارت در شعله آتش می سوخت؛ آتش بی امان زیبانه کشیده بود و می غرید و باد سوزانی که از نواحی دوزخی بر می خاست عمارت را در کام خویش می کشید و تباہ می ساخت. مواقعی که شعلهها بر می خاستند و فرود می آمدند سیماهای سنگی چنان می نمودند که گویی درد می کشند و در عذابند؛ با فروریختن توده‌ای سنگ و چوب، سیمایی که دو چین خوردگی بر پیشی داشت از نظر ناپدید گردید، لفظه‌ای بعد تقلانان از درون دود سر بر آورد، تو گویی چهره مارکی بود که می سوخت و با آتش و دود در کشمکش بود.

باری، کاخ همچنان می سوخت؛ درختانی که نزدیک بودند و آتش

بدانها سرباست کرده بود کز خورده بودند؛ اندکی دورتر، درختانی که همین چهار نفر به آتش کشیده بودند کاخ مشتعل را با حصار نوی از دود در بر می گرفتند. سرب و آهن مذاب در پهای حوض و فواره مرمرین می جوشید؛ آب به خشکی می گرایید؛ کلامک فلزی دودکش بر چکهای عمارت بر اثر حرارت، چون قطعات یخ می گداختند و قطره قطره در دهانه نامنظم چهار حفره آتش فرو می چکیدند. شکافهای عمیق در تن دیوارهای سنگی سر باز می کرد. پرتوگان، وحشزده برفراز آتش چرخ می خوردند و در این تنور عظیم سقوط می کردند؛ چهار قیافه مخوف، پاکشان پاکشان در جهت شرق و غرب و شمال و جنوب، در راههایی که در آغوش تیرگی شب بود دور می شدند و به جانب مقصد بعدی پیش می رفتند و راهنمایان مشعلی بود که خود افروخته بودند. در این ضمن، اهالی ده که چراغانی کرده بودند زنگ خطر را در اختیار گرفتند، متصدی آن را از بین بردند و زنگه را به نشانه شادی به صدا در آوردند.

و کار تنها به اینجا خاتمه نپذیرفت؛ اینان که بر اثر گرسنگی و آتش و طنین صدای زنگه به سبکسری گراییده بودند و به یاد می آوردند که آقای گابل چگونه مالیات و اجاره زمین را جمع آوری می کرد - هر چند میزان مالیاتی که این اواخر وصول کرده بود بسیار اندک بود و از بابت اجاره زمین چیزی مطالبه نمی نمود - سخت بی تاب بودند و بوی مذاکره کنند. لذا خانه اش را محاصره کردند و از او برای انجام پاره‌ای مذاکرات دعوت به عمل آوردند. آقای گابل چون چنین دیدکلون در را انداخت و برگشت و مدتی به فکر فرو رفت، نتیجه تأمل این بود که به پشت بام رفت و پشت دودکش مخفی شد. در اینجا بی مناسبت نیست بگوییم آقای گابل مردی بود کوتاه بالا، از اهالی جنوب فرانسه، و لذا آدمی انتقام جو و بیگدنده. تصمیم گرفت در صورتی که در را بشکنند خود را از بام پرت کند و لااقل یکی دو نفر را با خود به دیار عدم ببرد.

بجمله باکاهی که در دور دست می سوخت و برای او هم شمع و هم آتش بود، و با ضرباتی که بر دو می آمد و با نوای شادی ناقوس در می آمیخت شبی دراز بر او گذشت - بگذریم از ناقوس شومی که بر فراز کوچۀ مقابل اداره اش تاب می خورد و جماعت ابراز علاقه می کرد بدانکه آقای گابل را جانشین آن سازد. شک نیست که به روز آوردن چنین شب تابستانی درازی، با ناقوس تازی که در زیر پای آدم دهن باز کند و آدم آماده باشد - همانگونه که آقای گابل بود - به میان آن شیرجه رود سخت پردلهره است اما عاقبت صبح مساعد دمید، شمعهای پیزی چکه چکه اشک ریختند و خاموش شدند، مردم شاد و خندان متفرق گشتند و آقای گابل به سلامت از پشت بام فرود آمد. آن شب و شبهای بسیار دیگر، در صد فرسخی همین ده و در پرتو آتشیهای دیگر مأموران دیگری نیز بودند که ستاره بختشان چندان بلند نبود و در بر آمدن آفتاب بر فراز کوچه های آرامی که در آن به دنیا آمده و پرورش یافته بودند تاب می خوردند، و نیز بودند روستاییان و شهریان دیگری که ستاره بختشان به بلندی ستاره اقبال مأمور نگهداری راه نبود و مأموران و نظامیان بر آنان تاختند و به عوض خود به دارشان آویختند. اما هر چه با داد و هر کس عم که به دار آویخته می شد، چهار قیافه موحش مذکور همچنان پیگیر و خستگی ناپذیر به جانب شرق و غرب و شمال و جنوب پیش می رفتند و شعله بود که به هوا می خاست، و هیچ محاسب و تحصیلداری، هر قدر هم دامنه اطلاعات ریاضیش وسیع بود، نمی توانست ارتفاع چوبه های داری را که بسر بر می آوردند تا آب بر این آتشیها بیاشند و خاموششان سازند با موفقیت محاسبه کند.

فصل بیست و چهارم

به سوی صخره آهنربا

در این دریای متلاطمی که بر می خاست و آتشیهای موحشی که زبانه می کشید، و در این ایامی که زمین بر اثر هجوم دریای خشمگینی که جزری نمی شناخت و مدام در حال مد بود و بالاتر و بالاتر می آمد، به لرزه در آمده بود و ساحل نشینان با خوف و دهشت بر آمدن امواج را نظاره می کردند، سه سال طوفانی سپری گشته و سه سال روز دیگر از عمر لومی کوچولو بارشته زرین به تار و پود زندگی آرام خانواده تنیده شده بود.

ای بسا شبها و روزهای بسیار که ساکنان این خانه آرام یا اضطراب و دلهره ای که گاه قلب را از ضربان بازمی داشت به صدای گامهایی که شنایان پیش می آمدند گوش فرا دادند. زیرا همین گامهای خیالی بناگاه در نظرشان واقعیت یافته و وطن گامهای مردم خشمگین و بر آشفته ای را یافته بود که زیر لوای سرخ و با اعلام اینکه کشور در خطر است تحت تأثیر جاذبه مخوفی که از مدتها پیش تجلی کرده بود به مشتی در تنه تبدیل گشته بودند.

حضرات اشراف که مردم تدر مرتبتشان را نمی شناختند با این پدیده قطع رابطه کردند، زیرا می دیدند که مملکت وجودشان را به حدی زائد تشخیص می دهد که خطر این هست که هم خود و هم زندگی شان را به دور

افکند. همچون روستایی انسانی که باصرف زحمت بسیار جان در کالبد شیطان
 دمید و از دیدنش چنان وحشت کرد که نتوانست سؤالی از او کند و فرار را
 برقرار ترجیح داد، حضرات اشرف نیز پس از اینکه سالیان دراز و با صرف
 زحمات بسیار دعای ربانی را وارونه خواندند و با به کار زدن سحرها و
 اسونهای مؤثر دیگر اهل بس اعظم را احضار کردند از فرط وحشت نتوانستند
 لحظه‌ای در او بنگرند و باشند مبارک را ورکشیدند و فرار اختیار فرمودند.
 دیگر از چلچراغ موسوم به «چشم گاوی» دربار اثری نبود، و گرنه
 اکنون آماج طوفانی از گلوله بود (ضمناً این چشم دیده نیک بینی نبود، زیرا
 از مدت‌ها پیش عناصری از غرور و لوسیفرا و تجمل پرستی «سارداناپالوس»
 و نایشایی موش‌کوز در آن راه یافته بود)، اما به هر حال، اکنون از جای کنده
 شده و رفته و گذشته بود. دربار نیز، از محافل داخلی گرفته تا عایشه خارجی
 حلقهٔ دسایس و رشاع و ارتشاع و اقدامات زیر جلی و نیش، یکسره نیست
 و نابود گشته بود. بساط سلطنت برچیده شده و طبق آخرین اخبار واصله شاه
 در کاخ خویش زندانی بود.

اوت سال ۱۷۹۲ ق. رسیده بود و حضرات اشرف در اکناف و اطراف
 جهان پراکنده بودند. طبعاً ستاد فرماندهی و مرکز تجمع حضرات در لندن،
 بانک تلن و شرکا بود. معروف است که ارواح بیشتر جاهایی را پاتوق
 خویش قرار می‌دهند که اجسادشان بیشتر به آنجا رفت و آمد کرده باشد؛
 حضرات اشرف نیز که اکنون بولی در بساط نداشتند محلی را پاتوق خود
 کرده بودند که سابقاً قرارگاه پولشان بود. به علاوه، اینجا محلی بود که
 اخبار موثق با سرعت بیشتری واصل می‌شد، مضافاً به اینکه تلن مؤسسه

(۱) Lucifer ستارهٔ بامداد. شیطان. اهریمن.

(۲) Sardanapalus سارداناپالوس یا آشور. پادشاه آشور که
 مشهور است وقتی شنید مادها کاخش را در محاصره گرفته‌اند بامشوقش خود را
 سوزاندند.

دست و دل باز و بلند نظری بود و با مشتریان قدیمی که مقام و موقعیت خویش
 را از دست داده بودند با منتهای سخاوت رفتار می‌نمود. از این گذشته،
 تلن محلی بود که برادران محتاج می‌توانستند سراغ حضراتی را بگیرند
 که وقوع طوفان و احتمال ضبط و توقیف اموال را پیش‌بینی کرده و از سر
 احتیاط نقدینه‌های خویش را به بانک سپرده بودند. به این قسمت این نکته
 را باید افزود که هر تازه‌واردی که از فرانسه می‌رسید خود بخود و مانند
 يك امر عادی خویشتن را به تلن معرفی می‌نمود و اخبار مربوطه را گزارش
 می‌کرد. لذا در این ایام، به دلایل و جهاتی از این قبیل، بانک تلن از نظر
 مبادلهٔ اخبار مربوط به فرانسه يك نوع صرافی عمده به شمار می‌آمد و این
 امر در نظر عامه آن قدر بدیهی بود و مراجعهٔ مردم به منظور کسب خبر
 به حدی بود که بانک اغلب برای اطلاع عامه آخرین اخبار را در یکی دو
 سطر خلاصه می‌کرد و به پنجرهٔ بانک الصاق می‌نمود.

بعد از ظهر گرم و خفهای بود؛ آقای لوری پشت میز نشسته و
 چارلز دارنی ایستاده و به میز تکیه کرده بود و به لحن فرو افتاده با او
 گفتگو می‌کرد. این بستویی که يك وقتی از سایر قسمتهای مؤسسه مجزا
 شده و مخصوص ملاقاتهای اداری بود اینک مرکز مبادلهٔ اخبار بود و همیشه
 از جمعیت موح می‌زد. نیمی ساعتی به آخر وقت اداری مانده بود.

چارلز دارنی به لحنی تردید آمیز گفت: «ولی هر چند خیلی با نشاط و
 سر حال هستید، معهداً فکر می‌کنم...»

آقای لوری در تکمیل سخنش گفت: «می‌فهمم، که خیلی پیر شده‌ام؟»
 «... فکر می‌کنم با این هوا، و این راه دور، و این وسایل مسافرتی
 که اصلانی شود به آن اعتماد کرد، و هرج و مرجی که در کشور حکمرانست
 و خود شهر با آن وضع، حتی برای شما هم خالی از خطر نباشد.»

آقای لوری به لحنی شاد و اعتماد آمیز گفت: «چارلز عزیز، در واقع
 اینهایی که گنید تعدادی از علل مسافرتم بوده، نه موجبات انصراف از آن.

برای من هیچ خطری دربر ندارد: آن قدر از من بهتر هست که کسی با من
بیرسرد هشتاد ساله کاری نداشته باشد. اما اینکه گفتید شهر آشوب
و هرج و مرج است - خوب ، نکنه همینجاست. اگر هرج و مرج نبود
دیگر موردی نداشت که کارمندی را به شعبه آنجا بفرستند که به چم و خم
کار و سوراخ و سینه‌های شهر وارد باشد و مورد اعتماد بانک هم باشد .
و بعد راجع به وسایل سفر و طول مدت ، و هوای سرد - اگر پس از این همه سال
من حاضر نباشم و نخواهم که به خاطر تلسن تن به این قبیل تاراحتیهای جزئی
بدهم پس چه کسی باید بدهد ؟

چارلز دارنی ، با قلزی بی تایی و مانند کسی که بلند بلند فکر کند
گفت: «کاش می شد من می رفتم.»

آقای لوری تعجب کتان گفت: «صحیح ! مشاور خوبی هستید ، که
هم به تنقیر عمل ایراد دارید و هم انجام آن را توصیه می کنید! که می فرمایید
کاش خودتان می رفتید؟ آن هم شما ، که فرانسوی الاصل هم هستید؟ راستی
که مشاور خوبی هستید!»

« دوست عزیز ، در واقع چون فرانسوی الاصل هستم این طور فکر
می کنم - هر چند نمی خواستم فکرم را بر زبان بیاورم. آدم وقتی نسبت به این
مردم احساس مودردی کرده و به خاطر آنها از چیزهایی دست کشیده... با
همان لحن و شیوه تکرار آمیز سخن می گفت: «ناچار با خود فکر می کندممکن
است به حرفش گوش بدهند ، و بتواند آنها را قانع کند و مانع از بعضی
زیاد رویها شود. همین دیشب که شما رفتید با لوسی صحبت می کردم ...»

آقای لوری گفت: «که با لوسی صحبت می کردید. بله ، من جداً
تعجب می کنم چطور با این لحن از لوسی صحبت می کنید ! که آرزوی من
در این وقت ، و با این اوضاع و احوال به فرانس بروید.»

چارلز دارنی لبخند زنان گفت: «حالا که نرفته ام. ظاهراً که رفتن شما
بیشتر مقرون به صرفه است.»

آقای لوری گفت: « درست است ، چون من در جریان کار هستم.
حقیقت این است که ... » قلزی به ریاست بانک که در مسافتی نشسته بود
انگزد و با صدای قرو افتاده افزود: « شما حتی تصورش را هم نمی توانید
بکنید که وضع معاملات ما با چه اشکالاتی روبه رو شده و چه خطراتی دفا تر
و اسناد ما را در فرانسه تهدید می کند. خدا می داند که اگر بعضی از دفاتر
و اسنادمان به دست مردم بیفتند یا از بین بروند برای بعضیها چه عواقب
و خبی به بار خواهد آمد - و هر لحظه ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. چون
می دانید ، هیچ کس نمی تواند به جرئت بگوید که امروز پاریس را به آتش
نمی کشند یا فردا آن را غارت نمی کنند! و با این احوال ، لازم است کسی
فوراً برود و این اسناد را به نحو مناسبی و بر حسب اهمیتشان سرند کند و در
جایی چالشان کند، یا از منطقه خطر دورشان کند. و این کار از کسی جز من
ساخته نیست، و باید بدون فوت وقت اقدام کرد . و آها رو است که وقتی
تلسن این را می داند و این تکلیف را به من می کند - آن هم تلسنی که شصت
سال نانش را خورده ام - من فقط به این علت که تدری خشکی مناسیل پیدا
کرده ام از انجام این وظیفه سرباز زدم ؟ و انکهی من در مقابل پیرمردهایی
که اینجا هستند حکم یک بچه را دارم !»

«آقای لوری ، من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شمارا تحسین

اختیار دارید انا ! لطف دارید! مجدداً نگاهی به ریاست بانک
انگزد و افزود: «ضمناً چارلز عزیز ، این را هم عرض کنم که در حال حاضر
خارج کردن هر چیزی از پاریس ، حالا این چیز هر چه باشد ، تقریباً امر غیر-
ممکنی است. همین امروز اسناد و مدارک گوناگونی را برایمان آوردند
(البته این را محرمانه عرض می کنم، چون گفتن این چیزها ، حتی به شما ،
درست نیست) - آن هم به وسیله اشخاصی که فکرشان را هم نمی کنید، و
تازه با چه مضطراتی: هر یک از آنها تا از دروازه عبور کند زنده گیش به سر

مویی بند بوده . قدیها بسته های امانات ، مثل داخله کشور ، می آمد و می رفت و کسی کاری نداشت ، اما حالا دیگر جلو همه چیز را گرفته اند .
«حالا وانما امشب تشریف می برید؟»

«بله ، حتماً هم می روم ، چون موضوع بقدری فوریت پیدا کرده که دیگر جای درنگ نیست.»

«کسی را هم با خودتان نمی برید؟»

«اشخاص متعددی را پیشنهاد کرده اند ، ولی من به هیچکدامشان احتیاجی ندارم . در نظر دائم «جری» را برم . جری ، مدتها است شبهه شبها محافظ شخصی من است ، و به او عادت کرده ام . به علاوه ، کسی ظنی به او نمی برد ، همه خیال می کنند یک «بولداگ» انگلیسی است که فکر و نقشه ای دسر ندارد ، جز اینکه به هر کس که به صاحبش چپ نگاه کند ببرد .»

«من جداً این روحیه و سر و دل زندگی شما را تحسین می کنم .»
«بله ، که اینطور اما به هر حال وقتی این مأموریت ناچیز را به انجام رساندم شاید پیشنهاد تلن را قبول کنم و بازنشسته بشوم و روزهای آخر عمر را استراحت کنم . آن وقت دیگر وقت کافی برای فکر درباره بیری هست .»
این مذاکره در جلو میز آقای لوری صورت می گرفت ، حال آنکه در همان ضمن حضرات اشراف دریکی دو متری آن اجتماع کرده بودند و درباره

انتقامی که به همین زودیها از ارازل و اوپاش باز می ستانند داد سخن می دادند . حضرات اشراف تبعیدی و مردم کهنه پرست انگلیس از ضمن وحشترده به لحنی سخن می داشتند که گویی این نخستین کشته ای بود که کسی بذری برایش نیشانه بود و انگار عملی به جهت وقوع آن انجام نگرفته یا از انجام عملی فرو گذار شده بود و گویی کسانی که شاهد و ناظر وضع زندگی میلیونها مردم بینوای فرانسه و امکانات و منابعی بودند که چنانچه درست مورد استفاده قرار می گرفتند شاید موجبات رفاه و بهروزی مردم را

(۱) گونه ای سگ .

فراهم می ساختند پیش آمدن این وضع را از مدتها پیش ندیده و مشهودات خود را در قالب کلیات و عبارات ساده بیان نکرده بودند . مشکل بود آدم سالم و واقع بینی این فرمایشات و اقدامات و تلاشهای مذبحخانه ای را که حضرات در زمینه اعاده وضع سابق - که نترت زمین و آسمان را برانگیخته بود - می کردند ببیند و بشنود و زبان به نکوهش نگشاید . همین هرزه درایهائی که مغز رامنگ می کرد و مدام در گوش طنین می افکند ، به علاوه ناراحتیهای فکری دیگر ، موجب ناراحتی و بیقراری چارلز داروینی بود .

در میان این جمع آقای استرایور ، وکیل عدلیه ، هم به چشم می خورد که کما فی السابق نزحالی پیشرفت بود و به همین جهت درباره موضوعی که مورد بحث بود سخت جوش می زد ؛ طرحها و راه چارهائی را به حضرات پیشنهاد می کرد که به موجب آن صحنه گیتی را از لوث وجود عوام الناس پاک می کرد و جامعه را بدون آنها اداره می کرد و خدنهائی مشابه دیگری را تعقیب می نمود ، بدین معنی که پیشنهاد می کرد روی دم هر چه عقاب است نمک بریزند و آنها را بتورزنند و نسلشان را ازین براندازند . داروینی به خصوص از حرفهایی که او می زد ناراحت بود ، و با دو احساس متضاد دست بگریبان بود ؛ از طرفی می خواست هر چه زودتر برود که سخنانش را نشنود ، و از طرفی می خواست همانند چیزی بگوید - و در این ضمن واقعه ای که در شرف تکوین بود اندک اندک شکل می بست .

دیارست مؤسسه به کنار میز آقای لوری آمد و پاکت چرکین و در بسته ای را جلوش گذاشت و پرسید آیا بالاخره نشانی از گیرنده به دست نیامد ؛ نامه را در محلی گذاشته بود که خیلی به داروینی نزدیک بود ، به قسمی که باید نظر توانست عنوانش را بخواند ، علی الخصوصی که نام و عنوان اصلی خود او بود . عنوان و نشان گیرنده که به انگلیسی ترجمه شده بود به این شرح بود :
«خیلی لوری - جناب آقای سن اورموند ، مازکی سابق فرانسسه . به مرحمت بانگ تلن و شرکا . لندن ، انگلستان .»

صبح روز عروسی، دکترمانت به اصرار از چارلز داوئی خواسته بود که
راژتعیض نامش باید همچنان سر به مهر بماند، مگر آنکه او، یعنی دکترمانت،
بخواهد فرار قیامین را فسخ کند، لذا جزا و کسی نمی دانست که این اسم او است،
و حتی زنتش کمترین ظنی به این موضوع نمی برد - چه رسد به آقای لوری.

آقای لوری در پاسخ رئیس اظهار داشت: «خیر، فکر می کنم آن رابطه
همه کسانی که اینجا هستند ارجاع کرده ام، کسی نمی داند که این آنا کیست.»
چون آخرهای وقت اداری بود جناب و جوشی در اتاق در گرفته بود
و حضرات صحبت کتان از جلوی میز آقای لوری می گذشتند؛ اونیز باقیافه ای
پرش آمیز دستش را دراز کرده و پاکت را پیش آورده بود و به حضراتی که می-
گذشتند نشان می داد و حضرات نیز باقیافه ای که گویی گیرنده، پناهنده، ترمه گر
را می نگرد آن را نگاه می کردند و به فرانسه و انگلیسی چیزهایی در مذمت
بن آقای مارکی که معلوم نبود کجا است بر زبان می راندند.

یکی گفت: «گمان می کنم برادرزاده همان مارکی محترم و مهندسی
است که به نل رسید... به مرحله جانسین فلسفی است، و خوشحالم از اینکه
افتخار آشنایی با او را ندارم.»

دیگری گفت: «آدم بزدنی بوده، چندسال قبل فرار کرده. حال آنکه
همین حضرت خود بایک ارباب از پاریس لاجاقت شده و چیزی نمانده بود در
میان که ارباب غنم شود.

سومی، درحالی که از پشت شیشه عینک عنوان روی پاکت را از نظر می-
گذراند گفت: «بله، وقتی مغزش با فکر جدید مسموم شد با مارکی مرحوم به
هم زد و از اسلاکی که به او به ارث رسیده بود دست کشید و آنها را در اختیار
بردم بی سرو پا گذاشت - که به حال امیدوارم، او را چنانکه باید پاداش
خواست داد.»

استرابور جنجالی فریاد برآورد: «چطور؟ واقعاً همچو کاری کرده؟ یک
مذجو آدمی است؟ اجازه بدهید ببینم اسم نامبار کتان چیست... مرده شور

بیرد، مردا»

دارنی دیگر نتوانست خود را نگه دارد، دستی به شانه آقای استرابور
زد و گفت: «من این شخص را می شناسم.»

«راستی؟ بسیار مایه تأسف است.»

«چرا؟»

«آقای دارنی، می فرمایید چرا؟ مگر نشدید چه کرده؟ با اینحال چه

جای سؤال است؟»

«ولی من می خواهم بدانم چرا؟»

«بنده هم باز عرض می کنم بسیار مایه تأسف است، و خیلی متأسفم که
می بینم یک همچو سؤال عجیبی را از من می فرمایید. صحبت بر سر بایایی
است که به بیروی از یک آیین شیطانان و کفر آمیز، که نظیرش تاکنون دیده
نشده، از ملک و مال خود دست کشیده و آن را به یک مشت تماله اجتماع که
کارشان آدمکش است بخشیده، و حالا سرکار سؤال می کنید که چرا باید
متأسف باشم از اینکه می بینم یک نفر مثل شما که مریی طبقه جوان هستید
با او آشناست؟ بسیار خوب، حالا جواب عرض می کنم: من به این جهت
متأسفم که معتقدم این شخص فاسد است - و فسادش سری است - بله، به این
علت.»

دارنی با توجه به مطالبی که بین او و دکتر گذشته بود با اشکال زیاد
خود را نگینداشت، و به این جواب اکتفا کرد: «آخر شاید شما این آثار را نمی-
بینید.»

آقای استرابور بادی در غضب انداخت و گفت: «ولی آقای دارنی،
می فهمم که شما را چگونه در تنگنا بیندازم؛ و همین کار را هم خواهم کرد. اگر
آقا این است، که البته من او را نمی فهمم. سرکاری توانید ضمن ابلاغ مراتب
احترام بنده از زمین فرار به ایشان بفرمایید؛ و همچنین می توانید از طرف بنده
به ایشان بفرمایید که حالا که مال و ملکش را به این توده آدمکش بخشیده

تعجب می کنم چطور شده در اژدها فرار ندارد. « در اینجا آقای استرابور
نظری به دورتا دور خود افکند، و در حالی که رنگ انگشش را می شکست،
افزود: « بله، آقایان، بنده به روحیات مردم واردم و عرض می کنم که شما
هیچوقت نمی توانید ببینید که آدمی مثل این بابا جرئت کند و خود را در کف
حمایت چنین دست پرورده هایی قرار دهد. خیر، آقایان، يك همچو آدمی از همان
اوایل شلوغی پاشنه را ور می کشد و می زند به چاک. »

و برای آخرین بار رنگ دستش را شکست و در میان تأیید و تصدیق حضار
راه « فلیت استریت » را در پیش گرفت. جلو میز خلوت شده، همه رفتند جز
آقای لوری و دارنی.

آقای لوری گفت: « پس ممکن است لطفاً این نامه را به ایشان
برسانید؟ »

« البته. »

« ممکن است به ایشان بفرمایید که به گمان ما نامه رایبه این امید که
ما بگیرند، آن آشنا هستیم و به نشانی او ارسال می داریم به اینجا فرستاده اند،
و مدتی است اینجاست؟ »

« بله، همین کار را می کنم. شما از همین جا حرکت می کنید؟ »

« بله، از همین جا - ساعت هشت. »

« من برای بدتره تان بر می گردم. »

این را گفت و در حالی که از دست خود و استرابور و بیشتر اشخاصی که
در آنجا اجتماع کرده بودند ناراحت بود شتایان به سوی خلوت و آرامش
« نیل » به راه افتاد. نامه را گشود و خواند. مضمون آن چنین بود:

از زندان « آبی ۰۱ ». پاریس
بست و یکم ژوئن ۱۷۹۲

جناب مارکی سابق

پس از مدت مدیدی که جانم در معرض تهدید انانالی ده بود باخفت و

1) Abbye

خواری دستگیر شدم و بای بیاده به پاریس اعزام گردیدم. ضمن راه رنج و
مشتی عظیم متحمل شدم، و تازه جریان به همین جا ختم نشد؛ خسته ام را
خراب و باخاک یکسان کردند.

جناب مارکی سابق، جرمی که به سبب آن زندانی شدم و به سبب آن
به پای میز محاکمه دعوت خواهم شد - و اگر مساعدت کریمانه جنابعالی
نباشد زندگی را تباه خواهد ساخت - آنطور که می گویند جنایت علیه حاکمیت
مردم است و اینکه من علیه این حاکمیت و به تنوع يك مهاجر اقدام کرده ام؛
و هر دلیل و شاعدی می آورم و می گویم که نه تنها علیه مردم اقدامی نکرده
بنکه حسب الامر جنابعالی به سود آنها نیز قدم برداشته ام سودمند واقع نمی-
شود؛ و هر چه می گویم و شاهد و مدرک ارائه می دهم که مدتها قبل از ضبط
و توقیف اموال مهاجرین من باج و خراجی را که مردم قادر به پرداخت آن
نیوه اند بخشیده و اجاره بهایی دریافت نکرده و برای وصول آن متوسل به
هیچگونه اقدام قانونی نشده ام مشرئرنیست. تنها جوابی که به من می دهند
این است که من برای يك مهاجر کار کرده ام و می گویند این مهاجر کجا
است؟

آها این مهاجر کجاست؟ در خواب هم فریاد می زنم: کجا است؟ از
خداوند به التماس طلب می کنم عتابت کند که این شخص بیاید و مرا از
این مخصوصه نجات دهد. اما جوابی نمی شنوم. حضرت مارکی سابق، از این
سوی دریا و بامنتهای درماندگی استغاثه می کنم، به این امید که استغاثه ام
از طریق بانک تسن که در پاریس اسم و رسمی دارد به گوش سرکار برسد.

جناب مارکی سابق، محض رضای خدا، محض عدالت، محض جوانمردی
و به خاطر اسم و رسم خانواده مساعدت بفرمایید و مرا آزاد سازید. گناه من
این است که نسبت به شما صداقت داشته و وفادار بوده ام، شما هم محض
رضای خدا از مساعدت دریغ نفرمایید!

جناب مارکی سابق، مراتب سرعیردگی و اخلاص خود را از این زندان

مخوف که در آن لحظه به لحظه به تابودی نزدیک می شوم، به حضورتان تقدیم می دارم.

خدمتگزار مصیبت زده شما

فابلی

ناراحتی مبهمی که ذهن و فکرش را به خود مشغول داشته بود با وصول این نامه شکل گرفت و تشدید شد. خطری که بر جان این خدمتکار سالخورده و صدیق، که تنها گناهی و ناداری به او و خانواده اش بسود سایه می افکند به نحوی چنان سرزنی آمیز در او خیره گشته بود که همچنانکه در «تسلی» پیش و پس می رفت و در باب نحوه عملی که می باید انجام دهد تأمل می نمود از فرط شرم سر به زیر می افکند و به چهره عابری نمی نگریست. بخوبی می دانست که در حیووت نترت از عمل زشتی که از سایر اعمال زشت خانواده پیشی گرفته و بدنامی خاندان را به اوج خویش رسانده و نیز در اثر سوء ظن تنفر آمیزی که به عمویش و بیزارای و دلزدگی که نسبت به نظام فرتوت داشته - نظامی که بنا بود از آن حمایت کند - به شیوه ناقص و نامناسبی عمل کرده است و باز به خوبی می دانست که در ابراز عشق و علاقه به لوسی، و چشم پوشی از موقعیت اجتماعی خود، هر چند در نظر خود اومسأله نو و بی سابقه ای نبود، شتاب بخرج داده و جناب قضایا را درست نسنجیده است. می دانست که حق این بود طبق يك نقشه درست و منظم عمل می کرد و جزئیات امر را در نظر می گرفت و بر اجرای کار نظارت می نمود. آری، این چیزهایی بود که خواسته بود به انجام رسد و هرگز به انجام نرسیده بود.

سعادتگی که از وطنی که خود برگزیده بود بهره برمی گرفت، لزوم اینکه مدام در کار و فعالیت باشد، تغییرات و ناراحتیهایی که با چنان سرعتی در می رسیدند که حوادث این هفته نقشه های هفته پیش را پاک برهم می زد و حوادث هفته بعد روح تازه ای در کلید همان نقشه ها می دید - باری، به خوبی می دانست بی آنکه چندان مقاومتی کرده باشد تسلیم شرایط و اوضاع

گشته بود. اینکه خود مدتها مترصد فرارسیدن زمان عمل بوده، اینکه مردم مدتها مبارزه و مجاهده کرده بودند تا سرانجام زمان مورد نظر فرارسیده بود و طبقه اشراف از شاهزادگان و گوریه زانها در می رفتند و اموالشان در شرف ضبط و توقیف و انهدام بود و حتی نامشان از صفحه گیتی محو می شد... باری، این مسائل نیز همانگونه که بر مسئولان فعلی کشور، که شاید او را نیز قابل تعقیب می دانستند، معلوم بود بر او نیز آشکار بود.

اما او به هر حال نه به کسی ستم کرده و نه کسی را به محبتی افکنده بود و سهل است که حقوق مالکانه را به زور مطالبه و وصول نکرده بلکه به میل و رضای خود از آن گذشته و به کشوری پناه برده بود که در آن از امتیازات خاصی برخوردار نبود؛ کار کوچکی دست و پا کرده بود و از طریق کار و کوشش امر ارمعاش می نمود. آقای گابلی، طبق دستورات کتبی که از او دریافت می داشته اسلاک ویران را اداره کرده بود؛ دستور داشت رعایت احوال مردم را بکند و چیزهای تلبلی را که موجود بوده به آنها بدمد و سوخت زمستانی را که مثنی سودجو درازاء غارت دسترنج ناپستانی به زارعین می دادند به رایگان در اختیارشان قرار دهد - و تردید نبود که گابلی در دفاع از خویش به این موارد استناد می کرد.

این ملاحظات کله ترازو را به نفع تصمیمی که ائدک ائدک شکل می گرفت سکنین کرد؛ به باریس خواهد رفت.

آری، همچون عمان دریاوردی که در داستانها بازمی گویند، آب و باد دست به دست هم داده و او را به قلمرو نونوذ صخره آهترا رسانده بود و اکنون این صخره او را به سوی خویش می کشید و او جز رفتن چاره ای نداشت. هر چیزی که در پیش دیده باطنش سر برمی داشت محرکی بود که وی را تندتر و با شتاب و بیگیری بیشتر بجانب این مرکز جاذبه مخوف سوق می داد. ناراحتی ای که ذهنش را به خود مشغول داشته بود این بود که می دید که در کشور زاد - بومی مصیبت زده اش مدهنای نامناسبی را با وسایل نامناسب تعقیب می کنند

واحساس می کرد که او که بصیرت بیشتری دارد در محل نیست تا از خونریزی جلوگیری کند و به ترویج و بسط رحم و مروت مساعدت نماید. در نتیجه این ناراحتی نیم فروخورده، که گاه زبان به ملامت می گشود، ناچار خود را با این پیرمرد شجاعی که حس وظیفه شناسی در او آن همه قوی بود منایسه می نمود و از بی این قیاس که به حائش سخت زیانبخش بود پوزخندهای دردآور حضرات اشراف و کنایه ها و نیشهای خشن و تلخ استر ابرور به خاطرش هجوم می آورد و از بی آن، محتوی نامه کابل در ذهنش جان می گرفت! آری، این نویسی بود که یک زندانی بیگناه، یک زندانی در معرض خطر مرگ، به شرف و ذرستی و حسن شیرت وی بسته بود.

تصمیم خود را گرفت. باید به پاریس برود.

بمهر تقدیر، صخره آهنریا او را به سوی خویش می کشید و او تا گزیر بود بادبان بر افرازد و آن قدر پیش رود تا با آن تصادم کند. اما اوصخره ای نمی شناخت و خطری در پیش روی نمی دید. قصد ونیتی که بر مبنای آن عمل کرده و کارهایی را که، هر چند هم ناقص انجام داده بود، او را متقاعد می ساخت به اینکه با خود بیندیشد که چنانچه به فرانسه باز گردد مقدمش را با احتشامی پذیره خواهند گشت. سپس دوزنمای اعمال منیدی که با بازگشت به کشور انجام می داد و این دورنما همیشه سراب بسیاری از افکار نیکخواه است. در پیش رویش سر بر می داشت و حتی در عالم خیال می دید که وجودش تأثیر مساعدی در اوضاع کرده و انقلابی را که دیوانه وار پیش می رفت در مسیر درست و مناسبی افکنده است.

حال که بدین سان تصمیم گرفته بود و پیش و پس می رفت با خود اندیشید که لوسی و پدرش نباید ناموقی که زرنه است از این تصمیم باخبر گردند. لوسی را باید از رنج جدایی برکنار داشت و پدرش را هم که همیشه اگر اه داشت از اینکه افکارش را متوجه صحنه رنج و بدبختی دیرین خویش سازد نباید در خوف و رجا ننگ داشت بلکه باید هنگامی از این اقدام مستحضر شود که

عمل انجام یافته باشد. در این باب که چه مقدار از تنص عملی را که انجام داده بود باید به وضع دکتر استناد می داد زیاد تأمل نکرد، زیرا از تگرانی و اضطراب او آگاه بود و می دانست که به هیچ وجه مایل نیست جریان افکارش با اوضاع دیرین فرانسه پیوند یابد. اما به هر حال، این مسأله هم در چگونگی مشی و روشی که اتخاذ کرده بود بی تأثیر نبود. در حالی که افکارش سخت مشغول بود همچنان پیش و پس می رفت تا وقت آن رسید که به بانک بازگردد و با آقای لوری خدا حافظی کند. با خود گفت به محض اینکه به پاریس رسیدم به سراغش می روم ولی فعلاً صلاح نیست بوی از این تصمیم ببرم.

کالسه که ای دم در بانک آماده بود و جری چکمه یا و مجهز حاضر بود. چارلز دازنی به آقای لوری گفت: « آن نامه را رساندم. قبول نکردم که جواب را کتباً و به وسیله شما بفرستند ولی یکی دو کلمه شناساً که اشکال ندارد؟ »

- آقای لوری گفت: « البته. اگر خطر ناک نباشد با کمال میل. »
- « نه، خیر. هر چند گیرنده جواب در «آبی» زندانی است. »
- آقای لوری در حالی که دفتر یادداشت را گشوده بود گفت: « اسمش چیست؟ »
- « کابل. »
- « کابل. بیغامی که برای این زندانی بیچاره می فرستید چه هست؟ »
- « هیچی، فقط بفرمایید که نامه به دستش رسیده و خواهد آمد. »
- « تاریخ حرکتش را نگفت؟ »
- « فرداشپ حرکت می کند. »
- « اسمش را چطور، نگفت؟ »
- « خیر. »

سپس دازنی در پوشیدن لباس سلو به آقای لوری کمک کرد و با او از محیط گرم بانک خارج شد و به میان هوای مه آلود «فلیت استریت» آمد. آقای

لوری هنگام خداحافظی گفت: « از طرف من از لوسی خداحافظی کن، و لوسی کوچولو را ببوس، و تا برمی گردم از آنها درست مواظبت کن.» کانسکه به حرکت درآمد، چارلز در پاسخ سخنان آقای لوری سر تکان داد و تبسمی تردید آمیز بر لب آورد.

آن شب که چهاردهم ماه مه بود تادیرگاه نشست و دو نامه پرازسوز و گداز نوشت. یکی به عنوان لوسی، که طی آن موجبات عزیمتش را به پازس توضیح می داد و علل و جهاتی را که بر مبنای آن خود را مصون از هر خطری می پنداشت بر می شمرد. نامه دیگری به عنوان دکتر بود که طی آن لوسی و کودک عزیزشان رایه وی می سپرد و علل اقدام به این عمل و اطمینان هایی را که در نامه لوسی دانه بود تکرار می کرد و متذکر می شد که برای اثبات گفته خود به محض رسیدن به مقصد نامه خواهد نوشت و آنها را از سلامت خود مطلع خواهد نمود.

روز سختی بود، زیرا روزی بود که برای نخستین بار پس از زندگی مشترکشان مطلبی را از آنان پوشیده می داشت. پوشیده داشتن این نیرنگ معصومانه که کسی روحش از آن علم و اطلاعی نداشت امری بی دشوار بود؛ اما نگاه ملامت از عشق و محبتی که به زلفش که شادمان سرگرم کار بود - افکند وی را در تصمیم خویش را سخت ساخت و مصمم شد جریان را که در پیش است با وی در میان نگذارد، اگر چه چیزی نمانده بود، زیرا در نظرش عجیب بود که بتواند کاروی را بدون کمک و مساعدت او به انجام رساند. بهر حال، روز بسرعت سپری شد؛ دما دمای غروب او را در آغوش کشید و کوچولویی را که کمتر از مادر گرمی نمی داشت بوسید و گفت که برای انجام کاری به خارج شهر می رود و به زودی بازمی گردد (قبلاً در خفا چمدانی پر از لباس آماده کرده و بیرون برده بود) و بدلی گران به میان انبوه مه کوجه ها و خیابانها رفت. اکنون، نیروی نامرئی او را با سرعت و شدت به سوی خویش می کشید و ورزش باد و جریان آب دست به دست هم داده بودند و او را به جانب آن

می راندند. دو نامه ای را که نوشته بود به پازس مجاز و مورد اعتمادی داد تا آنها را نیم ساعت به نیمه شب مانده، نه زودتر، برساند؛ اسی گرفت و به متعدد داوره روان شد و سفر خویش را آغاز کرد.

حال که عزیزان خویش را پشت سر نهاده و در بنجه امواج بسوی صخره آهنربا پیش می راند، دل گران خویش را با تکرار در استغاثه زندانی بینوا تحکیم می بخشید:

« محض رضای خدا، محض عدالت، آرزو جوانمردی و به خاطر اسم و رسم خانواده! »

تکمه پیمه

کتاب سوم

مسیر طوفان

مسافری که در پاییز سال ۱۷۹۲ از لندن به پاریس می رفت به کندی راه می سپرد. هر چند شاه نگوئیخت فرانسه سالها با شکوه و جلال بزرگت ملک تکیه داشت راههای خراب و کالسه های زهوار در رفته واسیهای ناتوان، موانع سفر بودند، اما تغییراتی هم که در اوضاع پدید آمده بود موانع جدی دیگری را بدین موانع افزوده بود: در هر دروازه شهری و هر اهدارخانه دهکده ای مشتی میهنپرست با تفنگهای آماده به کار آماده کار بودند و جلوه مسافری را می گرفتند و از او بازجویی می کردند، اسناد عویثی را بازرسی می کردند، اسمش را در صورت اسامی ای که در اختیار داشتند جستجو می کردند و سرانجام آن طور که خود به صلاح جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر « آزادی و برابری و برادری یا مرگ » تشخیص می دادند یا او را بازپس می فرستادند، یا اجازه عبور می دادند، یا با بازداشت می کردند.

هنوز جز فرسنگی چند از این راه طی نشده بود که چارلز دارنی کم کم متوجه شد امیدی به بازگشت نیست مگر اینکه به پاریس برسد و در آنجا اعلان شود که هموطن خوبی است. اما حال هر چه پیش آید، ناگزیر باید راه خویش را به سوی مقصد ادامه دهد.

می دانست که دروازه هر دهکده ای که در پشت سر بسته می شود، تیر راه بند هر اهدارخانه ای که در پشت سر فرو می افتد دروازه آهنین دیگری از رشته موانع بر شماری است که او را از انگلستان جدا می سازد. چنان مراقبتی بر او اعمال می شد که اگر در دام هم افتاد، یا او را در قفسی جای داده بودند و به سوی سر نوشت می بردند تا به این حد آزادی خویش را از دست رفته نمی پنداشت این مراقبت نه تنها موجب می شد که در هر منزلی بیست بار متوقف شود بلکه پیشرفت حرکتش را نیز بیست بار دچار تأخیر می ساخت. گاه سواره از پی اش می آمدند و بازش می گرداندند و گاه سواره قبل از او می رفتند و همینکه می رسید متوقفش می کردند و گاه با عده ای او را بدرقه می کردند. چندین روز بود در خاک فرانسه راه می پیچید، سرانجام یاتنی خسته، در شهری کوچک به بستر رقت، حال آنکه هنوز راه دوری از پاریس فاصله داشت.

وتازه تنها چیزی که طی این مقدار راه را امکان پذیر ساخته بود ارائه نامه ای بود که کابل مصیبت زده از زندان « آبی » ارسال داشته بود. در پاسگاه این شهر کوچک ناراحتی و اشکال کاریه چنان در جدای رسید که احساس کرد مسافرتش با بحرانی عمده روبرو شده است؛ به همین جهت هنگامی که نیمه های شب، در مسافرخانه ای که جایش داده بودند از خواب بیدار شدند چندان متعجب نشد. یکی از مأموران شرمزوی محل به اتفاق هموطنان مسیحی که کلاه سرخ درشت باف بر سر و چپق به دهن داشتند او را از خواب بیدار کردند. مأمور مزبور گفت:

« مهاجر، می خواهم شما را بابل اسکورت به پاریس بفرستم. »
 « همشهری، اهم آرزوی من رسیدن به پاریس است، هر چند اگر به اختیار خودم بود از خیر اسکورت می گذشتم. »
 یکی از کلاه قرمزها بانه تفتنگ به روانداز بستر کوفت ریه تندی گفت
 « ساکت! حرف نباشه، آرستو کرات! »
 مأمور محلی اظهار داشت: « هموطن درست می گوید. تو یک آرستو کرات

هستی و باید با اسکورت بروی، و خرج اسکورت را هم بدهی.»

چارلز دارنی گفت: « بسیار خوب، چاره چیست. »

مرد کلاه قرمز تندخو تر یاد بر آورد: « چاره! می شنوی! انگار کم محبت کرده اند که تا حالا از تیر چراغ آویزوش نکرده اند! »

مأمور مزبور گفت: « هموطن درست میگه. بلندشو، مهاجر، بلندشو

لباسهاشو بپوش. »

دارنی چنانکه گفته بودند عمل کرد؛ او را به پاسگاه بازگرداندند، گروهی از میهنپرستان کلاه قرمز دیگر در کنار آتش بیوته کرده بودند، جمعی چپ می کشیدند، تعدادی می نوشیدند و قلیلی به خواب رفته بودند. در اینجا از بابت کرایه اسکورت مبلغ هنگفتی پرداخت و در ساعت سه بعد از نیمه شب راه گل آلود را در پیش گرفت و به سوی پاریس به راه افتاد.

اسکورت مرکب از دو هموطن بود که کلاه سرخ با نشان سه رنگ بر سر داشتند و مسلح به تفنگ و شمشیر، سواره، در طرفین او راه می پیمودند.

دارنی در هدایت اسب خوبش آزاد بود، منتها رسمانی به دهنه اسب بسته شده بود که یک سرش را یکی از مراقبین به دور موج خود پیچیده بود. با این تشریفات درحالی که رگبار باران چهره شان را بشلاق می بست به راه افتادند. بایورتمه بلند خیابان سنگفرش و نامنواز شهر را پشت سر نهادند و به میان راه های پر گل و شل گام گذاشتند و به این ترتیب بی آنکه - سوای تعویض اسب و تغییر نواخت حرکت - تغییری در اوضاع پدید آید فرسنگها راه گل آلودگی را که بین آنها و پایتخت حائل گشته بود می پریدند و پیش می رفتند.

شب همه شب راه می سپردند، یکی دو ساعت پس از دمیدن نجر از حرکت بازمی ایستادند و اتاریک روشنی شامگاهی استراحت می کردند. پوشاک مراقبین به محدی بدو تا جور بود که ناچار پوشال به پایشان می پیچیدند و برای جلوگیری از نفوذ نم سرشانهای خود را با کاه و برگ درختان محافظت می کردند. قطع نظر از ناراحتی ناشی از وضع زار و پربشان مراقبین در صحنه نظر از نگرانی ناشی

از وضع یکی از آن دو که همیشه مست بود و تفنگش را باین پروایی حمل می کرد چارلز دارنی هر گز اجازه نمی داد این قید و محدودیتی که بر او اعمال می شد قوس و هراسی جدی در او برانگیزد، زیرا پیش خود استدلال می کرد که این قضیه با موضوعی که هنوز مطرح نشده و مطالبی که می خواست توضیح دهد و هنوز نداده بود و تردید نبود که گابل زندانی نیز آن را تأیید می نمود ارتباط ندارد.

اما دماغهای غروب، که خیابانهای شهر مملو از جمعیت بود وقتی به « بووه » رسید مخفی نمی توانست داشت که جریان صورت بسیار خطرناکی به خود گرفته است. جمعیتی خشمگین در جلو چاهارخانه گرد آمده بود تا او را که از اسب پیاده می شود تماشا کند - بسیاری از میان جمعیت ترسید بر آوردند: « مرگ بر مهاجر! »

دارنی که در حال پیاده شدن بود از انجام عمل منحرف شد و مجدداً در روی زمین مستقر شد، چون اینجا امن تر بود، و گفت:

« دوستان، مهاجر! مگر نمی بینید که به میل و اراده خود به فرانسه آمده ام؟ »

تعجبندی که پتک در دست از میان جمعیت به سوی پیش می آمد فریاد بر آورد: « تویک مهاجر هستی! تویک آریستوکرات لعنتی هستی! »

مدیر چاهارخانه از ترس اینکه مبادا پتک گزندی به اسب برساند میان او و اسب حائش شد و به لحنی حاکی از دلنوازی گفت: « ولس کن! کارش نداشته باش! تواریس معاکه اش میکنی! »

تعجبند، همچنانکه پتک را بدور سر می گرداند تکرار کرد: « معاکه! آره! به عنوان خائن محکومش میکنی! »

غریب جمعیت به تأیید سخنش به هوا خاست.

مراقب مست همچنان ریسمان را بدست داشت و آرام در جای خود نشسته بود. دارنی مانع از عمل مدیر چاهارخانه گردیده که مشتاق بود هر چه

زودتر اسب را از منطفه خطر دور کند، و همینکه فریاد جمعیت فرو نشست گفت:
«دوستان، شما اشتباه می کنید، شمارا اغفال کرده اند. من خائن نیستم.»
نعلبند فریاد برآورد: «دروغ میگه! از اونوقتی که فرمان صادر شده
خائن محسوب میشه. جونت مال مردمه. زندگی نحسش دیگه مال خودش
نیست.»

در همان لحظه که دارنی شراره خشم ز در چشمان جمعیت مشاهده نمود،
و لحظه بعد احتسار داشت بروی بشورتند، مدیر چاپارخانه سراسب را
برگرداند و آن را به حیاط چاپارخانه برد؛ محافظ از پی او به درون رفت، و
مدیر چاپارخانه در دوئنگه ای ز هوار دررفته را بست و کلونش را انداخت؛
نعلبند با بنگ ضربه ای به در کوفت و جمعیت خرید، اما جز این عمل دیگری
انجام نگرفت.

به حیاط که رسید دارنی از مدیر چاپارخانه تشکر کرد و از او پرسید:
«آن فرمانی که آن آهنگر گفت چی چی هست؟»
«درست می گفت؛ فرمانی است راجع به فروش اموال مهاجرین.»
«چه وقت صادر شد؟»
«روز چهاردهم.»

«همان روزی که من از انگلستان خارج شدم!»
«همه میگند که این یکی از سلسله فرامینی است که عنقریب صادر
میشند. یعنی اگه تا حالا نشده باشند - و به موجب آن تمام مهاجرین نفی
بلد میشند و به محض مراجعت به فرانسه به اعدام محکوم میشند، و وقتی
گفت جان مال خودت نیست منظورش همین بود.»

«ولی تا حالا که همچو فرامینی صادر نشده؟»
مدیر چاپارخانه شانه بالا افکند و گفت: «من چه می دانم! ممکنه
شده باشند، ممکن هم هست بعدها بشند. در هر صورت هر دو یکی است - فرقی
نمی کنه... چیزی نمی خواهید؟»

در یک انباری، تانیه شب، روی پوشال استراحت کردند، سپس موقعی
که شهر عرق خواب بود به راه خود ادامه دادند. از جمله تغییرات مشهودی
که در میان چیزهای آشنا پدید آمده و این راه پیمایی را بصورت یک چیز غیر-
واقعی درآورده بود یکی کم خوابی مردم بود. پس از ساعتی متعادی سرشار
از افسردگی که بر این راههای دلگیره می سپردند به مثنی آلونک برمی-
خوردند که نه تنها در آغوش تاریکی نبودند بلکه عرق در نور بودند و ساکنانشان
در دل شب، دست در دست، در اطراف «درخت آزادی» گرد آمده بودند و به
شیوه اشباح می رقصیدند یا به صف ایستاده بودند و سرود آزادی می خواندند.
به هر حال، آن شب خوشبختانه اهالی «بیووه» خواب بودند و مسافران توانستند
به راحتی از آن بگذرند و بار دیگر به خلوت راههای ملالناز گام نهند. جنگ
جنگ کنان از میان نم و سرمای ناپهنگام و زودرس و مزاحم بر مفاصلی که آن
سال حاصلی به بار نیاورده بودند و بنایای عمارات سوخته از یکتواجتی بدشان
می آورد می گذشتند؛ هر چند گاه در طول راه به گشتیهایی بر می خوردند که از کمین-
گاهها خارج می شدند و بناگاه در مقابلشان ضاعرمی گشتند و راه برایشان می-
گرفتند و عنان اسپشان را می کشیدند.

سپیده دمان به پشت حصار پاریس رسیدند؛ هنگامی که به جلودروازه
شهر واردند دروازه بسته و در حفاظت گروه کثیری از پاسداران مسلح بود.
مرد به ظاهر مصممی که ریاست پاسداران را بر عهده داشت و نگهبان
دم در او را صدا کرده بود پرسید: «برگ اعزامی این زندانی کجاست؟»
دارنی به شنیدن این کلمه بکه خورد و از او خواهش کرد که توجه داشته
باشد که او مسافری آزاد و تبعه فرانسه است و فقط وضع آشفته کشور موجب
شده این اسکورتنی را که هزینه سفرش را خود پرداخته است به او تحمیل
کنند.

شخص مزبور می آنکه کمترین توجهی به او کرده باشد تکرار کرد:
«برگ اعزام این زندانی کجاست؟»

هموطن دائم‌الخمرسند مزبور را از توی کلاهش در آورد و به وی تسلیم کرد. رئیس‌پاسداران نظری بر نامه گابیل افکند و بامتداری تعجب و تشویب در قیافه دارنی دقیق شد. سپس بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد مراقب و زندانی را به حال خود گذاشت و به پاسدارخانه رفت؛ در این ضمن زندانی و مراقب، سواره، بیرون دروازه منتظر بودند، و مادام که منتظر بودند دارنی نگاهی بدور و بر خویش افکند و مشاهده کرد که دروازه را گارد مختلطی مرکب از سربازان و میهنپرستان حفاظت می‌کنند و پیدا بود که تعداد گروه اخیر به مراتب بیش از سربازان است و دریافت که اگر چه ورود به شهر برای ارباب‌های دعاغین و سایرین که حامل آذوقه بودند آسان است خروج از شهر حتی برای مردم بسیار عادی هم کار بغایت دشواری است. گروه بی‌شماری مرکب از زن و مسرد، صرف نظر از حیوانات و وسایل نقلیه گوناگون، منتظر تحصیل اجازه عبور بودند، متیناً بعدی در تشخیص هویت سختگیری می‌شد که تعداد قلیلی از یگان‌های دروازه عبور می‌کردند. بعضی از این منتظران که می‌دانستند به این زودی‌ها نوبت با زجوبی به ایشان نمی‌رسد روی زمین دراز کشیده و خوابیده بودند یا چاقی می‌کشیدند، حال آنکه برخی نشسته بودند و صحبت می‌کردند یا در اطراف پر سه می‌زدند. کلاه سرخ و نشان سه رنگ بر سر همه مردان و زنان به چشم می‌خورد. نیم‌ساعتی که گذشت - و طی آن دارنی به دور ویرمی نگرست و به این چیزها توجه می‌کرد - مجدداً سروکله رئیس‌پاسداران پیدا شد و به نگهبان دستور داد راه بند را بر دارد. سپس رسیدی مشعر بر تحویل گرفتن زندانی به دو مراقب مست و هوشیار داد و از دارنی خواست از اسب پیاده شود. دارنی مطابق گفته او عمل کرد، دو مراقب مزبور سراسیمه‌ای خسته را برگرداندند و بی آنکه وارد شهر شوند از راهی که آمده بودند بازگشتند.

دارنی در معیت شخص مزبور به پاسدارخانه رفت؛ اتاق بوی شراب و تنباکو می‌داد؛ تعدادی نظامی و غیر نظامی، خواب و بیدار، مست و هوشیار، و در مراحل مختلفه بین خواب و بیداری و مستی و هوشیاری، در آن ایستاده

یا دراز کشیده بودند. روشنائی اتاق که متداری از آن به وسیله چراغهای نفتی رویه زوال و قسمتی از آن از نور روز ابرناک تأمین می‌شد غیر ممکن بود. چند دفتر گشوده روی میزی به چشم می‌خورد که صاحب منصب عبوسی متصدی آنها بود.

شخص مزبور باریکه کاغذی برداشت و خطاب به راهنمای دارنی اظهار داشت: «عشهری دفارژ، این همان «اورموند» مهاجر است؟»

- «بله، همونه.»
- «اورموند، سن شما؟»
- «سی و هفت سال.»
- «متاهل هستید، اورموند؟»
- «بله.»
- «کجا ازدواج کردید؟»
- «در انگلستان.»
- «البته. زنتان کجا است، اورموند؟»
- «در انگلستان.»

«بله. اورموند شما به زندان «لانورس» تسلیم خواهید شد. دارنی با تعجب گفت: «خدایا! به موجب کدام قانون، و به خاطر چه جرمی؟»

صاحب منصب مزبور به مدت يك لحظه سر برداشت و همراه بالبخندی تلخ گفت: «اورموند، حالا دیگر قوانین جدید و جرائم جدید داریم.» و باز سر فروانکند و به نوشتن ادامه داد.

«تو ما می‌کنم در نظر داشته باشی که من به میل و اختیار خود و در پاسخ به تقاضای یکی از هم‌میهنان - که نامه اش روی میز شماست - به اینجا آمده‌ام، و تنها تقاضایی که دارم این است که به من امکان اجابت این تقاضا را بدهید.

آیا این از حقوق من نیست؟»

طرف به سردی پاسخ داد: «اورموند، مهاجر حقوقی ندارد.»

و باز نوشتن از سر گرفت و دیگر چیزی نگفت تا نوشته را به پاپان رساند؛

پس آنگاه آن را مرور کرد و به دست دقارژ داد و گفت: «مجرد.» دقارژ با

دستی که نوشته را گرفته بود به داورنی اشاره کرد که همراهش بیرون، و داورنی

همراه او و دو نفر محافظ که ازین میهنترستان انتخاب شده بودند به راه افتاد.

هنگامی که از پله‌های پاسدارخانه پایین آمدند و به جانب پارسی پیچیدند

دقارژ با صدای فرو افتاده گفت: «شما هستید که با دختر دکتر مانت که روزی

در باستیل، که امروز وجود ندارد، زندانی بود ازدواج کرده‌اید.»

داورنی با تعجب نگاهش کرد و گفت: «بله.»

«اسم من دقارژ است، و در مرحله سن آنتوان دکان مشروب فروشی دارم.

شاید اسمم را شنیده باشید.»

«ژنم برای بردن پدرش به خانه شما آمده؟ بله!»

می‌نمود که کلمه «زن» خاطره تلخ و دردناکی را در خاطر دقارژ زنده

کرده، آنتدر که موجب شد با ناراحتی بگوید: «ترا قسم می‌دهم به جان این

زن تند و تیزی که اسمش گیوتین خانم است بگوئیم برای چه به فرانسه

برگشتی؟»

«یکه دقیقه پیش شنیدید که گفتم چطور شد و برای چه آمده‌ام - نکر

کردید گفته‌ام خلاف حقیقت بود؟»

«به هر حال حقیقتی است که برای شما گران تمام می‌شود.»

«بله، ظاهراً که اینطور است! اینجا نحوه کار به حدی بی‌سابقه است و

وضع طوری تغییر کرده و بی‌انصافی به قدری است که به کلی قطع امید کرده‌ام.

ولی ممکن است خواهش کنم کنکی به من بکنید؟»

دقارژ که همچنان راست به مقابل خود می‌نگریست گفت: «کنکی از

من ساخته نیست.»

«سوالی می‌خواهم از شما بکنم، ممکن است لطفاً به من جواب بدهید؟»

«بفرمایید، شاید بتوانم - تا چه باشد. بفرمایید.»

«در این زندانی که بناحق مرا به آنجا می‌برید می‌توانم با دنیای خارج

ارتباط بگیرم؟»

«تا بیخبر.»

«همینطور بدون اینکه اجازه دفاعی بدمند قصاص قبل از جنایت که

نمی‌کنند، و مرا در آنجا زنده بگور که نمی‌کنند؟»

«بعد، معلوم می‌شود. تازه بکنند هم چطور می‌شود؟ سابق بر این هم

اشخاص به همین نحو در زندانهای بدتر از این زنده بگور شده‌اند.»

«ولی عمشهری دقارژ، من که باعث این کار نبوده‌ام.»

دقارژ در جواب نگاه تند و اخم‌گینی به وی افکند و در سکوتی بهت‌آور

به راه خویش ادامه داد. هر قدر عمق این سکوت بیشتر می‌شد امید به نرم

شدن و به نرمی گراییدنش ضعیف‌تر می‌گردید، یا داورنی خود چنین می‌پنداشت،

و چون چنین دید با عجله افزود:

«برای من واجد کمال اهمیت است (و همشهری دقارژ حتی خود شما

بهتر از من می‌دانید) که مآوقع را بدون هیچ‌گونه شرح و تفسیری به آقای

لوری گزارمند بانک تلسن، که یک آقای انگلیسی است و در حال حاضر در پاریس

است اطلاع دهم و بگویم که به زندان «لافورس» افتاده‌ام. ممکن است

لطفاً کاری کنید که این جریان را به او اطلاع دهند؟»

دقارژ به درشتی جواب داد: «من هیچ خدمتی در حق شما نخواهم کرد.

وظیفه من خدمت به مملکت و مردم است. من خدمتگزار قسم خورده این دو،

علیه شما هستم. من هیچ خدمتی در حق شما و برای شما انجام نخواهم داد.»

چارلز داورنی دریافت که بیش از این خواهش و تمنا بی‌نتیجه است، به

علاوه به غرورش هم بر می‌خورد. همچنانکه خاموش‌پیش می‌رفتند به وضوح

می‌دید که عبور محبوسین از کوچه‌ها و خیابانهایک امر عادی است و برای مردم

ابدأ تازگی ندارد. حتی کودکان هم توجهی به او نداشتند. رهگذری چندسر برگرداندند و با اشاره انگشت اوزا، آریستوکرات را، نشان دادند و تهدیدش کردند، و گفته از سایر لحاظ رفتن يك آدم خوش بوش به زندان همان قدر عادی و طبیعی بود که رفتن يك کارگر در لباس کار به سرکار. در یکی از کوچه های تنگ و تاریک کلبی که راهشان از آن می گذشت ناملن شوریده ای روی چارپایه ای رفته بود و چنایانی را که شاه و خانواده سلطنتی علیه مراسم مرتکب گشته بودند برای جماعتی شوریده تشریح می کرد. از چند کلبه ای که عبور آیه گوشش خورد برای نخستین بار فهمید که شاه زندان است و سفرای خارجی همه بدون استثنا پاریس را ترک گفته اند. «باز راه جز در «بووه»، مطلقاً چیزی نشتیده بود. وجود مراقبین و مراقبت شدیدی که بروی اعمال می شد او را به کلی از بقیه جهان جدا ساخته بود.

اکنون به خوبی می دانست که در نتیجه خطراتی به مراتب عظیمتر از آنچه در انگلستان تصور می کرد گرفتار آمده و در این که این مخاطرات با سرعت و شدت او را در حلقه محاصره گرفته اند و هر لحظه نیز ممکن است شدت وحدت بیشتری یابد کمترین تردیدی نداشت، و اینک به ناچار اذعان می کرد که اگر حوادث این چند روزه اخیر را پیشبینی می نمود، شاید هرگز اقدام به چنین مسافرتی نمی کرد. مع الوصف، خوف و دهشتی که بر اساس حوادث اخیر رشد کرده بود آن قدر که در عاقل و آلم بود مهیب نمی نمود، آینده هر قدر هم تاریک می نمود به هر حال آینده و ناشناخته بود و در عین اینکه تیره و تاریک بود باز تهی از امید نبود. کشتار دسته جمعی موحشی که شبها و روزهای متتادی ادامه داشت و تنها طی چند ساعت سیلی از خون جاری می ساخت چنان دور از حیطه فکر و علم و اطلاع او بود که گویی هزاران سال با وی فاصله داشت. با نام مخلوق جدید الولاده ای موسوم به گیوتین خانم آشنا نبود، نه تنها او بلکه اکثریت مردم جهان آشنا نبودند و تصور اعمال مخوفی که در آینده ای نزدیک صورت می گرفت شاید به مخیله مرتکبین آن نیز خطور نمی کرد. به علاوه،

چگونه ممکن بود جایی در تصور و تخیل آشفته يك آدم شریف داشته باشند؟ رفتار ظالمانه زندان و مشقات آن و نیز رنج و جدایی از زن و فرزند را پیش بینی می کرد و احتمال می داد یا حتی یقین داشت که روزگار سختی در پیش خواهد داشت، ولی جز این از چیز معین و مشخصی بیمناک نبود. با این افکار، که خوراک فکری بقیه راه را تکافومی کرد، دست به گریبان بود که وارد حیاط زندان «لافورس» شد.

مردی که چهره یف کرده داشت کبسه دروازه آهنین را گشود و دقارز اورموند مهاجر را به وی معرفی کرد. مرد مزبور تعجب کنان گفت:

« سبحان الله! مگه اینجا چند نفرند! »

دقارز بی آنکه به اظهار تعجبش اعتنایی کرده باشد رسید گرفت و با دو هموطن مراقب به راه خود رفت.

زندانیان که بازش تنها مانده بود باز تعجب کنان گفت:

« لاجول ولا! میگویم مگه اینجا چند نفرند! »

زن زندانیان که جوابی برای این سؤال نداشت گفت: « عزیزم، آدم باید حوصله داشته باشد، »

سه کلیددار، که به صدای زنگی که زن زندانیان به صدا در آورده بود آمده بودند، سخفش را تأیید کردند، و یکی از آنها افزود:

« لائیل به خاطر آزادی باید حوصله داشت. » این سخن در چنین محلی سخت ناجور و نامناسب می نمود.

زندان «لافورس»، محلی دنگیر و کثیف و تاریک بود؛ فضای آن آکنده از بوی تن زندانیان بود. به راستی عجیب است که بوی مهوع تنهای دربند کشیده در این قیل اماکنی که توجهی به نظافتشان نمی شود چه زود و باجه سرعتی ابراز وجود می کند!

زندانیان نگاهی بر نوشته افکند و غرولند کنان گفت: « تازه مجرد هم هست. انگار به اندازه کافی پر نشده! »

نوشته را باختم و تخم درپوشه‌ای جای داد؛ چارلز دارینی نیم‌ساعتی منتظر ماند تا سرخلی و دماغ آمد؛ در این ضمن گاهی در اتاق طاعتدار قدم می‌زد و پیش و پس می‌رفت و زمانی بر یکی از نیمکتهای سنگی می‌نشست و استراحت می‌کرد، ولی به هر حال زندانی بود و خیال زندانبان و اعوانش از این بابت راحت بود.

زندانبان سرانجام دسته کلیدهاش را برداشت و گفت: «بیمهاجر، با من بیا!»

زندانی جدید از بی‌ی او از چند راهرو و راه پله گذشت، حال آنکه درهای بسیاری با سرو صدا از پشت سرشان بازویسته می‌شد، تا عاقبت به اتاق بزرگ و سردابه مانندی که مملو از زندانی زن و مرد بود وارد شد. زنان دورمیز طولی نشسته بودند، می‌خواندند یا می‌نوشتند می‌یافتند و می‌دوختند و برودری دوزی می‌کردند. بیشتر مردها پشت صندلی زنها ایستاده بودند، یا به لختی قدم می‌زدند و وقت می‌گذرانند.

دارینی که طبعاً، پیش‌خود، جرم و جنایات تنگ‌آوری را با آنان مربوط می‌نمود و از آمیزش با ایشان اکراه داشت به آنجا نزدیک نشد، اما عجب آنکه نقطه اوج این راهپیمایی عجیب این بود که دید همه به یکباره از جا برخاستند و با منتهای ادب و احترامی که مرسوم آن زمان بود مقدمش را استقبال کردند. وضع و محیط زندان و آداب آن چنان بر این ادب و ظرافت سایه افکنده بود و در این محیط زشت و نکبتباری که در آن جلوه می‌کردند، به حدی خیالی و غیر واقعی می‌نمودند که چارلز دارینی احساس کرد گویی در میان اموات ایستاده‌است. همه به قیافه اشباح بودند! اشباح زیبایی، اشباح شکوه، اشباح ظرافت و وقار، اشباح غرور، اشباح هوس و سبکسری، اشباح حسن ذوق و نکته بردازی، اشباح جوانی و اشباح پیری، که انتظار عزیمت از این ساحل دور افتاده را می‌کشیدند؛ همه نگاه چشمانی را که از لحظه ورود بدین مکان، دهشت مرگه حالشان را دگرگون ساخته بود، متوجه وی نمودند.

با مشاهده این وضع، ببحرکت برجای ماند. قیافه زندانبان که در کنارش ایستاده بود و زندانبانان دیگری که در اطراف در حرکت بودند و ظاهراً به انجام وظایف عادی و روزمره خود اشتغال داشتند، در مقابل قیافه گرفته و غم‌آلود مادران و دختران نوری که شیخ زنان جاافتاده و مهذب و تربیت شده و دختران جوان زیبا و لوند از سیمایشان رخ می‌نمود، چنان با این صحنه تا سازگار بود و جلوه این دوتنوع قیافه به حدی باهم تباین داشت که قلب و وارونگی کلیه تجارب و احتمالاتی را که این صحنه ارائه می‌داد به متناهی درجه تشدید می‌نمود. بی‌شک همه اشباح بودند. بی‌شک این راهپیمایی طولی و غیر-واقعی و حوادث آن، همه زائیده شدت و وحدت مرضی بود که وی را به میان این اشباح غم‌گین کشیده بود!

مرد جاافتاده‌ای که سیمای موقر و بیانی شیوا داشت از میان جماعت پیش آمد و گفت: «منتخرم به نام دوستان مصیبت دیده‌ای که حضور دارند و ورود شما را به «لافورس» خوشامد گفته مراتب تأسف خود و ایشان را به مناسبت این مصیبتی که بر شما وارد آمده و شما را به میان ما کشیده است ابراز دارم. امیدوارم این مصیبت به خوشی به سر آید. بدیهی است در هر جای دیگری گستاخی می‌بود اگر می‌پرسید اسم سرکار چیست و چکاره‌اید، اما در اینجا چنین نیست.»

چارلز دارینی از بهت و حیرت بدرآمد و با جملات مناسبی که در دسترس یافت اطلاعاتی را که خواسته بود در اختیارش گذاشت.

مرد مزبور ضمن اینکه با نگاه خویش رئیس زندان را که از اتاق می‌گذشت بدرقه می‌نمود گفت: «ولی حبس مجرد که نیستید؟»

«من معنی این اصطلاح را نمی‌فهمم، ولی شنیدم چنین چیزی گفتند.»
«جای بسی تأسف است! مافوق العاده از این پیشامد متأسفیم! ولی مهم نیست، روحیه‌تان را حفظ کنید. چندین نفر از همین جمع در بدو ورود به اینجا مجرد بودند، ولی این مدت آن قدر طول نکشید.» سپس آهنگ صدرا بلندتر

کرد و افزود: «متأسفم که باید به اطلاع جمع حاضر برسانم حسن مجرد.»
به هنگامی که چارلز دارنی از اتاق می گذشت و بسوی در آهنی که زندانیان
در کنار آن ایستاده و منتظر او بود پیش می رفت زمزمه ای حاکی از دلسوزی
در گرفت و شماره کثیری که در میان شان صدای ملایم و ترحم آمیز زنان برجستگی
خاص داشت او را دعا کردند و دل و جگرش دادند. دارنی به دم در که رسید
برگشت و از مصیبت قلب از آنان تشکر کرد؛ در به اراده است زندانیان بسته
شد و اشباح برای همیشه از نظر ناپدید گشتند.

در به يك پلکان سنگی بازمی شد؛ از جهل پله که بالا رفتند (دارنی که
بیش از نیم ساعت از عمر زندانش نمی گذشت همه را شمرده بود) زندانیان در
کوتاه و سیاهی را گشود و هر دو به درون سلول انفرادی رفتند. سلول سرد و
تنگ بود، اما تاریک نبود.

زندانیان گفت: « اینجا اتاق شامت. »

« چرا مرا تنها زندانی کرده اند؟ »

« من چی میدونم! »

« می توانم قلم و دوایت و کاغذ بخرم؟ »

« در این باره دستوری ندادند. میمان شما را می بینند، وقتی او مدند

میتونی تقاضا کنی. فعلا میتونی غذا تو بخیری - همین. »

در سلول، يك ميز و يك صندلی و يك تشك کاهی بود. در آئینایی که زندانیان
به تفتیش این وسایل و چهار دیوار سلول مشغول بود و زندانی در طرف مقابل
اوبه دیوار تکیه داده بود خیالی راه گم کرد و به مخیله اش راه یافت؛ ریخت
و قیافه و هفت کردگی صورت زندانیان چنان بود که گویی غرق شده و تمام
وجودش از آب پر شده بود.

وقتی که زندانیان رفت، با همان آشفتگی خاطر با خود اندیشید: « حالا
طوری است که گویی مرده ام! »

پس دولا شد و از نزدیک تشك کاهی را از نظر گذراند، و با اشتنا از روی

برگرداند و باخود گفت: « حشراتی که در اینجا وول می خورند وضع اولیه
تن آدمی را پس از مرگه، به خوبی نشان می دهند. »

طول و عرض سلول را می یمود و می گفت: « پنج پا در چهار پا و نیم،
پنج پا در چهار پا و نیم، پنج پا در چهار پا و نیم. » حائل آنکه عیاهوی شور چون
صدای کوسهایی بود که در تلم پیچیده باشند، و هر چند گاه در اوج می آمد و به
پستی می گرایید. باخود می گفت: « کفش می دوخت، کفش می دوخت » و باز
پیش و پس می رفت و طول و عرض سلول را می یمود و اندازه ها را با صدای بلند
تکرار می کرد، و بر سرعت گامها می افزود تا شاید بدان وسیله افکارش را به
دنیال خویش کشد و آترا از این خاطرهای که در ذهنش سرگردانته بود جدا
سازد. در میان اشباحی که با بسته شدن در ناپدید گشتند، شیخ زن سیه پوشی
بود که به تکیه گاه پنجره ای تکیه کرده بود و کیسوان زربش جلو ای داشت
که بی شباهت... آه، ترا به خدا بگذارم مسافر تمان را از میان دعات و قصبات
چراغانی شده و مردم شب زنده دارشان از سر گیریم... کفش می دوخت، کفش
می دوخت، کفش می دوخت... پنج پا در چهار پا و نیم. »

قطعاتی از این خاطرات درد آور از اعماق خیالش می جوشید و می غنید،
و او تندتر و تندتر راه می رفت و با سر سختی و بیگیری تمام به پیمایش اتاق ادامه
می داد. آهنگ عیاهوی شهرت تغییر کرد؛ غرش آن همچون صدای کوسهایی که
در تلم پیچیده باشند هنوز به درون می خزید، اما در زیر ویم صدای این غرش
مسلط، صدای ناله و ماتم اشخاصی که نیک می شناخت به گوش می رسید.

سنگ چاقوتیز کنی

بانک تلسن، در محله سن ژرمن پاریس، در جناح عمارت وسیعی مستقر گشته بود که حیاطی در قسمت جلوداشت و دیوارهای بلند و دروازه‌های نیرومند آن را از خیابان جدا می‌ساخت. این عمارت متعلق به یکی از رجال و ااجاه بود، که تا هنگامی که در لباس آشپز، از چنگ در دسرونا احتی گریخت و به آنسوی مرز رفت در آن می‌زیست. این صید رمیده‌ای که از چنگ صیادان گریخته بود، در این تبدیل صورت کسی جز حضرت اشرف نبود که یک وقتی تهیه شکلاتش به مرد نیرومند را سوای آشپز مذکور به کار می‌گرفت.

اکنون که حضرت اشرف تاگزیر به ترک وطن گشته بود و سه مرد نیرومند مزبور اعلام آمادگی کرده بودند که به جبران گناه دریافت حقوق گزاف از او، وی را در پای محراب جمهوری واحد و تجزیه‌ناپذیر آزادی و برابری و برادری یا مرگ، قربانی کنند سر پرده حضرت اشرف ابتدا ضبط و سپس مصادره گشته و جریان حوادث چنان سریع بود و فرامین با چنان سرعتی از وی فرامین در رسیده بود که اینک که شب سوم ماه سپتامبر بود گماشتگان تانوی، عمارت را در اختیار داشتند و هر چه سه رنگ را بر فراز آن به اهتزاز در آورده بودند و در اتاقهای مجلل آن کنیاک می‌نوشیدند.

بانک تلسن، شعبه پاریس، اگر موقعیت شعبه لندن را داشت به زودی خیالتش را از این بابت آسوده می‌کرد و مزایده عمارت را در مجله رسمی اعلان می‌نمود. زیرا احساس خشک مسئولیت انگلیسی با نهال پرتقال درون گلدان، آن همه در حیات بانک، و نقش کوپیدا، آنهم بر فراز باجه، سازگار نیست. مع الوصف، این چیزها وجود داشت اما هر چند بانک دوغایی روی کوپید مالیده بود، یا وجود این هنوز با جامه و زیر جامه کوتاهش بر سقف عمارت به چشم می‌خورد و از بامداد تا شام به عادت مأنوف به پول نشان می‌رفت. وجود این کافر جوان و شاهنشین پرده بر گرفته‌ای که در پشت او بود و نیز آینه‌ای که در دیوار کار گذاشته بودند و کارمندان جوانی که به کمترین تحریک در ملا عام به رقص در می‌آمدند کافی بود که شعبه لندن، واقع در «لمبارد» استریت را به افلاس کشد. حال آنکه شعبه پاریس با این چیزها خوب سر می‌کرد و تا دنیا دنیا بود کسی وحشتی از آنها به دل راه نمی‌داد و پولش را از بانک خارج نمی‌کرد.

چه مقدار پول می‌باید بدها از بانک خارج می‌شد و چه مقدار در آن می‌ماند و به فراموشی سپرده می‌شد و چه مقدار طلا و نقره و جواهر می‌بایست مدام که صاحبانشان در زندانها می‌پوسیدند، در مخفیگاههای آن از جلوه و جلا بیفتند و چه مقدار از حسابها هرگز در این جهان بسته نمی‌شدند و می‌بایست به جهان دیگر انتقال یابند، کسی نمی‌دانست، همانگونه که آقای لوری هم با آنکه مدت‌ها بر این نکات اندیشیده بود، نمی‌دانست. (سرمایه زودرس هوا، در آن سال بد و بی‌حاصل و فلاکت‌بار هم مزید بر علت بود.) آقای لوری در کنار آتش نشسته بود؛ سایه غمی که بر سیمای شریف و شجاعش نشسته بود، تندتر و عمیقتر از آن بود که بتوان به چراغ سقف یا نوری که اشیاء اتاق را منعکس می‌نمود اسناد داد. این سایه سایه خوف و وحشت بود.

(۱) Cupid رب النوع عشق.

آقای لوری به سبب علاقه‌ای که به بانک داشت و نسبت به آن حکم بیچک ریشه‌داری را پیدا کرده و در واقع به صورت جزئی از آن درآمد بود، در عمارت بانک اقامت می‌گزید. از تضا وجود مینیرستان که قسمت عمده عمارت را در اختیار داشتند، برای بقیه عمارت موجب ایمنی بود، منتها این مرد پاکدل هرگز به این مسأله توجه نداشته و تنها نکته مورد نظرش انجام وظیفه بود. رویروی حیاط، محل ستون‌داری بود که تونگه‌گاه کالسکه بود، و در واقع تعدادی از کالسکه‌های حضرت اشرف هنوز در آن به چشم می‌خورد. دو مشعل بزرگ بر دوتا از این ستونها نصب شده بود، در پرتوشان چرخ چاقو تیزکمی بزرگی در فضای باز حیاط جلب نظر می‌نمود و وضع استقرار آن نشان می‌داد که با عجله از دکان آهنگری مجاور یا کارگاه دیگری بدانجا آورده شده است. آقای لوری از جا برخاست و از پنجره بر این اشیاء بی‌ضرر نظر افکند؛ رعشه‌ای وجودش را درنوردید؛ به سر جای خویش در کنار آتش باز آمد. او نه تنها پنجره بلکه کرکره‌ای را هم گشوده بود. پس از اینکه نگاهش بر آنها افتاد، پنجره و کرکره‌ای را بست و با این رعشه‌ای که در وجودش دویده بود به کنار آتش باز گشت.

از غیابانهای آنسوی دیوار رفیع و دروازه مستحکم، زمزمه خفته شهر به گوش می‌آمد، که هر چند گاه صدای جرنگ و صف ناپذیر و غیر طبیعی ناقوس که به صدای این جهان شباهت نداشت در آن می‌دوید، گویی صدای وحشت و اضطراب بود که به جانب آسمان می‌شتافت.

آقای لوری در حالی که انگشتانش را درهم انداخته بود یا خود گنت؛ خدا را شکر که امشب از بستگان و نزدیکان کسی در این شهر هراس انگیز نیست. خداوند به همه کسانی که در معرض خطرند رحم کند!

چند لحظه بعد زنگ دروازه به صدا درآمد، آقای لوری با خود اندیشید: «دو باره آمدند!»

و نشست و گوش فراداد، و بی‌برخلاف انتظار جمعیتی به حیاط تریخت.

در باز و بسته شد، متعاقب آن عمارت در سکوت فرو رفت.

تاراحتی عصبی و ترسی که او را در نتیجه گرفته بود ناراحتی خیال مینعی را که در خصوص بانک داشت زنده می‌کرد - طبیعی است هر تغییر و تحولی با وجود یک چنین ناراحتی اعضایی این قبیل توهمات را تقویت و تشدید می‌کند. ولی از بانک به خوبی محافظت می‌شد. برخاست، می‌خواست برود و به اشخاص معتمدی که حفاظت و حراست بانک را برعهده داشتند سرزند، که در همین هنگام در باز شد و دو نفر سراسیمه بدرون آمدند، آقای لوری به دیدنشان از تعجب بر جای خود خشک شد.

لوسی و پدرش لوسی دستهایش را به سوی پیش آورده بود؛ حالت جدی و مشتاق‌آشنای چهره‌اش چنان شدت یافته بود که گویی بر آن نقش گشته بود تا حالت چیزی را در این مرحله از زندگی قوت دهد.

آقای لوری، سراسیمه گشت: «چه شده؟ چه اتفاق افتاده؟ لوسی! ما! چه اتفاق افتاده؟ چه چیز شما را به اینجا کشیده؟ چه اتفاقی افتاده؟» لوسی در حالی که سیمای آشفته و بریده رنگش را متوجه چهره‌اش ساخته بود نفس‌نفس زنان و به لحنی التماس آمیز گفت: «اوه دوست عزیز! شوهرم!»

«شوهرت؟»

«چارلز»

«مکه چارلز چه شده؟»

«اینجاست.»

«اینجا... در پاریس؟»

«چند روزه اینجاست - سه یا چهار روز - درست نمی‌دانم - حواسم را نمی‌توانم درست جمع کنم، بیخامی به او رسید و حس جوانمردی او را بدون علم و خیر ما به اینجا کشید. دم دروازه توفیش کردند و به زندان فرستادند.» پیرمرد بی‌اختیار فریادی از دل برکشید؛ تقریباً متازن همان هنگام زنگ در باز به صدا درآمد و صدای پای جمعی و سر و صدا و عنیه‌ای

دکتر به سوی پنجره به راه افتاد و گفت: «این سروصدا چیست؟»

آقای لوری فریاد زد: «نگاه نکن! نگاه نکن! مانت به خاطر زندگیت هم که شده پرده را کنار زن!»

دکتر، همچنانکه دستش بر دستگیره بود برگشت و با بیخندنی حاکی از خونسردی و بی پروایی گفت: «دوست عزیز، من در این شهر دغدغه خاطر نمی دارم. آخر من یک وقتی در باستیل زندانی بودم. میتهیریشی در پاریس - گفتم پاریس؟ - در سرتاسر فرانسه کسی نیست که نداند من در باستیل زندانی بوده‌ام یا بخواهد دست به سوی من دراز کند، مگر اینکه بخواهد مرا در آغوش کشد و روی دست بندکند. مرزهای سابق لااقل این قدرت را به من داده‌اند که از دروازه بگذرم، و همان هم باعث شده که توانستم در همان جا اطلاعاتی در بارهٔ اوکسب کنم، و بالاخره ما را به اینجا هدایت کرد. می‌دانستم که این طور خواهد شد، و می‌دانستم که می‌توانم به چارلز کسک کنم و او را از هر خطری برهانم؛ به لوسی هم همین را گفتم... راستی این سروصدا چیست؟ و باز دستگیرهٔ پنجره را در دست گرفت.

آقای لوری در منتهای نومیدی فریاد برآورد: «نگاه نکن! نه لوسی عزیزم، تو هم نگاه نکن!»

دست در کمرش انداخت و نکبش داشت: «عزیزم، ناراحت مباش. قسم می‌خورم نشنیده‌ام اتفاقی برای چارلز افتاده باشد، و حتی تا حالا هم نمی‌دانستم که در این خراب شده است. خوب، در کدام زندان هست؟»

«لافورس!»

«لافورس! لوسی، دخترم، اگر جرأت و شهامتی در خودت سراغ داری و فکرمی‌کنی که مفید و مؤثر هستی - والپته همیشه این دو خصالت را داشته‌ای - باید آرامشت را حفظ کنی و آن طور که من می‌گویم عمل کنی، چون جریبان بیش از آنچه خودت فکر کنی یا من بتوانم توضیح دهم به

آرامش و خونسردی تو بستگی دارد. امشب هر کاری هم که بکنی بیفایده است، چون بیرون که نمی‌توانی بروی. و من بخاطر چارلز باید از توتناها کم کنم که بزرگترین رنج را به خودت هموار کنی. یعنی اینکه همین حالا آرام بگیری و به هر چه که من می‌گویم گوش کنی. اجازه بده شما را به آن اتاق عقبی ببرم، و من و پدربزرگت را یکی دو دقیقه تنها بگذارم، چون مسأله مسألهٔ مزگ و زندگی است و تأخیر جایز نیست.»

«هر چه بگویند اطاعت می‌کنم. از قیافه تان می‌خوانم که ناگزیرم و باید این کار را بکنم. می‌دانم که حق با شماست.»

بیرمزد او را بوسید و با عجله به اتاق خود برد و در را قفل کرد، و شتابان به نزد دکتر بازگشت؛ پنجره را گشود، قسمتی از شبکهٔ خارجی را کنار زد و دستش را بر بازوی دکتر قرارداد و با او به تماشای حیات پرداخت. جماعتی که در حیات گرد آمده بود از لحاظ تعداد آن قدر نبود که حیات را پر کند - در حدود چهل پنجاه نفر بودند. ساکنان عمارت در به رویشان گشوده بودند. آمده بودند از سنگ چاقوتیز کنی استفاده کنند، این سنگ را مسلماً به همین منظور در آنجا کار گذاشته بود، زیرا محل مناسب و پرت و دور افتاده‌ای بود.

و چه کارگران موحش و چه کار وحشتناکی!

چرخ چاقوتیز کنی دودسته داشت که دوبرد آن را به شدت می‌چرخاندند؛ چهرهٔ این دو مرد، هر گاه که موهای بلندشان از روی آن پس می‌رفت یا نوسان ناشی از گردش چرخ موجب بالا آمدن آن می‌شد، مخوفتر از قیافهٔ وحشانی بود که سیمای خود را رنگ آمیزی می‌کنند. موی ابرو و سبیلشان خاربه بود، سیمای زشتشان خیس عرق و آلوده به خون بود، دهانشان در اثر فریادهایی که سرداده بودند تاب برداشته و از ریخت افتاده بود، حالت چشمانشان بر اثر بیخوابی و جوشش هجانی حیوانی، سرد و خیره و شرربار بود. همچنانکه دستهٔ چرخ را بدیشان می‌چرخاندند و موی ژولیده‌شان

گاه به روی چشمشان فرو می ریخت و گاه بر بنا گوشان فرو می افتاد تنی چند از زنان شراب جلو دهانشان می گرفتند. هم به سبب قطرات شرابی که بر لباسشان می چکید و هم بر اثر رگبار جرقه‌هایی که از سنگ می جهید محیط اطرافشان یکسره خونی و آتشین بود. در میان این جمع احدی نبوده که آلوده به خون نباشد. در این جمعی که با کمک شانه راه می گشودند و به سوی چرخ چاقو تیز کنی می خزیدند مردانی دیده می شدند که تا کمر برهنه بودند و لکه خون بر سر تا پیشان به چشم می خورد؛ مردانی بودند که لباس زنده و رنگارنگ به تن داشتند و بر هر تکه‌ای از این ژنده‌ها لکه خون جلب نظر می نمود؛ و باز مردانی که خویشتن را به شیوه عجیبی با توربها و نوارهای ابریشمی که از زنان بهیمن گرفته بودند آراسته و جلوهای به جمع داده بودند، و لکه خون هر تکه‌ای از این پیراه ها را می آورد. تیرها و کاردها و سر نیزه ها و شمشیرهایی که برای تیز کردن آورده بودند همه آلوده به خون بود. تنی چند، ساطورهایشان را بانغ و بارچه به میج دست بسته بودند و هر چند جنس این ساطور بندها مختلف و متفاوت بود رنگه واحدی همه را می آورد، و هنگامی که صاحبان شوریده این سلاحهای مدمش سلاح خویش را از حیطه رگبار جرقه‌ها برمی گرفتند و به کوچه‌ها و خیابان ها روی می نهادند ته رنگ سرخ‌نام خون در چشمانشان نیز میدوید ... چشمانی که عربیتده ناشوریده‌ای آماده بود بیست سال از عمر خویش را بدهد و با شلیک گلوله‌ای بی حسشان کند.

همانگونه که نیروی دید بکه غریق، یا هر کسی که در مرحله بحرانی و حساسی قرار گرفته باشد، قادر است در لحظه‌ای جهانی را، چنانچه در پیش روی داشته باشد، ببیند، مشاهده همه این جزئیات در یک لحظه صورت پذیرفت. از دم پنجره کنار رفتند، دکتر برای توضیح بدوشتش نگرست. آقای لوری، با دلواپسی نگاهی به در بسته افکند و به نجوا گفت: «می‌خواهند زندانیان را قتل عام کنند. اگر به آنچه می‌گویند اطمینان دارید،

اگر واقعاً قدرت و نیروی را که فکر می‌کنید، دارید - که فکر می‌کنم داشته باشید - خودتان را به این شیاطین معرفی کنید و کاری کنید که شمارا به زندان لافورس ببرند. ممکن است حالا دیگر دیر شده باشد، اما نگذارید حتی یک دقیقه هم از این دیرتر شود!»

دکتر مانت دستش را قشرد و با سر برهنه شتابان از اتاق خارج شد؛ موقعی که آقای لوری به کنار پنجره باز آمد او در حیاط بود.

موهای سفید و مواجش، چهره موقر و حرکات و رفتار مطمئن وی - پروا و تهور آمیزش دیوار سلاحها را شکافت و وی را به قلب جمعیت که برگرد چرخ چاقو تیز کنی حلقه زده بود رساند. لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد، سپس هیجانی و شتابی در میان جمع بروز کرد و زمزمه‌ای، و پس آنگاه صدای ناملموم سخنانش به گوش رسید. و بعد آقای لوری دید که همه گردش را فرو گرفتند و از میان ضلعی که قریب بیست نفر شانه‌بشانه و پهلو به پهلو در میانش گرفته بودند فریاد «زنده باد زندانی باستیل!» به هوا خاست و متعاقب آن هزاران فریاد به گوش رسید: « برویم به خویشاوند زندانی باستیل که در لافورس زندانی است کمک کنیم! برای زندانی باستیل راه باز کنید! اورموند، زندانی لافورس را نجات دهیم!»

آقای لوری با قلبی آکنده از هیجان کر کرده‌ای و پنجره را بست و برده را کشید و با عجله به اتاق لوسی رفت و گفت که پدرش حمایت مردم را جلب کرده و در پی شوهرش رفته است. دخترش و میسر پراس را هم در اتاق دید، اما هرگز از خاطرش نگذشت که از دیدنش ابراز تعجب کند، تا مدت‌ها بعد - که نشسته بود و با آرامشی که آن شب سابقه نداشت آنها را نظاره می‌کرد. لوسی در پنجه رخوت و بیحسی شدیدی دست و پا می‌زد، در پایش افتاده و در آستینش چنگ زده بود. میسر پراس، کودک را روی بستر پیرمرد خوابانده و خود کم کمک در کنار طفل به خواب رفته بود. و که این شب با ناله‌های این زن بی‌توا چه دراز و دیربای بود! و که با باز نیامدن پدر و

نبودن خبر چه بلند و دیر گذر بود!

آن شب دوبار دیگر زنگه در، در تاریکی طنین افکند و هجوم جمعیت تکرار شد و چرخ چاقوتیزکنی چرخیدن از سر گرفت و رگبار جرقه در هوا پاشید. لوسی، عراسان فریاد برآورد: «چی شده!»

آقای لوری گفت: «بواش اسر بازها عسند دارند شمشیر هایشان را تیز می کنند. عزیزم، این عمارت حالا مال دولت است و به عنوان یک نوع اسلحه خانه از آن استفاده می کنند.»

این عمل در مجموع دوبار تکرار شد، متها گردش کار، کند و نامنظم بود؛ اندکی بعد شب سیاه با سیده صبح در آمیخت و آقای لوری به آرامی خویشتن را از چنگ لوسی رها کرد و باز با احتیاط به حیاط نظر افکند. مردی که چنان آلوده به خون بود که گفتی در صحنه قتال زخم برداشته و اندک اندک به هوش می آید از گذرگاه کنار چرخ چاقوتیزکنی به پا می خاست و با حالتی گیج و آشفته به پیرامون می نگریست. اندکی بعد، این آدمکش خسته و از پا درآمده، در پرتو نور ضعیف قهریکی از کالسکه های حضرت - اشرف را مشاهده کرد، تلوتلو خوران خود را بسوی این نقلیه فاخر کشید و به درون آن رفت و در را بست تا بر تشک زیبای آن دمی بیاساید.

هنگامی که آقای لوری مجدداً به بیرون نگریست، زمین، این چرخ چاقوتیزکنی بزرگ، بکه بارگشته و پرتو سرخ نام خورشید بر حیاط افتاده بود، اما چرخ چاقوتیزکنی کوچک، در هوای آرام بامدادی، تکه و تنها در گوشه ای افتاده بود و ته رنگه سرخی بر آن بود که نه خورشید بدان داده و نه قادر به زدودن آن بود.

فصل سوم

سایه

هنگامی که ساعت کار اداری فرا رسید یکی از نخستین چیزهایی که از ذهن آقای لوری گذشت این بود که او حق ندارد مصالح بانک را با پناه دادن خانواده یک مهاجر در عمارت بانک، به خطر بیندازد. بدیهی است بی هیچ شبهه و در تنگی آماده بود ثروت و سلامت و زندگی خویش را به خاطر لوسی و فرزندش به خطر افکند ولی این مسئولیتی که به وی سپرده شده بود و دبعدهای بود، و متعلق به خود او نبود؛ از نظر کار و اداره کار هم - که البته یک آدم دقیق و اهل حساب و کتاب بود.

ابتدا فکرش متوجه دفارژ شد، و فکر کرد برود و میخانه را پیدا کند و در باب محل اقامتی، در محل پرت و خلوتی، با صاحب آن مشورت کند. اما فکر دیگری به نظرش رسید که وی را از انجام این کار منصرف نمود، چون می دانست که دفارژ در محله ناآرامی زندگی می کند و بی شک نفوذ و اعتباری دارد و گرفتار امور خطرناک مربوط به محل است.

ظاهر شد و از بازگشت دکتر خبری نشد، و چون هر دقیقه تأخیر احتمال داشت متضمن مخاطراتی برای تلسن باشد با لوسی مشورت کرد. لوسی گفت که پدرش گفته در نظر دارد جایی را در همان محل، در حوالی

بانکه، به مدت کوتاهی اجازه کند. چون آقای لوری می‌دید که این کار منافاتی با کار اداری ندارد و در ضمن پیش‌بینی می‌کرد که به فرض هم که جریان چارلز با خوشی و خرمی برگذار شود و آزاد گردد، باز نمی‌توان امیدوار بود که بتواند شهر را ترک کند در جستجوی چنین محلی برآمد و در یکی از خیابان‌های فرعی خانه مناسبی را یافت که از پنجره‌های بسته‌اش پیدا بود خالی است. بیدرتکه لوسی و بچه و همسر اس را به این مکان منتقل کرد و وسایل راحتی مختصری را که می‌توانست، و مقدار آن از وسایلی که خود در اختیار داشت به مراتب بیشتر بود، در اختیارشان گذاشت و «جری» را به عنوان قضاگردان به خدمتشان گماشت و خود به سرکار بازگشت، ولی فکر ذهنی که باخود به سرکار باز آورده بود بسیار آشفته و پریشان بود؛ روز به سنگینی و کندی، هنگام با او لنگ می‌کرد و پیش می‌رفت.

سرانجام روزه اندک اندک خویشن و همراه با خود آقای لوری را فرسود و بانکه تعطیل شد. آقای لوری باز در همان اتاق دیشی بود و در باب عملی که بعد می‌باید انجام دهد تأمل می‌نمود که ناگاه صدای پای از پله‌ها به گوش رسید. چند لحظه بعد، مردی به درون آمد و به لحنی احترام‌آمیز و جدی او را به نام خواند.

آقای لوری گفت: «خدمتکرام آقای سرکار مرا می‌شناسید؟»

تازه وارد مردی بود قوی بنیه، با موهای تیره و مجعد، که چهل و پنج یا پنجاه سال از سنین عمرش می‌گذشت. در جواب با همان لحن و بی‌آنکه تغییری در تکیه کلام داده باشد تکرار کرد:

«سرکار مرا می‌شناسید؟»

«شما را یک جایی دیده‌ام.»

«شاید در میخانه‌ام؟»

آقای لوری با علاقه و هیجان بسیار گفت: «از طرف دکتر مانت آمده‌اید؟»

«بله، از طرف دکتر مانت آمده‌ام.»

«خوب، چه گفت - پیغامی فرستاده؟»

دقارژ تکیه کاغذی تا نشده‌ای را به دست بی‌تاب و قرازش داد. این یادداشت به خط دکتر و به شرح زیر بود:

«چارلز سلامت است، ولی من هنوز نمی‌توانم محل را ترک کنم. اجازه گرفتن حاصل این یادداشت، یادداشت کوتاهی را، از چارلز، به زنتی برساند. بگذارید زنتی را ببیند.»

یادداشت یک ساعت قبل، و در زندان لافورس، تحریر شده بود. آقای لوری یادداشت را بلند بلند خواند، و درحالی که احساس می‌کرد باری گران از خاطرش برداشته شده است به لحنی شاد به مرد مزبور گفت:

«ممکن است لطفاً یا من به محل اقامت زنتی تشریف بیاورید؟»

دقارژ پاسخ داد: «بله.»

آقای لوری که تاکنون به لحن سرد و ماشینی مصاحب خود توجهی نکرده بود کلاهش را بر سر گذاشت و به اتفاق او از پله‌ها پایین و به حیاط آمد. سرانجا با دو زن مواجه شدند، که یکی از آنها بافتنی می‌بافت.

آقای لوری که همین زن را هفده سال پیش با عین وضع و قیافه ترک کرده بود گفت: «قطعاً مادام دقارژ هستند!»

دقارژ اظهار داشت: «بله، او است.»

آقای لوری وقتی دید مادام دقارژ نیز با آنها به راه افتاد پرسید: «مادام هم با ما می‌آیند؟»

«بله، برای اینکه با قیافه‌شان آشنا شود. این کار به خاطر سلامت و ایمنی آنها است.»

آقای لوری که اندک اندک از رفتار دقارژ به شکست آمده بود با تردید به وی نگریست، و جلو افتاد؛ زنها نیز هر دو از بی‌شان روان شدند - آن یکی «انتقام» بود.

خیابانها و کوچه‌هایی را که بین ساختمان بانک و محل اقامت لوسی واقع شده بود به سرعت ممکن پشت سر نهادند، از پلکان بالا رفتند، و به وسیله جری به درون راهنمایی شدند. لوسی تنها بود و می‌گریست. به شنیدن خبری که آقای لوری به او داد از فرط خوشحالی از خود بیخود شد و در دستی که نامه شوهرش را به وی تسلیم می‌کرد جنگ زد... هیچ فکر نمی‌کرد که این دست در همان شب گذشته چه کارها کرده و، مگر اینکه بخت باز باشد، چه کارها که در حق شوهرش نخواهد کرد.

«مهر عزیزم، ناراحت مباش. حال من خوب است، بدرت هم در اینجا نفوذ زیاد دارد. این یادداشت احتیاجی به جواب ندارد. از طرف من بچه را ببوس.»

سروته یادداشت، همین چند جمله بود، معذک برای لوسی آن قدر مهم بود که از دقار چشم‌برگرفت و رو به مادام کرد و بر دستی که می‌یافت بوسه زد. این عمل، عملی بر آشور و احساس و زنانه و حاکی از محبت‌ناشی بود، اما دست مزبور حساسیتی نشان نداد و به سردی و لختی فروانند و بافتن از سر گرفت.

در لمس و تماس این دست خاصه‌ای بود که لوسی را در گرم‌گرما شوق، پاک افسرد، آن قدر که دستش درحین که یادداشت را در سینه جای می‌داد در حوالی گردن از حرکت باز ماند؛ هراسان و وحش‌زده در قیافه مادام خیره شد. مادام دقار، ابروان و پیشانی بالا آمده را با نگاهی خیره و سرد استنباط کرد.

آقای لوری منباز توفیح اظهار داشت: «عزیزم، اغلب در کوچه‌ها و خیابانها تفاهراتی می‌شود، و هر چند احتمال اینکه مزاحم شما شوند کم است، معذک مادام دقار مایلند اشخاصی را که می‌خواهند مورد حمایت قرار دهند ببینند، به منظور اینکه آنها را بشناسند، تا در چنین مواقعی بتوانند هویشان را تصدیق کنند...»

سخن که بدینجا رسید، آقای لوری که قیافه و رفتار سرد و تهی از احساس این سه سخت تحت تأثیرش قرار داده بود تردید پیدا کرد و خطاب به دقار گفت: «همشهری دقار، درست می‌گوییم؟»

دقار با قیافه درهم کشیده به زنش نگاه کرد و جز غرولندی حاکی از ناپید به اظهار پاسخی مبادرت نورزید. آقای لوری که تمام همش بر این بود تا مگر سه‌کمه سخن و نحوه رفتار، لوسی را آرام سازد گفت: «لوسی، بهتر است بگویند میس‌پراس و بچه هم بیایند. دقار، میس‌پراس یک زن انگلیسی است، و فرانسه هم اصلاً بلد نیست.»

خانم مورد بحث که خود معتقد بود حریف هریگانه‌ای است، بی‌دبی نبود که از این بادها بارزد یا در مقابل ناراحتی و خطر خم بر ابرو بیاورد. در حالی که دستها را بر روی سینه درهم افکنده بود داخل شد و چون ابتدا با «انتقام» روبه‌رو شد گفت: «یا اله، جسور خانم! ایشاله که حالتون خوبه!» و به شیوه انگلیسیان سرفه‌ای تحویل خانم دقار داد، اما هیچک از آن دو اعتنایی به او نکرد.

مادام دقار برای نخستین بار از بافتن ساز ایستاد، و درحالی که با میل بافتگی چنانکه گفتی انگشت سرنوشت است، سه لوسی کوچولو اشاره می‌کرد پرسید:

«بچه‌اش اینه؟»

آقای لوری جواب داد: «بله، مادام. این دختر ملوس زندانی بی‌نواهی ماست، یکی یک دانه هم هست.»

سایه‌ای که در ملازمت مادام دقار و انتقام بود، می‌نمود با چنان - شیوه تهدیدآمیزی بر کودک فرو افتاد که مادر ناگزیر به پیروی از غریزه و محبت مادری در مقابلش زانو زد و او را در آغوش گرفت؛ آنگاه جهت سایه عوض شد و بر مادر و دختر دامن گسترده. سپس مادام دقار خطاب به شوهرش گفت:

به عنوان یک همسر، و یک مادرا •

اما این رفتار آمیخته به خویشن داری آن قدر تهدید - تهدید نامرئی و مبهم و نامشخص - در خود نهفته داشت که لوسی را به وحشت افکند، آن قدر که موجب شد دامنش را بگیرد و به لحنی التماس آمیز بگوید:

«مادام، امیدوارم نسبت به شوهری چهارم لطف داشته باشی! امیدوارم صدمه‌ای به او نرسانید! مسکن است، در صورت امکان، کمک کنید او را ملاقات کنم؟»

مادام دناز در حالی که با منتهای خون سردی نظاره‌اش می کرد گفت: «من با شوهر شما کاری ندارم؛ من به خاطر دختر پدرتان به اینجا آمده‌ام.»
«پس به خاطر من به شوهرم رحم کنید. به خاطر بچه‌ام! این بچه به شما التماس می کند رحم داشته باشید. ما آن قدر که از شما واهمه داریم، از دیگران نداریم.»

مادام دناز این سخنان را به عنوان یک تعارف تلقی نمود و به شوهرش نگریست. دناز که در تمام این مدت با ناراحتی ناخن شستش را می جوید و او را نگاه می کرد حالت چهره‌اش را قدری جمع و جور کرد و بیافه خشنتر به خود گرفت.

مادام دناز با لیخندی تحقیر آمیز پرسید: «شوهرت در اون یادداشت چی نوشته؟ - نفوذ - مثل اینکه همچو کلمه‌ای به گوشم خورد؟»
لوسی، نوشته را با عجله از سینه‌اش درآورد و درحالی که نگاه چشمان وحشزده‌اش نه به نامه، بلکه به پرسش کننده بود گفت: «نوشته پدرم اونجا نفوذ زیادی دارد.»

«درسته، همین نفوذ حتماً آزاده‌اش میکنه! باشه، بکنه!»
لوسی گریه کنان به التماس گفت: «من به عنوان یک همسر، و یک مادرا، از شما تنها می کنم به من رحم کنید، و از نفوذی که دارید علیه شوهری بگناهام استفاده نکنید؛ و آن را له او به کار بیندازید. اوه خواهر، فکر مرا هم بکنید.»

مادام درحالی که همچنان او را با سردی و بی‌اعتنایی نظاره می کرد، رو به انتقام کرد و گفت: «نه اینکه مادرها و همسرهایی که ما، اونوقت‌هایی که فداین بچه و شاید کوچیکتر از این بودیم، می دیدیم خیلی به حاشون توجه می شد، کم دیدیم که شوهرها و پدراشون تو زندان انداختند؟ یعنی تمام مدت عمرمون ندیدیم که همین خواهرهای ما چند مرارت کشیدن؟ خواه به خاطر بچه‌ماشون، یا از فقر و نداری، یا از گرسنگی و برهنگی، تشنگی و ناخوشی و بدبختی و ظلم و انواع و اقسام بی‌اعتنایی؟»
انتقام در جواب گفت: «ما که غیر از اینها چیزی ندیدیم.»
آنگاه مادام دناز رویه لوسی کرد و گفت: «ما این چیزها را یک عمر تحمل کردیم. خودتون قضاوت کنید! یا اینحال آیا ناراحتی یک زن یا یک مادرا میتونه برای ما امیثی داشته باشه؟»

و بافندگی را از سر گرفت و بیرون رفت؛ انتقام نیز از پی اش روان شد؛ دناز آخر از همه رفت و در را بست.

آقای لوری درحالی که لوسی را از روی زمین بلند می کرد گفت: «دل داشته باش عزیزم، دل داشته باش! تا اینجا که وضمان خوب و روبه راهه... به مراتب بهتر از آنچه که همین اواخر گریبانگیر خیلی‌ها بوده است. دل داشته باش، تو باید خدا را شکر کنی!»
«ناشکری نمی کنم، ولی حس می کنم مثل اینکه سایه این زن وحشتناک همه امیدها و آرزوهایم را تیره و تار کرده است.»

آقای لوری گفت: «دهه، بسه دیکه! این چه نا امیدیه که در قلب شجاع تو رخنه کرده؟ راستی هم که سایه است! چون پایه و اساس ندارد.»
معذرت سایه حرکات و رفتار آنا و خانم دناز بر او هم به شدت دامن گسترده بود و در باطن سخت ناراحت و مشوش می داشت.



آرامشی در طوفان

دکترمانت تا صبح روز چهارم عزیمتش مراجعت نکرد. آن مقدار از حوادثی را که طی همین مدت اتفاق افتاده بود چنان از لوسی مخفی نگه داشتند که تا مدت‌ها بعد، یعنی تا موقعی که بین او و خاگ فرانسه جدایی نیفتاد، هرگز ندانست که طی این مدت هزار و صد زندانی بیدفاع، از مرد و زن و پسر و جوان، قتل عام شده‌اند و چهار شبانه روز تمام، وحشت همه جا را به زیر سایه مظلم خوابش گرفته و حتی هوای پیرامونش آلوده به رنگه کشت و کشتار بوده است. فقط می‌دانست که حمله‌ای بر زندانها صورت گرفته و همه زندانیان سیاسی در معرض خطر بوده و جماعت تعدادی از آنها را بیرون کشیده و به قتل رسانده است.

دکترمانت، با قید محرمانه، که نیازی به تأکید نداشت، برای آقای لوری تعریف کرد که جماعت او را از میان صحنه‌ای که سرآپاخون و خونریزی بوده به زندان لائورس برده، در آنجا محکمه‌ای دیده بود که مردم خودتشکیل داده بودند و زندانیان را تکه تکه به پیشگاه این محکمه می‌آوردند و محکمه با سرعت هرچه تمامتر حکم می‌داد که آنها را ببرند و به قتل برسانند یا آزاد کنند یا - در مواردی قلیل - به زندان بازگردانند. باری، جماعت او

را به محکمه معرفی نموده و دکتر اسم و شغل خود را گفته و اظهار داشتند بود که مدت هجده سال بی هیچ گونه اتهام مشخصی در باستیل حبس مجرد بوده، و در این هنگام یکی از اعضای محکمه ازجا برخاسته و هویتش را تصدیق کرده بود - این شخص دقارژ بود.

بلافاصله پس از آن با مراجعه بدفتری که روی میز بوده معلوم کرده و فهمیده بودند که دامادش زنده است و در میان زندانیها است؛ برای آزادیش مدتی با اعضای محکمه که تعدادی خواب و تعدادی بیدار و بعضی آلوده به خون و برخی تمیز و حتی چند مست و چند نفری هشیار بودند مجابه کرده بود. در بدو امر و در گرماگرم ابراز محبت بدو، بعنوان زندانی سرشناسی که تحت نظام برانداخته سابق صدمه و ستم دیده است، موافقت شده بود چارلز راه پیشگاه این محکمه بی قانون احضار کنند و مورد بازجویی قرار دهند، و از ظواهر امر چنین برمی آمد که چیزی به آزادیش نمانده که ناگه مانعی - که ماهیت آن بردکتر معلوم نبود - سیر حوادث را متوقف ساخته و اعضای محکمه را به شور واداشته و سرانجام مردی که بر مستد ریاست تکیه زده بود به دکتر گفته بود که زندانی باید در زندان بماند، منتها به خاطر او دستور می‌دهد کسی متعرض احوالش نشود، و پس از آن اشاره‌ای کرده و زندانی را به زندان بازگردانده بود. ولی او، یعنی دکترمانت، برای حصول اطمینان از اینکه از راه بدخواهی یا اشتباه دامادش را به جمعی که در بیرون اجتماع کرده بودند و صدای فریاد و حشبانه‌شان حتی مذاکرات محکمه را در خود خفه کرده بود، تسلیم نخواهند کرد تقاضا کرده و اصرار ورزیده بود به اوجاز، دهند در زندان بماند، و به هر حال پس از گفتگو و جروبحث بسیار این اجازه را تحصیل کرده و تا موقعی که خطر بر طرف شده در تالار خون مانده بود.

صحنه‌های دیگری که در قواصل بین بیداری و خواب و خورد و خوراک دیده بود - دیگر به وصف نمی‌آید. شادی و خوشحالی زندانیانی که

از مرگ بسته بودند کم از شادی و سرور جنون آمیزی که جمعیت به هنگام قطعه قطعه کردن زندانیان نشان می داد وی را متعجب و میبهوت ساخته بود. تعریف می کرد يك زندانی را دیده که در محکمه تیرنه و از زندان آزاد شده و چون به خیابان رسیده یکی از همین وحشیان اشتهاً تیزه ای در بدنش جای داده و او را کشته بود، و وقتی از بی اش آمده بودند که برود و زخم را ببندد از در زندان که گذشته بود او را در آغوش همان سومربانی یافته بود که بر تعش قربانیان خود شادی می کردند، و همین جمع به شیوه ای غریب که مثل همه چیز این کابوس وحشتناک طبیعی می نمود، او را در بستن زخم کمک کرده و با منتهای احساس و مهربانی از بیمار پرستاری کرده بود... تخت روانی درست کرده و او را مشاهدت کرده بود، سپس مجدداً سلاحهای خود را برگرفته و بازتقصای مألوف را از سر گرفته بود. آن هم به شیوه ای چنان وحشتناک که دکتر برای اینکه تپند دست بر چشمانش نهاده و اواسط کار از حال رفته بود.

وقتی آقای لوری این مطالب را شنید، همچنانکه به چهره دوستش که اکنون شصت و دو سال از سنین عمرش می گذشت نظر می افکند، نازاحتی و ترمی به اعماق وجودش راه یافت که نکند مشاهده این صحنه ها خطر سابق را تجدید کند. ولی هیچوقت دکتر را این طور ندیده بود؛ یعنی هرگز او را با این روحیه ندیده بود. دکتر نیز برای نخستین بار احساس می کرد که رنجها و مرازتهای سابقش اینک صورت قدرت به خود گرفته و می دید که در کوره همین رنجها بوده که توانسته است به تدریج پولادی را که قادر به شکافتن درهای زندان و آزادی دامادش بود بگوید. و در نتیجه همین احساس بود که گفت: « دوست عزیز، هر چه بود عاقبت به خیر بود، همه اش نازاحتی و خانه خرابی نبود. همان طور که دختر عزیزم کمک کرد و سلامتم را به من بازگرداند، من هم سعی می کنم همسر عزیزش را به او بازگردانم، و به توفیق خدا این کار را می کنم! »

آری، این وضع و روحیه دکتر بود، و هنگامی که جاویس لوری چشمان برافروخته و سیمای مصمم و حرکات و رفتار مطمئن و استوار این مردی را می دید که جریان زندگی در نظر او چون ساعتی بود که سالیان دراز متوقف گشته و بسی با نیرویی که طی این مدت ذخیره شده به کار پرداخته باشد، تردید نداشت که این کار را به انجام خواهد رساند.

مسائل و مشکلاتی به مراتب بزرگتر از آنچه که اینکه با آن دست به گریبان بود، در برابر عزم و اراده اش سر تسلیم فرود می آورد. در همان حال که در محل اقامت خود به طبابت اشتغال داشت و به مقتضای حرفه خویش یا عر دسته و طبفه ای، بندی و آزاده، غنی و فقیر، خوب و بد، درمی آمیخت از نمود شخصی خود با چنان درایتی استفاده کرد که چندی که گذشت به سمت پزشکی بازرسی زندانها، از جمله زندان لائورس، منصوب شد. اکنون می توانست به لوسی اطمینان دهد که شوهرش دیگر در حبس مجرد نیست و با جمعی از زندانیان بسر می برد؛ هر هفته او را می دید و پیامهای خوش و امیدبخش از برایش به ارمغان می آورد. گاهی اوقات هم شوهرش - هر چند نه به وسیله دکتر - نامه ای برایش می فرستاد، منتها لوسی اجازه نداشت نامه ای برای او بنویسد، زیرا از میان توطئه هایی که گفته می شد در زندانها ندارد دیده می شوند بدتریشان را به مهاجران اسناد می دادند که معروف بود دوستانی در خارجه پیدا کرده و روابط مستمر و مداومی با ایشان برقرار کرده اند.

شک نیست که این مرحله از زندگی دکتر سرشار از نگرانی بود؛ معیذاً نظر تیزبین آقای لوری غروری بحق و بجا در آن باز می دید. چیز بد و ناشایستی این غرور را نمی آلود؛ غروری طبیعی و ارزنده بود، اما به هر حال خالی از غرابت هم نبود. دکتر می دانست که ذهن آقای لوری و دخترش تا حال مسأله گرفتاری سابقش را با مصائب و محرومیتها و ضعف شخصی وی مربوط می ساخته اند، اما اکنون که وضع تغییر کرده بود می دانست

که عیان مرارتها نیرویی به او داده است که هم دختر و هم دوستش برای
ایمنی و آزادی چارلز چشم امید به آن دوخته اند. حال که چنین می دید سخت
از این تغییریه وجد می آمد و از آن رو که مردمی ناتوان بودند می خواست
رهبری کار را به دست او دهند و به او که قوی و نیرومند است توکل کنند.
موقعیتی که او و لوسی از سابق نسبت به هم داشتند پاک و از گون شده بود،
اما این هم سراپا آمیخته به خشناسی و محبت بود، زیرا تنها دلخوشی دکتر
این بود که بتواند خدمتی در حق او، که آن همه در حقش محبت کرده بود،
انجام دهد. در این ضمن آقای لوزی با انقلابی عاری از شرارت خود با
خود می اندیشید: « راستی که عجیب است، هر چند در عین حال طبیعی و بهر
حق هم است. دوست عزیز حال که این طور است، رهبری کار را در دست بگیر،
و درست هم بگیر، زیرا مطمئنتر از این دستی نیست. »

اما هر چند هم که دکتر سخت می کوشید و آنی از تلاش و تقلا باز -
نمی ایستاد تا به هر نحو که هست موجبات آزادی چارلز را فراهم کند یا لااقل
کاری کند که زودتر به محکمه دعوت شود، سیر حوادث، سریعتر و قویتر از
آن بود که از این بابت توفیق حاصل کند. عصر جدید آغاز شد؛ شاه محاکمه
و محکوم به اعدام شد؛ جمهوری آزادی و برابری و برادری یا مرگ، در
مقابل جهانی که علیه او مسلح شده بود اعلام یا مرگ یا پیروزی را نمود؛
برجم سیاه، که جزای مرگ را به کسانی که علیه مصالح مملکت اقدام کنند
و عده می داد، شب و روز بر فراز مناره های بلند و نتردام « در انتظار بود.
سیصد هزار نفر که برای سرکوبی بیدادگران جهان به خدمت فرا خوانده
شد، بودند از اکتاف و اطراف کشور برخاستند، گویی دندان از دعا را بر سرتاسر
سر ملک افشانده و همه جا در تپه و دشت، صخره و سنگ، سزار و مرداب،
در زیر آسمان صاف جنوب و آسمان ابرناک شمال، در کوه و بیشه، در
تاکستان و در باغات زیتون، در میان علفهای چیده شده و مزارع درو شده،
در طول سواحل حاصلخیز و رودخانه های پر آب و در میان شنهای دریا کنار

به یکسان باز داده بود. هر نگرانی و تشویشی در این طوفان مستحیل
می گشت و این طوفان که در رحمت را بسته بود از میان طبقات پایین بر -
می خاست و از بالا فرو نمی ریخت!

درنگی در کار نبود، از رحم و شفقت اثری و از راحت و استراحت
خبری نبود و زمان بی محایا می گذشت و به راه خویش می رفت. اگر چه شب
و روز با همان نظم و ترتیب زمان جوانی خود از بی غم می آمدند و
بامدادان و شامگهان با بامداد و شامگاه نخستین روز آن تلاوتی نداشتند
ولی با این همه، جز این از محاسبه زمان خبری نبود. در بهیچوجه این تپی
که بر وجود ملت مستولی گشته بود مانند هر وقتی که تپی شدید بر وجود
بیمار چیره می شود، حساب آن از دست پدر رفته بود؛ اکنون جلاد، سکوت
غیر طبیعی شهر را درهم می شکست و سرازتن جدا شده پادشاه را به مردم
نشان می داد و بلافاصله پس از آن سرملکه زیبا را که موهایش طی نه ماه حبس
و بی شوهری و سیه روزی به سپیدی گراییده بود به معرض تماشا می گذاشت.
مع الوصف، با توجه به قانون عجیب تناقض، که در این قبیل موارد
همیشه حاکم است، زمان به کندی می گذشت، حال آنکه آتش به سرعت زبانه
می کشید و همه چیز را می روفت. محکمه انقلابی در پایتخت، و چهل یا
پنجاه هزار کمیته انقلابی در سرتاسر مملکت تشکیل شده بود. قانونی درباره
مفتونین گذشته بود که امتی و آزادی زندگی را به کلی بامال می کرد و افراد
شریف را به چنگ اشخاص شریمر می سیرد؛ زندانها از مردمی که جر می مرتکب
نشده بودند و داندسی نداشتند لبریز بود. بسیاری از این چیزها صورت نظم
مقرر و محتوم به خود گرفته بود و هنوز چند هفته ای از استقرارشان نمی گذشت
که می نمود قرنها است پایدارند، علی الخصوص که قیامتهای زشت و کوبه به
صورت آشنا رخ می نمود، گویی از بدو خلقت با مردم مانوس بود، و این
قیامتهایی تند و تیز موسوم به «مادام گیوتین» بود.

این خانم، موضوع و مایه تفریح و مزاح عامه بود؛ بهترین سلاح

سرزرد بود؛ از سفید شدن موجلوگیری می نمود؛ طراوت و ظرافتی خاص به پوست می داد. «تیغ ملی» بود که از نه می تراشید. کسی که بر «گیوتین خانم» بوسه می زد و از پنجره به بیرون می نگریست و در سبد عطسه می کرد، مظهر تجلید حیات نوع بشر بود؛ تصویر این خانم جانشین صلیب گشته بود؛ مدلهایی از آن بر سینههایی که صلیب از آنها رانده شده بود به چشم می خورد، و آنجا که قدویت صلیب مورد انکار بود در مقابلش سر تعظیم فرود می آوردند و دعوتش را لبیک می گفتند.

این خانم آن قدر سر از تن جدا کرده بود که هم خود او و هم زمینی که ملوث می داشت یکبارچه خون کیره بسته بود. اعضای این خانم همچون بازیچه دیو بچه ای از هم جدا می شد و در مواقع لزوم قطعات آن به هم متصل می گردید. زبان سخنوران را در کام می کشید، قدرتمندان را به خاک درمی افکند و هر چه را که خوب و زیبا بود نیست و نابود می کرد. تنها در یک بامداد، سربست و دو دوست را - بیست و یک سر زنده و یک جرم مرده را - که همه مقام و موقعیت اجتماعی ممتاز داشتند، ظرف بیست و دو دقیقه از تن جدا ساخت. مأموری که این دستگاه را بکار می انداخت هنگام مردنیر و متدا کتاب مقدس بود؛ لیکن با این سلاح به مراقب نیرومندتر و کسورتر از او بود، و هر روز دروازه های معبد خدا را از بی می افکند.

دکترمات در میان این دستگاه، وحشت و ذریه عا و اخلاف آن با متانت راه می سپرد. به نیروی خویش اطمینان داشت و با احتیاط به سوی مقصد پیش می رفت و ذره ای تردید نداشت که سرانجام شوهر لوسی را آزاد خواهد ساخت. معذک، جریان حوادث سریع و نیرومند بود و اوقات را با چنان شدت و قوتی می روفت که دکتر همچنان پیگیر و امیدوار بود و چارلز یک سال و سه ماه بود در زندان بسر می برد. در آن ماه دسامبر، انقلاب به چنان خشونت و تساوتی گراییده بود که رودخانه های جنوب از لاشه کسان

(۱) شمشون یا سامسون.

که شهنام به آب می انداختند موج می زد و گروه گروه زندانی در پرتو آفتاب زمستانی جنوب تیرباران می شدند؛ با این همه، دکتر همچنان استوار و پیگیر در میان این دستگاه وحشت و عناصر آن در کار بود. در آن روزها در پاریس هیچ کس به شهرت و معروفیت او و هیچ کس در موقعیتی عجیبتر از وضع او نبود. خاموش، انسان و انسان دوست، وجودش جزء لاینفک بیمارستان زندان بود و فن و دانشش را یکسان به خدمت آدمکش و قربانی می گذاشت - و در احوالی که از مهارت و تبحر خویش استفاده می کرد تیافه و داستان زندانی باستیل، وی را از سایرین متمایز می ساخت. کسی به او سوء ظن نمی برد و کسی در صحت عملش تردید نمی کرد، در واقع اگر مرده ای بود که هیچده سال قبل به زندگی فراخوانده شده یا روحی بود که در میان افرادی فانی در جنب و جوش بود باز تا به این حد مبری از سوء ظن و تردید نمی بود.

هیزم شکن

يك سال و سه ماه. طی تمام این مدت لوسی هرگز لحظه‌ای مطمئن نبود که فردا با روز بعد گیتین سرشوهرش را از تن جدا نکند. اکنون هر روز گردونه‌های مخصوص، پر از محکومین، بر سنگفرش ناهموار خیابانها به سوی گیتین در حرکت بودند. دختران فریاد، زنان زیبا، موخرمافی و سیه مو، بیروسییدگیسو، جوانان، مردان قوی بنیه و پیر مردان و الا تبار و دهقان نژاد را که همه می‌ارغوانی گیتین بودند هر روز از دخمه‌های تاز زندانهای نگهبان بیرون می‌کشیدند و به ساعت نورخورشید می‌آوردند و از خیابان عبور می‌دادند و می‌پردند تا غمض سیری ناپذیر این «خانم» را اطفای کنند. آزادی، برابری، برادری یا مرگ - آه گیتین که مرگ را چه آسان اعطاء می‌کنی! اما اگر ناگهانی بودن بلا و غرش و حرکت سریع چرخهای زمان، دختر دکتر را منگ ساخته و ویزا بر آن داشته بود که در نومیدی آمیخته به لاتی‌دی به انتظار نتیجه بنشیند، این عمل ناگزیر بود. وانگهی او تنها نبود، نظایر او بسیار بودند، اما از آن لحظه که در آن انباری واقع در محله سن آنتوان سرسید پدر را بر سینه جوان خویش فشرد و پس از آن در انجام و تالیف خویش تصویری روا نداشت اکنون، در این موسم مصیبت نیز همانگونه که سرشت مردم با کمال

و صادق است به منی سابقش وفادار بود.

همینکه در منزل جدید مستقر شدند و پدرش سرگرم امور حرفه‌ای خود شد خانه و زندگی کوچکشان را طوری ترتیب داد که گفتی شوهرش نیز در میان آنهاست - جای هر چیزی معین و مشخص بود و هر کاری در موقع مقرر به انجام می‌رسید و با همان نظم و ترتیبی که گویی در انگلستان اند به لوسی کوچولو درس می‌داد. تدابیر کوچکی که به مددشان خویشتن را گول می‌زد و به خود وعده می‌داد که او شوهرش به زودی به وصال هم خواهند رسید، و تیبانی که برای بازگشت قریب الوقوع اومی دید و صدلی و کتابهایی که از ایرایش آماده می‌کرد... آری، اینها و ادعیه خالصانه‌ای که هر شب در حق يك زندانی گرامی و سایر ارواح ناشادی که سایه مرگ بر سرشان بال گسترده بود می‌کرد، تنها مایه تسلی خاطر گرانبارش بود.

قیافه ظاهرش چندان تغییر نکرده بود. لباس تیره ساده‌ای، شبیه به لباس عزا، که به دخترش می‌پوشاند همچون لباس رنگ روشن و زیبای ایام خوش گذشته تمیز و مرتب بود. چهره‌اش قدری رنگ باخته بود، و اکنون حالت دقیق و درهم رفته آشنا يك چیز عیشگی بود، جز این از سایر اجزاء همچنان دلکش و زیبا بود. گاهی، شبها همینکه پدرش را می‌بوسید به درد و غمی که روز هنگام فرو نشانده بود راه می‌داد، بغضش می‌ترکید و می‌گفت که در این جهان جز او پشت و پناهی ندارد. دکتر نیز همیشه به لحنی مصمم جواب می‌داد: «ممکن نیست بدون علم و اطلاع من اتفالی، برایش بیفتد و من حتم دارم و می‌دانم که می‌توانم نجاتش دهم.»

پیش از چند هفته‌ای از این تغییر وضع نگذشته بود که غروب روزی دکتر به خانه آمد و گفت:

« عزیزم، نزدیک سقف اتاق پنجره‌ای هست که حوالی ساعت سه بعد از ظهر جارزگاهی می‌تواند به آن دسترسی پیدا کند. موافقی که بتواند - البته این امر بستگی به شرایط و مقتضیات بسیار دارد - فکرمی کند اگر در محلی که

من می گویم باستی می تواند شما را ببیند. دخترم، البته تو نمی توانی او را
بینی، تازه اگر هم بتوانی خطرناک است اگر بخواهی باایما و اشاره اظهار
آشنایی کنی. »

« پدر آنجایی را که می گویی نشان بده - هر روز می روم. »

از آن روز به بعد، در هر هوایی، می رفت و دو ساعت تمام در آنجایی ایستاد.
هنگامی که ساعت ضربه دورا می نواخت آنجا بود و موقتی که با صدای زنگ
خود ساعت چهار را اعلام می نمود، تن و دل به رضای خدا داده، بازمی گشت.
مواقعی که باران نمی آمد یا او تاتی که هوا چندان سرد نبود لوسی کوچولو را
هم با خود می برد. در سایر مواقع تنها بود، اما به هر حال نشد که حتی يك
روز از محل غیبت کند.

این محل، تپش کیف خیابانی تنگ و بر پیچ و خم بود و در انتها الیه آن
جز کلیه هیزم شکنی که هیزم سوخت را به قطعات و اندازه های معین می برید
ساختن دیگری نبود، و مابقی خیابان همه دیوار بود. روز سوم بود که هیزم-
شکن او را مشاهده کرد.

« روزبه خیر، همشهری! »

« روزبه خیر، همشهری. »

این شکل خطاب به موجب فرمان مقرر گشته بود. از مدت های پیش، خود
به خود، در میان میهن پرستان تمام عیار باب شده بود، ولی اکنون به موجب
تانون برای همه اجباری بود.

« همشهری، باز هم اینجا گردش می کنی؟ »

« بله، همشهری، می بینی که! »

هیزم شکن که مرد ریزقش بود و حرکات زانندی سخنانش را عمرامی
می نمود (و بکوفتی مأمور نگهداری راه بود) نگاهی بزندان افکند و با انگشت
به آن اشاره کرد، و سپس برای مجسم کردن وضع میله ها دستش را مقابل صورت
گرفت و با بیانه مسخره از لای انگشتانش نگاه کرد و گفت: « ولی خوب، به

من چه مربوط. » و کار از گردن هیزم را از سر گرفت.

روزی بعد چشم به رهنش بود و همی تکه از دور پیدایش شد گفت: « یا آه،
همشهری! باز هم اومدی گردش؟ »

« بله، همشهری. »

« آه! بچه را هم آوردی! این مسائنه، آره همشهری کوچولو؟ »

لوسی کوچولو خود را به مادرش چسباند و زیر لب گفت: « ماما، بگم
بله؟ »

« آره عزیزم. »

« بله، همشهری. »

« آه اولی این چیزها که به من مربوط نیست، چیزی که به من مربوطه
کار خودمه. آره مومی یعنی! اسمشو گذاشتم گیوتین کوچولو. لا، لا، آه آه،
سرش جدا شد! »

این را که گفت قطعاً چوب از کنده جدا شد، آن را برداشت و در سبدانه اخت.
« من اسم خودمو گذاشتم ساسون هیزم شکن. بین! لوی، لوی، لوی،
لوی، لوی، آه آه، سرش جدا شد! حالا به بچه. گو گولی، گو گولی، گو گولی،
گو گولی! آه آه کله اش جدا شد! دیگه از این خونواده کسی نموندا! »

هنگامی که دو قطعه دیگر را بدرون سبد انداخت لوسی از ترس بر خود
لرزید، اما امکان نداشت مواقعی که هیزم شکن به کار مشغول بود آنجا باشد
و از نظرش دور بماند. از آن به بعد برای اینکه حسن نیتش را جلب کند اول او
سری صحبت را بازمی کرد و اغلب پول عرقی هم به او تعارف می کرد - که البته
شرف هم با کمال میل می پذیرفت.

این هیزم شکن آدم کجکاو و فضولی بود و گاه، مواقعی که محو تماشا
زندان می شد و روحش به سوی شوهرش پرواز می کرد و حضور او را فراموش
می کرد هنگامی که به خود می آمد می دید که دست از کار کشیده و زانویی را
به حرکت از حرکتش تکیه داده است و او را تماشا می کند. در اینگونه مواقع

« ولی به من چه مربوط. » و تند تند ازه کشی را از سر می گرفت.

بازی، لوسی هر روز و در هر هوایی، در برف و یخبندان زمستان، در تند باد بهار، در آفتاب سوزان تابستان، در باران پاییز و بار در برف و یخبندان زمستان دو ساعت تمام از وقتش را در این محل می گذراند، و هر روز موعی که محل را ترک می گفت بر دیوار زندان بوسه می زد. آن طور که پدرش می گفت شوهرش به تفاوت، گاه هر پنج شش بار یک مرتبه و گاه سی دو یا سه روز پشت سر هم او را می دید و بعضی اوقات یکی دو هفته می گذشت او را نمی دید، اما همین احتمال که اگر بیخت باز باشد او را خواهد دید کنایت می کرد و لوسی به این امید هفت روز هفته را می رفت و در محل موعود انتظار می کشید. با چنین مشغولیتی روزگار گذراند تا ماه دسامبر فرا رسید؛ در این ضمن پدرش همچنان با گامهای استوار از میان صحنه های وحشت پیش می رفت. بعد از ظهری، برف سبکی می بارید که به کنج موعود رسید؛ یکی از روزهای شادی و سرور همگانی بود. هنگام عبور از خیابانها دیده بود که عمارات را با نازمهای کوچکی آراسته؛ بر سر این چوب پرچمها کلاه سرخ نصب کرده و بر دسته و بدنه شان نوار سه رنگ پیچیده و بر این پرچمها با حروف سه رنگ که بسیار مقبول بود نوشته بودند: جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر: آزادی، برابری، برادری یا مرگ!

دکان هیزم شکن به قدری کوچک و محقر بود که در آن جایی برای این قبیل تزیینات نبود. اما به هر حال داده بود کسی این شعار را با خط خرچنگ نورباغه نوشته و شخص مزبور به هر ترتیب کلمه مرگ را چلانده و با اشکال زیاد در دیوار دکان جا کرده بود؛ و همانگونه که از یک عموطن خوب انتظار می رفت پشت بام آلونک را نیز با نیزه و کلاه سرخ آذین بسته واره را در پنجره جای داده و بر آن نوشته بود « حضرت سن گیوتین صغیر. » چون آن روزها این خانم تند و تیز همه جا در زمرة تدبیرین به شمار می رفت. دکان

بسه و از او خبری نبود، و این البته مایه آرامش خاطر لوسی بود، زیرا مزاحم و موی دماغی نداشت.

اما هیزم شکن راه دوری نرفته بود، اندکی بعد صدای هیاهو و جنجالی که در گرفت و وجودش را آکنده از وحشت نمود. لحظه ای بعد، جمعیت انبوهی به کنج حوالی زندان سرزیر شد، در مرکز آن هیزم شکن بود که بازو به بازوی «انتقام» پیش می آمد. عده این جمع در حدود پانصد نفر بود، اما با این پایانی که می گفتند و دستی که می افشاندند چنان بود که گویی پنج هزار روح بلندند. موزیکشان سرودی بود که می خواندند: به آهنگ سرود انقلاب که آن روزها باب بود می خواندند و فاصله ضریبی که می گرفتند شبیه به دندان فروید دسته جمعی بود. زن و مرد، جدا جدا، هر طور که پیش می آمد می رسیدند. ابتدا جز درهم لولیدن کلاههای سرخ و لباسهای ژنده چیزی نبود، ولی هنگامی که محوله را اشغال کردند و از رقص و هاپیکوبی در اطراف لوسی باز ایستادند، رقصشان قیافه مشخص شبگون و ترس آوری به خود گرفت و شور و عیجانی بیشتری یافت. پیش می آمدند و پس می رفتند و بدست هم می گفتند و در عهد بکر چنگ می زدند و به دور خود می چرخیدند؛ سپس همدیگر را می گرفتند و جفت جفت می چرخیدند، آن قدر که تعدادی از پای می افتادند، آن وقت بقیه بازو در بازوی هم می افکندند و چرخ می خوردند، بعد حلقه ای که به پستان ساخته بودند از هم می گسست، و در حلقه های دوتنری و چهارتنری می چرخیدند، سپس بناگاه از حرکت بازمی ایستادند و کلرا از سر می گرفتند؛ می گفتند، چنگ می زدند، بازه می کردند و می دریدند، پس آنگاه جهت عوض می کردند و در جهت عکس می چرخیدند، و باز بناگاه متوقف می شدند، مکث می کردند، قواصل زمانی را ضرب می گرفتند و در صوفی سه عرض خیابان فرامی گرفتند و سرما را پایین دستهارا بالا می بردند و فریاد زنان با سینه، خیز می داشتند. صحنه هیچ پیکاری به در نصف این رقص و وحشتناک نبود. پیدا بود که تقریبهی باستانی بود، تقریبهی سالم علیه بدی و تباهی که اکنون

تعبیر قیافه داده و به صورت وسیله‌ای درآمده بود که خون را به جوش آورد و حواس را مختل کند و احساس را بنزدد. آن لطف و زیبایی مشهودی هم که در آن بود برزشتی و خشونت آن می‌افزود و نشان می‌داد که این چیزهایی که در اساس خوب و پاکیزه بوده‌اند چگونه از شکل افتاده و به تپاهی گراییده‌اند. آغوش برهنه دختران پاک‌راهی که به استقبال این رقص شتافته و قیافه‌ها و سیماهای نوری که پدیشان آشفته بود و پاهای ظریفی که بر این لجن آشفته به خون می‌کوفت همه مبین زمانی بود که از مسیر خود منحرف گشته بود.

این کارمانبول بود. هنگامی که گذشتند و لوسی را در خوف و حیرت در درگاهی آلونک هیزم شکن برجای گذاشتند، دانه‌های سفید برف چنان به آزامی فرو می‌افتاد که گویی چنین چیزی هرگز وجود نداشته است. لوسی، لحظه‌ای چند دستش را مقابل صورتش گرفت، هنگامی که چشم بالا کرد پدرش را در مقابل خود دید، گفت:

« او پدر منی دوتی، چه منظره وحشتناکی! »

« می‌دانم عزیزم، می‌دانم، بارها دیده‌ام. ترس، کسی باتو کاری ندارد. »

« پدر، من از بهایت خودم و احمه‌ای ندارم. اما وقتی به شوهرم فکر می‌کنم، و به بیرحمی این مردم... »

« عنقریب کاری می‌کنم که فوق بیرحمی و خشونت اینها قرار بگیرد. همین حالا که می‌آمدم داشت از پنجره بالا می‌رفت، آمدم به تو بگویم. حالا کسی این دور و بر نیست می‌توانی بادست به طرف آنجایی که سقف شیب‌پیدا می‌کند برایش بوسه بفرستی. »

« چشم پدر، همین کار را می‌کنم، و با آن روحم را برایش می‌فرستم! »
« دخترم نمی‌توانی او را ببینی؟ »
لوسی در حالی که می‌گریست و با شوق بردستش بوسه می‌زد گفت: « نه »

1) Carmagnole

پدر... نه.
صدای پایی از خلخال ویزش برف به گوش رسید - مادام دقارژ بود.

دکتر گفت: « سلام همشهری. »
مادام عبور آ جواب داد: « سلام همشهری. » و دیگر چیزی نگفت، و همچون سایه‌ای از فراز خیابان پوشیده از برف گذشت و دور شد.

« عزیزم، بازویت را به من بده، به خاطر او قیافه خوشحال و محکم به خودت بگیر. خوب، بسیار حساسی. » اندکی که دور شدند افزود: « به حالت مفید خواهد بود. آخریناست فردا به محکمه احضار شود. »
« فردا! »

« وقتی نیست که بخواهیم تلف کنیم. من کاملاً آماده‌ام، منتها یک سلسله اقدامات احتیاطی هست که تا به محکمه احضار نشود انجامشان مقدور نیست. او هنوز ابلاغ را دریافت نکرده، ولی من می‌دانم که همین اندکی بعد به او اطلاع خواهند داد، و به کونسیرژری^۱ منتقل خواهند شد. به موقع مطلع شدم - ناراحت که نیستی! »

لوسی هر طور بود جواب داد: « تو کلم به شماست. »

« مطمئن باش، عزیزم، حالا دیگر دوران انتظار و بی‌تکلیفی کم کم به پایان می‌رسد. ظرف چند ساعت دیگر او را به تو باز خواهند گرداند. با انواع اقدامات تأمینی معاصرش کرده‌ام. باید لوری را ببینم. »

ایستاد؛ صدای سنگین چرخهایی از نزدیک به گوش رسید. مردو با این صدا خوب آشنا بودند. یکی، دوتا، سه تا: سه گردونه یا محموله مخوف خود برف را شکافتند و دور شدند.

دکتر، ضمن اینکه جهت حرکت را تغییر می‌داد، تکرار کرد: « باید لوری را ببینم. »

بیرمرد امین و درستکار همچنان در سر کار بود و آنی از وظیفه خود غافل

(1) Conciergerie زندانی در پاریس، در زمان انقلاب.

نبود. وجود او و دفاترش اغلب برای روشن کردن وضع اموالی که ضبط و ملی می شدند لازم بود. در اینگونه مواقع آنچه را که می توانست برای صاحبانشان نجات می داد. بهتر از او کسی نمی توانست اموالی را که در حمایت تلشن بود حفظ کند و در عین حال ممانعت خود را از دست ندهد.

سرخي خنه و زرد قام آسان و مہی کہ از من^۱ بر می خاست خبر از فرا رسیدن تیرگی می داد. موقعی کہ بہ بانک رسیدند هوا بہ تازی گراییدہ بود. اقامتگاہ باشکوه حضرت اشرف تار و غمزدہ و خالی از سکنہ بود. برقرارتلی از خاک و خاکستر درون حیات این کلمات بہ چشم می خورد: اموال ملی. جمهوری واحد و تجزیہ ناپذیر. آزادی، برابری برادری یا مرگ! این شخصی کہ با آقای لوری بود - صاحب این پالتوی سفیری روی صندلی - کہ نباید دیدہ می شد کی بود؟ آقای لوری از نزدیکام تازه واردی سراسیمہ و شکست زده باز می گشت تا محبوبش را در آغوش کشد؟ از دوی کہ بہ درون آمد این کلمات را، چنانکہ گویی تکرار می کرد، خطاب بہ چہ کسی کہ از میان درخارج شد با لکت بر زبان راند:

« به کونسیرژری منتقل شدہ و فردا بہ محکمہ می رود؟ »

فصل ششم پیروزی

محکمہ وحشت مرکب از پنج قاضی و مدعی العموم و ہیئت منصفہ ای مہم، ہر روز اجلاس می کرد. صورت اسامی متہمین ہر روز غروب صادر می شد و بہ وسیلہ زندانیان در زندانہای مختلف برای زندانیان قرائت می گردید. این شوخی مرسوم زندانیان در اینگونه مواقع بود:

« اوی با توام، بیاکوش کن بین روزنامہ عصرچی میگہ! »

« انجام روزنامہ عصر با این مقدمہ شروع شد: « شارل اورموند، معروف بہ دازنی! »

وقتی نامی خوانندہ می شد صاحب نام از تیبہ جدا می شد و بہ محلی می آمد کہ بہ اشخاصی کہ گفته می شد نامشان در صورت مرگ باز آمدہ است اختصاص یافته بود. شارل اورموند معروف بہ دازنی ہم موجباتی برای آشنایی با موارد استعمال این محل داشت. زیرا صدا تفررا دیدہ بود کہ بدینسان از جمع جدا شدہ و بسوی آن رفتہ بودند.

زندانیان ہف کردہ کہ برای خواندن اسامی عینک زدہ بود بہ منظور حصول اطمینان از اینکه زندانی مورد نظر در محل مقرر جای گرفته است از فراز عینک ہر جمع نظر الکنند! ہر نامی را کہ می خواند بہ همین ترتیب مکت

(۱) Seine نام رودی کہ از میان پاریس می گذرد.

می‌کرد. صورت اسامی، حاوی بیست و سه نام بود، ولی فقط بیست نفر جواب دادند، زیرا یکی از زندانیان در زندان مرده و دو نفر دیگر نیز قبلاً به زیر گئوئین رفته و فراموش شده بودند. صورت اسامی در همان سالن طاق‌داری قرائت شد که دارنی در شب ورود به زندان با جمع زندانیان روی و گشته بود. تک تک آن جمع در جریان تئل عام عالاک شده و تک تک کسانی که از ایشان جدا شده و از همان هنگام نسبت به سر نوشتشان در خود احساس علاقه کرده بود، در سیاستگاه جان سپرده بودند.

سخنان تودیمی معجز و محبت آمیزی رد و بدل شد، اما جدایی به زودی به پایان رسید. اینگونه تشریفات از مراسم روزمره زندان بود، و زندانیان مفیم «لا فورس» مشغول انجام تهبیاتی برای نوعی «بازی جریمه» و کسرت کوچکی بودند که بنا بود آن شب در زندان اجرا کنند. در کنار درها قوز کرده بودند و اشک می‌ریختند، ولی به هر حال جای خالی آن بیست نفر در کسرت می‌بایست پرمی‌شد. ضمناً چیزی به وقت خاموشی زندان و بستن درها نمانده بود. آن وقت بود که اتاقهای عمومی و راهروها را به سگان نیرومند می‌سپردند که در تمام مدت شب پاس می‌دادند. زندانیان به هیچ روی سنگدل و بی‌عاطفه نبودند، این راه و رسم، زایدی شرایط زمان بود. و نیز هر چند دیده می‌شد که نوعی شامت و لا ابا لگیری گاهی با آنک تفاوتی، بعضی را به عیب بر آن می‌داشت که گئوئین رایه مبارزه بخوانند و درهای آن جان‌سپارند معذک این عمل نیز غرور و لاف‌گراف محض نبود و بلکه نتیجه بیماری شدید افکار متغلب عامه بود. گاهی مواقعی که ناخوشی مانعونی همه جا گیر می‌شود، بعضی از ما کشتی در خود نسبت به این مرض احساس می‌کنیم و سخت مشتاقیم بر اثر ابتلائی به آن از جهان برویم. همه ما این تمایل عجیب را در خود نهفته داریم، و فقط شرایط و مقتضیاتی لازم است که آن را رو کند و عیان سازد.

راهی که به گئوئین روی می‌پیوست کوتاه و تاز، و شی که در سلولهای حشره گرفته آن یسرمی آمد بلند و سرد بود. روز بعد، هنوز نام دارنی را

نخوانده بودند که پانزده نفر از زندانیان رایه محکمه بردند و محکوم کردند. محاکمه این عده جمعاً یک ساعت و نیم به طول انجامید.

سر انجام نوبت به شارل اورموند معروف به دارنی رسید.

قضات با کلامهای بردار بر مسند قضا تکیه داده بودند. جز این، همه جا کلاه سرخ و کلاه سه گوش سه رنگ بود. احتمال دارنی هنگامی که هیئت منصفه و تماشاچیان شوریده را می‌نگریست با خود می‌اندیشید که نظم طبیعی و عادی امور بهم خورده و بازگونه شده است و این تبهکارانند که در سگزان را محاکمه می‌کنند. بهترین و بی‌رحمترین و بدترین مردم شور، که هیچ شهری از این لحاظ فقیر نیست، تعزیه گردانان این صحنه بودند. بلند بلند اظهار نظر می‌کردند، مخالفت می‌کردند، ارائه طریق می‌کردند و بی‌محابا در تسریع کار اصرار می‌ورزیدند. قسمت اعظم مردها مسلح به انواع و اقسام سلاحها بودند، زنان نیز تعدادی کارد و بعضی خنجر به کمر زده بودند، برخی ضمن تماشا می‌خوردند و می‌نوشیدند و بسیاری باقتنی می‌باقتند. در میان این عده یکی بود که ضمن اینکه می‌باقت قطعاً کوچکی از باقتنی اش را به زیر بازو زده بود. این زن، در ردیف جنود در کنار مردی نشسته بود که دارنی از لحظه عبور از دروازه شهرتا به این ساعت او را ندیده بود. ولی فوراً به یاد آورد که نامش دفاژ بود. دید که زنک یکی دوبار در گوش همان مرد چیزهایی گفت - پیدا بود زنش بود. اما آنچه در این دو نفر بیشتر به چشم می‌خورد این بود که هر چند در نزدیکی اوجای گرفته بودند بسوی اونی گریستند. می‌نمود که با سر سختی و نوع چیزی را انتظار می‌کشند و تمام مدت جز به هیئت منصفه به جایی و چیزی توجه نداشتند. دکترمانت، در لباس ساده و معمولی خود در کنار جایگاه رئیس محکمه نشسته بود، او آفتاب لوری تنها کسانی بودند که عضو محکمه بودند و در آن محل جای گرفته بودند و به عوض لباس مخصوص «کزامپول» لباس معمولی بتن داشتند.

مدعی العموم، شارل اورموند معروف به دارنی را متهم می‌ساخت به

اینکه مهاجر است و می‌گفت که جانش به موجب فرمائی که کلیه مهاجران را به تبعید ابد محکوم کرده و مجازات مراجعت به کشور را مرگه مقرر داشته متعلق به جمهوری است و می‌افزود که تقدیم تاریخ مراجعت متهم به فرانسه بر تاریخ صدور فرمان مسأله‌ای نیست؛ متهم، حی و حاضر، در فرانسه توقیف شده و فرمان صادر شده است و لذا باید سرش را از تن جدا کرد.

نمات‌الچیان فریاد برآوردند: «سرش را از تن جدا کنید! دشمن جمهوری است!» رئیس محکمه برای اینکه سر و صدا را بخواهاند زنگ را به صدا درآورد و از متهم پرسید آیا راست است که سالیان متعادی در انگلستان زندگی می‌کرده است؟

در این تردیدی نبود.

پس در این صورت آیا مهاجر نیست؟ اگر نیست پس چه اسمی روی خود می‌گذارد؟

متهم گفت که امیدوار است مهاجرتی که وی اختیار کرده منطبق با روح قانون اخیر نباشد.

رئیس محکمه مایل بود بداند چرا و به چه دلیل؟

متهم گفت زیرا او به میل و اراده خود از عنوان و موقعیتی که زشت و نفرت‌آور می‌دانسته چشم پوشیده و جلای وطن کرده است تا به عوض آنکه از ثمره دسترنج مردم بی‌نواای فرانسه و به طویل آنها زندگی کند، در انگلستان از ثمره کار و کوشش خود متمتع گردد. در ضمن به عرض محکمه رساند که وقتی اقدام به این کار کرده که عمل به صورتی که اکنون مورد قبول محکمه است تعبیر نمی‌شده.

رئیس محکمه گفت: برای اثبات این مدعا چه دلیلی دارید؟

متهم برای اثبات مدعای خود دو شاهد را به محکمه معرفی نمود؛ تنوفیل گابل و آلکساندرمانت.

1) Théophile Gabelle

در اینجا رئیس محکمه متذکر شد: ولی آیا مگر در انگلستان ازدواج نکرده‌اید؟

راست است، اما با یک زن انگلیسی ازدواج نکرده‌ام.

آن زن تبعه فرانسه است؟

بله، فرانسوی‌الاصل است.

نام و نام خانوادگی این زن؟

لوسی مانت، تنها فرزند دکترمانت، طبیب بزرگوارى که در محکمه حضور دارد.

این جواب اثر نیکویی در حضار داشت. ایراز احساسات نسبت به طبیب بزرگوار تالار محکمه را به لرزه درآورد. نوسان احساسات مردم به حدی بود که بلافاصله قطرات اشک بر گونه تعدادی از کسانی که همین چند لحظه قبل متهم را به دیده خصومت می‌نگریستند - گویی که بی‌تاب بودند هر چه زودتر او را به خیابان بکشند و به قتل رسانند - سرازیر شد.

چارلز داروینی در بیمودن این چند قدمی که در این راه خطرناک برداشته بود از تعلیمات آکید دکتر پیروی کرده بود؛ راهنماییهای احتیاط‌آمیز این مرد، آهنگه هر قدمی را که باید می‌صعود معین کرده و خروجی از راهی را که در پیش روی داشت به دقت هموار ساخته بود.

رئیس محکمه پرسید که چرا حالا به فرانسه بازگشته و زودتر از این بدین کار مبادرت نورزیده است؟

متهم جواب داد که صرفاً به این علت به فرانسه بازگشته که در آنجا وسیله معاشی سوای آنچه که خود از آن دست کشیده بود - نداشته حال آنکه در انگلستان با تدوین زبان و ادبیات فرانسه امرار معاش می‌کرده است، و افزود که بازگشتش به کشور بنا به خواهش و تقاضای یکی از هموطنان بوده که ادعا کرده بود در غناب او زندگی در معرض خطر است و لذا برای نجات این هموطن قبول خطر کرده و به کشور بازگشته است تا حقایق را به

سمع محکمه برسانند. آیا این عمل در نظر جمهوری جرم و جنایت است؟
جماعت یکصدا فریاد برآورد: «نه!» و رئیس محکمه برای اعاده سکوت زنگ را به صدا درآورد، ولی این کوشش منید فایده نبود زیرا جمعیت همچنان فریاد می زد «نه!» تا سرانجام به میل و اختیار خود از سروصدا باز ایستاد.

رئیس محکمه پرسید نام این هموطنی که می گوید چیست؟ متهم اظهار داشت که این شخص همان کسی است که وی بعنوان نخستین شاهد به محکمه معرفی نموده است، و با اطمینان خاطر به نامه هموطن مزبور، که دم دروازه از او گرفته بودند، اشاره کرد و گفت تردید ندارد که نامه مزبور در میان اسناد و مدارکی که در مقابل ریاست محکمه است وجود دارد.

دکترمانت مراقبت کرده بود که نامه مزبور جزء اسناد و مدارک محکمه باشد و به او اطمینان داده بود که خواهد بود. در این مرحله از دادرسی نامه مزبور ارائه و قرائت شد. هموطن گابیل برای تأیید مدعا به محکمه احضار گردید و صحت مراتب را تأیید نمود و در ضمن با متتهای ادب، عاجزانه متذکر شد که به علت کارطاعتفرسائی که دشمنان جمهوری به محکمه تحویل کرده اند، مدتی در زندان «آبی» از نظر دور مانده و در واقع تا سه روز قبل از خاطر خطیر محکمه ملی فراموش شده بود. سه روز قبل به محکمه احضار شده و چون هیئت منصفه اعلام کرده بود که با تسلیم هموطن شارل اورموند دازنی نظرشان تأمین شده آزاد گردیده است.

پس از دکترمانت سؤال شد. محبوبیت و وجهه زیادی که در میان مردم داشت و پاسخهای روشنی که به سؤالات رئیس محکمه می داد حسن اثر فوق العاده داشت. هنگامی که توضیح داد که پس از اینکه از زندان آزاد شده متهم حاضر در زمره نخستین کسانی بوده که دست دوستی به سوی دراز کرده و در ایامی که در تبعید بسر می برده همین شخص متتهای محبت و علاقه را نسبت به شخص او و دخترش ایراز داشته و افزود که به سبب کینه ای که

طیبه اشراف مملکت نسبت به او داشته اند در انگلستان به عنوان دشمن مملکت و دوست ایالات متحده آمریکا محاکمه شده و چیزی نمانده بود حاشش را از دست دهد - خلاصه، وقتی این مسائل را باسادگی و وضوحی که از خصائص ارائه حقیقت است توضیح داد هیئت منصفه و تماشاچیان عدل و عمرای شدند: و عاقبت، موقعی که گفت مسیولوری، یعنی این آقای انگلیسی که در محکمه حضور دارند، هم مانند اوشاهد و ناظر جریان محکمه مزبور بوده و می توانند جزئیات و دقائق امر را به سمع محکمه برسانند هیئت منصفه اعلام کرد که دیگر احتیاجی به شرح و تفصیل بیشتر نیست و آماده است در صورتی که ریاست محکمه منتهی بدانند اعلام رأی کنند.

با هر رأیی که داده می شد (اعضای هیئت منصفه تک تک و با صدای رسا رأی می دادند) فریاد هایلند جمعیت به هوا می خاست. همه آراء به نفع متهم بود، و ریاست محکمه آزادی وی را اعلام داشت.

پس یکی از آن صحنه های عجیبی رخ داد که جمعیت به مدد آن گاهی عوس و هر دم خیالی خود را ارضاء می نمود، یا تمایل خویش را نسبت به رحم و رأفت و گذشت ابراز می داشت و آن را به عنوان پارسنگی در برابر بیاداد و شرارتی که مرتکب می گردید ارائه می کرد. هیچ کس نمی تواند بگوید که چنین صحنه های عجیبی از کدامیک از این انگیزه ها سرچشمه می گرفت. شاید بتوان آنها را به آمیزه ای از این سه عامل، با این فرض که نقش دومی غالبتر از دوتای دیگر باشد، اسناد داد. همینکه آزادی متهم اعلام شد رگبار اشک، به همان سهولتی که در موارد عکس سیل خون جاری می گردید، بر گونه ها سرازیر شد؛ پس آنگاه زن و مرد از هر سو هجوم آوردند و با چنان احساس برانزانه ای او را در آغوش کشیدند که دازنی، که بر اثر ناراحتیها و مرارتها و طول مدت زندان ضعیف شده بود، کم مساند از شدت ضعف از حال برود - علی الخصوص به این علت که نیک آگاه بود و می دانست که هر گاه جریان در مسیر دیگری پیش می رفت همین مردم با همان شور و شوق بر او هجوم می آوردند

که قطعه قطعه اش کند و نعشش را در خیابانها و کوچه‌ها بکشد.

برای اینکه جا برای متهم دیگر باز شود او را از محل دور کردند، و به این ترتیب علی‌المجاله از چنگه نوازشهایی که به وی اوزانی می‌شد خلاصی یافت. پس از اونویست پنج متهم دیگر بود که بنا بود در یک جلسه، به عنوان دشمنان جمهوری، محاکمه شوند، زیرا نه در حرف و نه در عمل به تحکیم آن مساعدت نکرده بودند. محکمه در بازستاندن انتقام ملت چنان سرعت به خرج می‌داد که دارنی هنوز از محفل خارج نشده بود که متهمان محکوم شدند و بنابر رأی محکمه قرار شد ظرف بیست و چهار ساعت آینده اعدام گردند. نغراول، هنگامی که به نزدیک او رسید با علاهت مخصوص زندان - یعنی بایلد کردن یک انگشت - موقوف را به او اطلاع داد، سپس هر پنج نفره با هم فریاد زدند: زنده باد جمهوری!

ناگفته نماند که علت سرعت کار محکمه این بود که تماشاچیان در تالار نمانده بودند تا جریان کار محکمه را طول دهند، زیرا وقتی او و دکتر مانت از در گذشتند جمعیت انبوهی در اطراف آن گرد آمده بودند، که دارنی جز دو تیافته‌ای که به عبت در جستجویشان چشم می‌گرداند سیمای همه تماشاچیان حاضر در تالار را در میان آن بازیافت. همینکه بیرون آمدند جمعیت باز به سوی هجوم آورد و بوسیدن و در آغوش‌گیری و هلهله و فریاد را از سر گرفت، و آن قدر در این کار مداومت کرد که می‌نمود رودخانه‌ای هم که در کنارش راه می‌سپرد، همانند مردم، به هيجان آمده و شوریده و به آشفتگی گراییده است.

او را بر صندلی بزرگی که با ازمحکمه یا از یکی از اتاقها با زاهروهای آن برداشته بودند و با خود داشتند نشاندند. بر فراز این صندلی پرچم سرخی نصب کرده و بر پشتی آن نیزه‌ای که کلاه سرخی بر نوک آن جلب نظر می‌نمود جای داده بودند. القصد، جمعیت علی‌رغم تماشاها و خواهشهای دکتر، او را در این گردونه بیروزی بردوش گرفت و در حالی که دریایی از کلاههای سرخ در

پیرامونش می‌غلطید و چهره‌های تکیده و تزار از درون امواج آن به سوی او می‌گردید به خانه بود، حال آنکه او گنج بود و با خود می‌گفت نکند اختلال حواس پیدا کرده و آزاد نشده و بلکه او را در گردونه مخصوص نهاده‌اند و بسوی کیوتین می‌برند.

بازی، با این تشریفات که به یک رؤیای آشفته می‌مانست به راه خویش ادامه می‌دادند، ضمن راه بهر کسی که می‌رسیدند در آغوشش می‌کشیدند و به او اشاره می‌کردند؛ سرانجام، در حالی که کوچه‌ها و خیابانهای برف‌گرفته را با رنگ مثنوی جمهوری می‌آغشتند، همچنانکه زیر برفی را هم که ننگمال می‌کردند بارنگ عیفتری آلوده بودند، وی را به خانه آوردند. دکتر بهشاپیش رفته بود که دخترش را برای برخورد با این صحنه آماده سازد. ولی هنگامی که شوهرش از صندلی بزرگ آمد و در برابرش قرار گرفت لوسی در میان بازوانش از حال رفت.

دارنی، همچنانکه او را در آغوش می‌فشرده، چهره زیبایش را برگرداند تا تماس لبانش را با اشک چشمش از نظر جمعیت پنهان دارد. در این هنگام تنی چند به پایکوبی پرداختند، متعاقب آن جمعیت چون دریای خروشان به جوش آمد و امواج «کارماپتول»، بر سر تاسرحیاط غلتیدن گرفت پس آنگاه دختری را برگردونه بیروزی نشانند تا به عنوان الهه آزادی در کوی و برزن بگردانند، و موج‌زنان و خروشان و پایکوبان به کوچه‌ها و خیابانها و کناره رود و روی پل ریختند.

دارنی ابتدا دست دکتر را که با تیافته‌ای پیروزمند و غرورآمیز در مقابلش ایستاده بود فشرده، سپس با آتای لوری که نفس نفس‌زنان خود را از فشار امواج جمعیت خلاص کرده بود و پیش می‌آمد به گرمی دست داد و لوسی کوچولو را که بلند کرده بودند تا دستش را برگردن پدر حلقه کند بوسید و میسر پراس و فلتار را که کودک را بغل کرده بود در آغوش کشید و بالاخره زنتش را در آغوش گرفت و به اتاق برد.

«لوسی، عزیزم! نجات یافتیم!»

« او، چارلز عزیز، بگذار زانو بزنم و خدا را شکر کنم. »
 هر دو با خضوع و خشوع بسیار سر فرود آوردند و سپاس بیکران خود
 را به درگاه خداوند عرضه داشتند. سیسی، دارنی، مجدداً در آغوش کشید
 و گفت: « عزیزم، حالاً با قدرت صحبت کن. خدمتی که او در حق من کرد در تمام
 فرانسه از هیچ احدی ساخته نبود. »

لوسی، سرش را بر سینه پدر تکیه داد، همچنانکه سالها پیش داده بود؛
 پدر شاد بود از اینکه زحماتش را جبران کرده و اکنون که به پادشاه رتبهها
 و مرااتهای خویش رسیده بود از قدرت خویش احساس غرور می نمود. با
 مهربانی زبان به ملامتش گشود و گفت:

« عزیزم، این قدر ضعف نشان نده؛ این طور نلرز. می بینی که نجاتش دادم. »

فصل هفتم

ضربه‌ای بود

« او را نجات دادم. این رویایی نبود که اغلب با آن به خانه بازآمده
 بود، نه، حی و حاضر در خانه بود. با این همه، زلش می لرزید و ترسی مبهم
 اما شدید بر وجودش مستولی گشته بود. »

اما محیط چنان خفتان آور و گرفته و تار بود و مردم چنان انتقامجو و
 مردم خیال بودند و آن قدر بیگناه فقط به صرف نمایی این و آن یا به خاطر
 سوء ظنی به پای مرگ رفته بودند و آن قدر بیگناه که مانند شوهرش که عزیز
 او بود، عزیزان خانواده‌های خود بودند، به سرنوشتی دچار آمده بودند که
 شوهرش همین چند لحظه قبل از آن نجات یافته بود، و به فراموشی سپردن چنین
 وقایعی چنان ناممکن بود که خاطرش آنچنانکه خود امید داشت سبکبار نمی-
 گردید. سایه بعد از ظهر زمستانی اندک اندک فرو می افتاد، حال آنکه در این
 لحظات نیز گردونه‌های وحشت از غیابانها می گذشتند. خیال لوسی این
 گردونه‌ها را تعقیب می کرد و شوهرش را در میان سر نشینانشان جستجو می-
 نمود، پس آنگاه با حرارت و شور بیشتر به واقعیت وجودش می آویخت و بیش
 از پیش بر خویشتن می لرزید.

پدرش دلداریش می داد، بر قری رفت آمیزی که در قبال این ضعف زنانه

نشان می داد دیدنی بود. اکنون دیگر از قیامه مقیم اتانک زهر شیروانی،
کشورزی، و شماره صد و پنجاه برج شمالی اثری نبود! او و شیشه‌های راکه هم
و غمش را مصروف آن داشته بود، به انجام رسانده و به عهد خود وفا کرده و
چارلز را نجات داده بود. باشد که همه به وی انگازند.

وضع زندگی‌شان ساده و بی تکلف بود. آن هم نه بدان علت که این طرز
زندگی حاکی از خطر بود و کمتر احساس ناراحتی در مردم برمی انگیزت بلکه
به این سبب که استطاعت مالی چندانی نداشتند، علی‌الخصوص که طی این
مدت چارلز ناگزیر بود از بابت خوراک و حراست خود و نیز کمک به زندانیان
بی بضاعت مبالغ هنگفتی بپردازد. قسمتی به این علت و قسمتی برای اجتناب
از حضور یک جاسوس خانگی، مستخدمی نگه نمی داشتند وزن و مردی که
سرایدار عمارت بودند فقط گاه گاه در انجام خدمتی کمک می کردند؛ جری که
آقای لوزی او را یکسره در اختیارشان گذاشته بود، روزها در خدمت خانواده
بود و شبها نیز در آنجا می خوابید.

جمهوری «واحد و تجزیه ناپذیر آزادی، برابری، برادری یا مرگ» مقرر
داشته بود که نام ساکنین هر خانه‌ای با حروفی به قطع معین و در ارتقا معینی
از سطح زمین به‌طور خوانا بر سر در عمارت نوشته شود، و لذا نام آقای «جری
کرانچر» نیز به شیوه‌ای درخور زینت بخش در عمارت بود. هنگامی که سایر
های شامگاهی غلظت و عمق بیشتری یافتند سر و کله صاحب این نام، که تازه از
نظارت بر کار نقاشی که دکتر برای افزودن نام شارل اورموند معروف به
درونی، به فهرست اسامی احضار کرده فراغت یافته بود، پیدا شد.

در این بیم و هراس و عدم اطمینانی که عالمگیر بود همه شیوه‌های ساده
و بی‌آزار زندگی دگرگون گشته بود. در خانه دکتر هم مانند هر خانه دیگر،
مواد مصرف روزانه را هر شب، آن هم به مقادیر اندک و از مغازه‌های مختلف
تهیه می کردند. اجتناب از جلب توجه دیگران و به دست ندادن موجبات
برای تحریک حسادت خواست و آرزوی همه مردم بود.

و ضمیمه تهیه آذوقه خانه طی چند ماه گذشته به عهده میسر براس و آقای
کرانچر بود؛ اولی بول و دومی ژنیل را در اختیار داشت. این دو هر روز
بعد از ظهر در حوالی هنگامی که چراغ مغازه‌ها روشن می شد در بی انجام این
وظیفه به راه می افتادند و چیزهایی را که لازم بود تهیه می کردند و به خانه
می آوردند. گرچه میسر براس به سبب روابط مدیدی که با این خانواده داشت
معمولاً می بایست زبان‌شان را تا حد زبان مادری فرا گرفته باشد، معذک فوق
و کله این کار را نداشت و به قول خود او هم مثل آقای کرانچر از این
مخرفات چیزی سردر نمی آورد. لذا در موقع خرید بی آنکه به ماهیت شیئی
که می خواست اشاره کند، نامی را که می خواست بر کله مغازه‌دار می گوفت و
اگر تصادفاً کله مزبور نام چیزی که می خواست نبود در جستجوی شیئی
مورد نظر چشم به اطراف می گرداند و دست روی آن می گذاشت و تا معامله
سرنمی گرفت آن را رها نمی کرد، و بی چانه زدن هم چیزی نمی خرید، بدین
معنی که برای تعیین قیمت درست جنس، مبلغ هر چه بود، او همیشه یک
انگشت کسر از آنچه فروشنده نشان داده بود بالا می آورد.

در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد گفت: «خوب آقای کرانچر،
اگر شما کاورندارین من حاضرم.»

جری با همان صدای خشن و گرفته اش گفت که آماده خدمتگزاری است.
آثار زنگ از دستها پیش از انگشتانش رخت پر بسته بود، اما چیزی تادرن نبود
از سیخ شدگی مو عایش بکاهد.

میس براس گفت: «خیلی چیزها می خواهیم، باید یکت کمی بچینیم.
به علاوه، شراب هم باید بخریم. به هر میخانه‌ای که بریم این کله قرمزها
چه گیاههایی به سلامتی ما بلند نکنند!»

جری در جواب گفت: «میس، ولی برای شما که ژونشون نمی فهمین
چه فرق میکنه، هر چه بکنند علی‌السویه است؛ خواه به سلامتی شما بنوشند
یا به سلامتی بابائیکه!»

(1) Old Nick - ابلهس.

آقای کرانچر، با قدری دودلی توضیح داد که منظورش ابلیس است. میس پرس گفت: «اها، فهمیدم. معنی این مردم دیگه احتیاج به مترجم نداره. اینها به معنی بیشتر ندارند، اونهم آدمکشی و فتنه گری است.»
لوسی گفت: «یواش عزیزم! مواظب باش!»

میس پرس گفت: «خوب، مواظب میشم. ولی خودتونم امیدوارم بدکرم خدا که این بغل کردنهای توخیابونها با این دعتهایی که بوی بیاز و توتون میده تموم بشه و گوزشونوهرچی زودتر گم کنن! خوب، مرغکم، تا برمی گردم از جنو آتش نکون نخور! حالا که شوهر جونت برگشته ازش مواظبت کن و سر تو همونطور که روشونش گذاشتی بذار عموجا باشه تا برگردم! دکتر، قبل از اینکه برم اجازه میدین به سؤال بکنم؟»

دکتر تبسم کنان جواب داد: «بله، گمان می کنم تا این حد آزادی داشته باشی.»

میس پرس گفت: «ترا بخدا حرف آزادی را نزنین - دل و روده مون بهم میخوره.»

لوسی، دوستانه زبان به ملامتش گشود و گفت: «اوای، عزیزم! باز هم که شروع کردی!»

میس پرس درحالی که به تأکید سخنان خود سر تکان می داد گفت: «خوب، عزیز دلم - میدونی، خلاصه شو بهت بکنم. من رعیت ذات اقدس اعلی حضرت جورج سوم هستم... هنگام ادای نام، تواضع زنانه کرد «و چون رعیت ایشان هستم شعارم اینه: مرده شور سیاستشونو بیره، مرده شور این چاقو کشها و او باش بازیهاشونو بیره. ما باید چشم امیدمون به اعلی حضرت خودمون باشه، و امیدوارم خداوند حفظشون کنه!»

آقای کرانچر، انگار درگیسپا باشد، برای تأیید مراتب وفاداری خویش سخن اخیر میس پرس را تکرار نمود.

میس پرس به لحنی تأیید آمیز گفت: «خوشوقتم که می بینم این عمده احساسات انگلیسی دارین، هر چند دلم می خواست صداتون این قدر گرفته نبود. ولی دکتر، برگردیم به سؤالی که می خواستم بکنم. «یکی از خصوصیات این زن مهربان این بود که مسائلی را که موجب نگرانی و دلواپسی خانواده بود ناچیز جلوه دهد و آنها را طوری عنوان کند که گوئی اتفاقی است.» دکتر، بالاخره این امیدواری هست که از اینجا خلاص شیم؟»
و متأسفانه هنوز نه، حالاها برای چارلز خطرناک خواهد بود.»

میس پرس همچنانکه بر موهای زرین لوسی، که در پرتو آتش می درخشید، نظر می افکند آهی کشید و گفت:

«هی - عمو - پس باید صبر کرد و به انتظار نشست - همین. به قول سالامون برادرم، سرمونو بالا نیکرداریم و زیر زیرکی کارمونو بکنیم. خوب آقای کرانچر، برما بریم! ملوسم، از جات نکون نخوری ها!»

لوسی وشوهر و پدر و بچه را در کنار آتش به خود گذاشتند و بیرون آمدند. بنا بود آقای لوری قریباً از بانگ مراجعت کند. میس پرس چراغ را روشن کرده، ولی آن را در گوشه ای گذاشته بود، تا با خیال آسوده از آتش استفاده کنند. لوسی کوچولو در کنار پدر بزرگش نشسته دستهایش را به دور بازوی پیرمرد حلقه کرده بود و پدر بزرگ با صدایی که آهنگ آن از نجوا فراتر نمی رفت برایش قصه می گفت؛ قصه پری که دیوار زندان را شکافت و زندانی را که يك وقتی خدمتی در حش انجام داده بود آزاد کرد. همه چیز آرام بود و همچنان غلبان احساسات فروکش کرده و لوسی به مراتب آرامتر و آسوده تر از پیش بود.

ناگهان فریاد برآورد: «این چه بود؟»
پدرش رشته داستان را گسیخت و دستش را بر بازویش قرارداد و گفت: عزیزم! براصبات مسلط باش! تو چرا این قدر آشفته ای! به کمترین چیزی: نروایع می جهت ناراحت می شوی! آن هم تو، دختر من!

لوسی با رنگ و روی بریده و صدای لرزان درمقام اعتذار گفت: «پدر، فکر کردم صدای پاهای ناآشنایی از پله‌ها شنیدم.»

«عزیزم، پنکان از قبرستان هم ساکتره.»

هنوز این سخنان درست از لبانش نگذشته بود که ضربه‌ای به دوخورد. «اوه پدر، پدر- این چی میتونه باشه ا چارلز و قایم کن! نجاش بده، دکتر از جای برخاست، دستش را بر شانه‌اش نهاد و گفت: «دخترم، می‌بینی که نجاش دانه‌ام. عزیزم، این چه وضعی است که تو نشان می‌دهی؟ صبر کن بوم بیتم کیه.»

چراغ را برداشت، و از اتاقهای میانی گذشت و در را گشود. صدای گامهای محکمی بر کف اتاق طنین افکند و چهارمرد خشن با کلاه سرخ و مسلح به شمشیر و طپانچه داخل شدند.

اولی گفت: «هموطن اورموند، معروف به دارنی.»

دارنی جواب داد: «کی میخوادش؟»

«من میخوامش! ما میخوایم. اورموند، من شما را می‌شناسم. من امروز شما را در محکمه دیدم. شما باز زندانی جمهوری هستید.» سپس هر چهار نفر او را، در حالی که زن و فرزندش به او آویخته بودند احاطه کردند.

«ممکن است بفرمایید چرا؟»

«دستور این است که شما را فوراً به کونسیرژری برگردانیم. فردا

خواهید فهمید که فردا صبح در محکمه حاضر باشید.»

دکتر مانند که بر اثر این ملاقات، چراغ دردست، همچون سنگه بر جای خود خشک شده بود - انگار مجسمه‌ای بود که برای نگهداشتن چراغ ساخته بودند - وقتی این کلمات ردوبدل شد به حرکت درآمد؛ چراغ را زمین نهاد و در مقابل مردی که سخنگوی این عده بود قرار گرفت، به ملائمت یقه بلوز قرمز را گرفت و گفت:

«گفتید که او را می‌شناسید، ولی آیا مرا هم می‌شناسید؟»

«بله، هموطن دکتر، البته که شما را می‌شناسم.»

سه نفر دیگر همه باهم گفتند: «هموطن دکتر، همه ما شما را می‌شناسیم.»

دکتر، لحظه‌ای چند با حالتی گیج و آشفته از یکی به دیگری نگریست و پس از مختصر مکثی با صدای فروتنانه گفت:

«و پس لظاً ممکن است به این سؤال جواب بدهید؟ چطور شده که باز او را توفیق می‌کنید؟»

اولی بانی میلی جواب داد: «هموطن دکتر، از محله سن آنتوان علیش اعلام جرم کرده‌اند.»

و به دومین نفری که وارد شده بود اشاره کرد و افزود: «این هموطن، مال همان محل است.»

هموطن مزبور با حرکت سر سخش را تصدیق کرد و گفت: «بله، سن آنتوان علیش اعلام جرم کرده.»

دکتر پرسید: «به چه مناسبت؟»

نفر اولی با همان اکراه جواب داد: «هموطن دکتر، بیش از این سؤالی نفرمایید. اگر جمهوری از شما تناضای فداکاری کند تردید نیست به عنوان يك وطنپرست خوب از انجام چنین عملی خوشحال خواهید بود. جمهوری بر همه چیز متقدم است؛ قدرت حاکمه متعلق به مردم است. خوب، اورموند، وقت تنگه است.»

دکتر اصرار کرد: «فقط يك کلمه... ممکن است لطفاً بگویید این اعلام جرم را چه کسی کرده؟»

اولی جواب داد: «آخر این مخالف مقررات است - به هر حال، می‌توانید از این هموطنی که مال سن آنتوان است سؤال کنید.»

دکتر به سوی مردی که گفته بود برگشت؛ مرد مزبور با نازاحتی نفری این پا و آن پا کرد و ریشش را خاراند، سرانجام گفت:

«بله! راستش، خلاف مقررات است، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید

هموطن دفاژ و زنتش... ویک نفر دیگر عیبش به شدت اعلام جرم کرده اند.

« این شخص دیگر کیست؟ »

« هموطن دکتر، شما هم سؤال می‌نمایید؟ »

« بله. »

ساکن سن آنتوان، با نگاهی عجیب، گفت: « به هر حال، جواب این

سؤال را فردا به شما خواهند داد. فعلاً من از این بابت نمی‌توانم چیزی

عرض کنم! »

فصل هشتم

یک دست بازی

میس براس که خوشبختانه از مصیبت جدیدی که وارد آمده بود اطلاع نداشت کوچدهای تنگ را زیر پا گذاشت و از پیل « جدید » گذشت، حال آنکه ذهنش درگیر محاسبه چیزهای لازمی بود که باید می‌خرید. آقای کراچرا ژنیل ترکارش را می‌سپرد. مردو به چپ و راست و به درون مغازه‌هایی که از کنارشان می‌گذشتند می‌نگریستند و با احتیاط مواظب هر دسته و گروهی بودند و از برخورد با اشخاصی که گردهم آمده بودند و با شور و هیجان جرو بحث می‌کردند اجتناب می‌ورزیدند. غروب سرد و مرطوب بود، رودخانه مه گرفته، که قیافه‌اش در پرتو نور خیره کننده چراغها نامشخص و صدایش در مقابل عیاعوی شهر خفه بود، محلی را که کرجیقا در آن استقرار یافته بودند ارائه می‌داد. در اینجا تفتکسازان سخت مشغول بودند و برای ارتش جمهوری توب و تفتکه می‌ساختند. وای به حال آنکه به این ارتش حقه بزنند یا بر خلاف استعناق در آن به ترفیع نایل آید! چنین مردانی بهتر است هرگز به مردی نرسند و موی بر عارضشان فروید زیرا « تیغ ملی » از ته می‌تراشد. بازی، میس براس پس از خرید مقداری خواربار و قدری نفت به یاد شراعی که می‌خواست افتاد و پس از اینکه به درون چندین میخانه سرکشید

سرانجام در مقابل تاملوی «جمهوریخواه شایسته» به سبک بروتوس عهد عتیق «درحوالی کاخ ملت» که یک وقتی وزمانی پس از آن، کاخ توپلری نام داشت ایستاد. ازوضع عمومی محل خوش آمد؛ وضع وثیافت محل آراستراز هرمیخانه دیگری بود و باآنکه ازکلاه سرخ موج میزد از سایر میخانهها سرختر نبود. وقتی نظر آقای کرانچر را استفسارکرد و دیدکه او هم بر این عقیده است درمعیت او قدم به درون «جمهوریخواه شایسته» نهاد.

درحالی که چراغهای دوده گرفته و مردمی را که بیسپ به دهن داشتند و با ورقهای فرسوده و مهرههای زرد رنگ دومینو بازی می کردند و کارگری را که سینه و بازویش برهنه و از سرتا پا دوده آلود و چرکین بود و روزنامه‌ای را بلند بلند می خواند و دیگران را که به وی گوش فرا داده بودند و سلاح‌هایی را که بسته یا از کمر باز کرده بودند و دو یا سه مشتری را که به میز تکیه داده و به خواب رفته بودند و در آن حال و با آن موهای آشفته به خرسها و سگان خواب آلود می مانستند از نظر می گذرانند به پشتخوان نزدیک شدند و آنچه را که می خواستند نشان دادند.

میخانه دار شرایشان را آماده می کرد که مردی در کجی، از مردی دیگر خداحافظی کرد و برخاست که بیرون رود. برای خروج از میخانه ناچار می باید از جلوه میس پراس بگذرد. همینکه با او روبه روشد، میس پراس جیبی زد و دستهایش را به هم کوفت.

در یک لحظه، حاضران همه به پا خاستند؛ احتمال قوی این بود که بین دو نفر بحثی در گرفته و یکی از آن دو دیگری را بعزت اختلاف نظری که با وی داشته به قتل رسانده است. همه منتظر بودند یکی به زمین درخاند، اما هر چه نگاه کردند چیزی ندیدند، جز زن و مردی که ایستاده بودند و

1) Brutus نام یکی از شخصیت‌های نماینده نام قیصر از شکسپیر. سری که موی آن به سبک بروتوس از ته تراشیده باشد.

خیره خیره به هم می نگریستند. مرد از حیث شاعر یک فرانسوی تمام عیار و یک جمهوریخواه به تمام معنی، وزن از لحاظ تیافته یک انگلیسی اصیل بود. آنچه حواریون «جمهوریخواه شایسته» به سبک بروتوس عهد عتیق» در این ضد اوج آمیخته به نامرادی گفتند از نظر میس پراس و محافظش چیزی در حکم عبری و یا کلدانی بود و با آنکه سراپا گوش بودند چیزی از آن نفهمیدند جز آنکه می دیدند که تند تند و با شدت و مدت حرف می زنند؛ و آنکه در این حیرتی که به آنها دست داده بود، قادر به گوش فرا دادن به چیزی نبودند، چون نه تنها میس پراس بلکه آقای کرانچر هم به علل شخصی، غرق در شگفتی و حیرت بود.

مردی که موجب جیغ کشیدن میس پراس گشته بود به لحنی فرواننده و صدایی آشفته به انگلیسی گفت: «چته داد میزنی؟» میس پراس، دستهایش را مجدداً بهم کسوت و گفت: «اوه سلامون، سلامون جون! بعد از این همه سال آزرگار که چشمم به روی ماهت نیفتاده و خبری ازت نشنیدم اینجا پیدات می کنم!»

«سلامون صدام نکن.» و بعد یواشکی، و با حالتی وحشزده گفت: «مگه میخوای منو به کشتن بدی؟»

میس پراس گریه را سرداد و گفت: «برادر، برادر! یعنی من این قدر نسبت به تو بیرحم و بیعاطفه بوده‌ام که به همچی سؤالی می کنی؟» سلامون گفت: «پس اگه نیستی زیبون صاحب مرده‌تو نیکردار. اگه عم میخوای صحبت کنی، بیا بیرون؛ پول شرابو بده و بیا بیرون. این مرد کیه؟»

میس پراس درحالی که دلشکسته و دماغ روبه برادر تامهریان سرانکان می داد، از خلال اشکی که می افشاند گفت: «آقای کرانچر.»

سلامون گفت: «بگو اونهم بیاد بیرون. چیه، بازو انکار جن دیده؟» و به راستی هم حالت تیافته آقای کرانچر طوری بود که گویی جن دیده بود.

ولی به هر حال، يك كلمه هم حرف نزد. میسیراس از خلال اشکی که می‌ریخت
بادشواری در ته‌گیش به جستجو پرداخت و هرطور بود پول شراب را داد؛
هنگامی که او بدین کار مشغول بود سالامون خطاب به حواریون «جمهور بخواه
شایسته به سبک بیروتوس» مباب توضیح چیزهایی به فرانسه گفت که موجب
شد همه به سرجای خود بازگردند و کارشان را از سر گیرند.

باری، سالامون در کویچه تاریکی ایستاد و گفت: «خوب، حالا چی
می‌خواهی؟»

میسیراس به گریه گفت: «چه برادرستگدلی، که تا حالا هیچی نشنسته
علاقه‌م نسبت بهش کم کنه! که اینطور باهام چاق سلامتی میکنه، و اینطور
محبت نشون میده!»

سالامون هول هولکی او را یوسید و گفت: «بفرما، مرده شور این
چاق سلامتی را هم برده بفرما، حالا خیالت راحت شد؟»

میسیراس سر تکان می‌داد و خاموش اشک می‌ریخت. سالامون گفت:
«اگه انتظار داری متعجب باشم، نیستم. برای اینکه می‌دونستم اینجایی،
از بیشتر اونهایی که اینجا هستند خیر دارم. حالا اگه واقعاً نمی‌خواهی زندگیمو
به خطر بندازی... که فکر می‌کنم مثل اینکه همچی خیالی داری... راحتو
بگیر و برو، بذار من هم بی‌کازم. کار و گرفتاری دارم. من اینجا مأمور
دولتم.»

میسیراس، چشمان اشک‌آلودش را بالا کرد و به ناله گفت: «برادرم،
سالامون، که همیشه مایه اینو داشت که تو مملکت خودش یکی از بزرگترین
شخصیتها بشه حالا اومده تو خارجها مأمور شده، اونهم چه خارجهایی!
من ترجیح می‌دادم مرگشو...»

سالامون در سخنش دوید و گفت: «گفتم که! می‌دونستم، می‌خواهی
بالاخره منو بدگشتن بدی - خواهر خودم، کاری میکنه که بهم ظن بشن -
اونهم کی، وقتی دارم ترغی می‌کنم!»

میسیراس قریاد برآورد: «حاشا، خدا نکنه! سالامون جون، من هر
چند همیشه ترا از دل و جان دوست داشته‌ام، و همیشه هم دوست می‌دارم،
حاضرم حتی دیگه روتو بنیمم ولی سالم باشی. فقط يك كلمه محبت آمیز به
من بگو، و بگو که از من نرنجیدی و سردی و کدورتی بین ما نیست، من
دیگه بیش از این معطلت نمی‌کنم.»

ملفک میسیراس! انگار گناه این سردی و بیگانگی از او بود. گویی
همین آقای لوری، در آن کنج آرام سوغو، از سالها قبل به این حقیقت واقف
نبود و نمی‌دانست که همین برادر عزیز همه داروندارش را به باد داده و ترکش
گفته است!

سالامون از سر لطف و بزرگواری و انگار از نظر موقعیت و خصوصیات،
درست نقطه مقابل هم باشند - و این مسأله در همه جای دنیا به همین صورت
است - داشت كلمه مورد نظر را بیان می‌کرد که آقای کرانچر دستی به شانه‌اش
زد و با صدای دورگه خود به طرز غیرمنتظره و با سؤال غریبی که کرد
رشته سخنش را گسست:

«بین اجازه می‌فرمایین به سؤال ازتون بکنم، اسم سرکار جان سالامونه،
یا سالامون جان؟»

مأمور دولت با بدگمانی ناگهان به سوی او برگشت، زیر آقای
کرانچر تا آن وقت لب به سخن نگشوده بود.

آقای کرانچر گفت: «بیا! راستشو بگو! جان سالامون یا سالامون جان؟»

1) همین جمله این است:

«Which by the way (or) Speak out, you know.»

Was more than he could do himself.)

«بازارت Speak out» به معنی صریح صحبت کردن و بلند صحبت کردن است و بنده
با این جناسی که به کار برده در ضمن می‌خواهد بگوید که این کاری بود که آقای
کرانچر که همیشه صدايش گرفته بود خود قادر به انجام آن نبود.

ایشون شمارو سالامون صدا می‌کنه، چون خواهر ته حتماً بهتر میدونه ولی
من هم می‌دونم که است جانم. حالامیگی کدوم یکی اول میاد؟ بعدش میایم
سر اسم پراس - اسمی که تو انگلستان داشتی این نبود. »
« منظور تو تو نمی‌فهمم. »

« خودم هم نمی‌فهمم، برای اینکه خاطر من نیست اسمی که اونوقتها
داشتی چه بود. »
« راستی؟ »

« بله، ولی قسم می‌خورم که یه کلمه یه هجایی بود. »
« جدی میگی؟ »

« بله. اون یکی دیکش هم یه هجایی بود. من شما رو می‌شناسم.
تو «اولدیلی» سر یه بیرونده جاسوسی شهانت دادی. حالا سرا به روح
بابای دروغ که بابای خودت هم باشه، بگو ببینم اونوقتها است چی بود؟
صدایی از پشت سر گفتم: « یارساد. »

« جری » فریاد بر آورد: « خودشه! سر هزارلیره شرط می‌بندم که
خودش بودا. »

صاحب این صدا سیدنی کرتن بود؛ هر دو دستش را به زیر لبه‌کت
سفری اش برده و با همان بی‌اعتنائی و لاف‌بازی که گفتم در اولدیلی است در
کنار آقای کرانچر ایستاده بود. گفت:

«میس پراس عزیز، ناراحت نباشید. دیشب به خانه لوری وارد شدم،
اوهم کم‌تعجب نکرد؛ قرار گذاشتیم تا وضع قدری روبه راه نشود جایی آنتایی
نشوم، مگر آنکه وجود مفید واقع شود. اینجا آمدیم با برادران چند کلمه‌ای
صحبت کنیم - و ای کاش برادران حرفه دیگری می‌داشت. لاف‌بازی به خاطر
شما هم که بود دلم می‌خواست تو زندانها نقش گوسفند را بازی نمی‌کردی.»
گوسفند در اصطلاح زندانیان آن زمان به معنی جاسوسی بود که برای
رئیس زندان خبرچینی می‌کرد. جاسوس که رنگش پریده بود، پریده رنگ‌تر

آقای لوری، تازه شام خورده و در کنار آتشی خوش نشسته بود، و شاید
در میان شعله‌های آن تصویر کارمند جا افتاده‌ای را می‌دید که سالها پیش در
انگراهای فروزان مهمانخانه رویال جورج «داور» خبره گشته بود. هنگامی
که داخل شدند برگشت، و با دیدن این مرد بی‌کانه ابراز شگفتی کرد.

سیدنی گفت: «آقا برادر میس پراس هستند، آقا - آقای یارساد.»
پیرمرد تکرار کرد: « یارساد؟ یارساد؟ انگار این اسم به گوشم آشناست -
حقی قیافه‌شان هم به نظرم آشنا می‌آید.»

کرتن با خونسردی گفت: «آقای یارساد، عرض نکردم که قیافه جالبی
دارید؟ بفرمایید بشینید.»

خود در یک صندلی جای گرفت و بی‌وفای را که آقای لوری در جستجوی
آن بود تأمین نمود. با قیافه افسانودگفت: « از گواهان عمان دادگاه کذایی
بودند. »

آقای لوری فوراً به یاد آورد و با قیافه‌ای که نفرت آشکاری از آن
می‌تراوید در او نگریست.

سیدنی افزود: « ایشان را میس پراس به عنوان عمان برادر یا محبت
و مهربانی که بارها وصفش را شنیده‌اید باز شناخته، ایشان هم البته يك
چنین نسبتی را قبول کرده‌اند. خوب، حالا بپردازیم به اخبار تا گوار. دارنی
را دوباره توقیف کرده‌اند. »

پیرمرد، حیرت‌زده گفت: « این چه حرفی است که می‌زنی! من دو ساعت
نیست از او جدا شده‌ام، و حالاً هم می‌خواهم دوباره پیشش بروم. »
« اینها عمه درست، ولی مجدداً توقیف شده. راستی آقای یارساد، چه
وقت توقیف شد؟ »

« اگر شده باشد، قاعدتاً باید ظرف همین چند ساعت قبیل شده باشد. »
سیدنی گفت: « آقا، آقای یارساد در این خصوص موثقت‌ترین منبع هستند.
من از گفتگویی که آقای یارساد ضمن مشروب‌بخوری با یکی از دوستانشان، با

به تعبیر دیگر، با یکی از همپالکیهایشان داشتند متوجه شدم که دوباره توقیف شده. ایشان یکی را دم در گذاشته بودند، و آن شخص دیده بود که او را داخل زندان کرده‌اند. در اینکه دوباره توقیف شده تردید نیست. »

چشمان ورزیده آقای لوری در قیافه گوینده خواند که مربوط به این باره جز اتلاف وقت نیست، لذا هرچند آشفته بود چون احساس می‌کرد که حل مشکل ممکن است تا حدی به حضور ذهن او بستگی داشته باشد بر خود مسلط شد و خاموش به دقت گوش فرا داد.

سیدنی خطاب به او اظهار داشت: « به هر حال، من مطمئنم که اسم و شهرت و نفوذ دکترمانت فردا هم - راستی آقای بارساد گفتید محکمه فردا مجدداً به پرونده‌اش رسیدگی می‌کند؟ »

« بله، گمان می‌کنم فردا رسیدگی یکنند. »

« ... فردا هم همان قدر که امروز بود سودمند خواهد بود. ولی آقای لوری من تعجب می‌کنم چطور شده دکترمانت نتوانسته از بازداشت مجددش جلوگیری کند. »

آقای لوری گفت: « شاید قبلاً اطلاع نداشته. »

« اما خوب، همینکه بی‌خبر بوده خودش مایه ناراحتی است، بخصوص که می‌دانیم در نظر بسیاری از مردم شخصیت دارنی جزئی از شخصیت دکترمانت است. »

آقای لوری، درحالی که دستش با بیقراری در اطراف چانه‌اش می‌لولید تصدیق کرد و گفت: « درست است. »

سیدنی در ادامه سخن گفت: « خلاصه، وضع حساس است و چون حساس است باید خیلی با حساب بازی کرد، بگذار دکتر دست پخته را بازی کند، من دست بازنده را بازی می‌کنم. در اینجا زندگی هیچ‌کس ارزش خرید ندارد. امروز اگر کسی را آزاد کردند و به خانه‌اش بردند فردا ممکن است همان شخص را محکوم کنند. به هر حال، چیزی که خیال دارم، در صورت

و حیات وضع، سر آن بازی کنم دوستی است در کونسیرژری و دوستی که در نظر دارم دستش را بپریم آقای بارساد است. »

جاسوس گفت: « ولی آقا، این کار به یک دست قوی احتیاج دارد. »
« حالا ورقهایم را می‌بینم... می‌بینم که چه‌ها دارم... آقای لوری شما که واردید من چه جانوری هستم، آخر قدری براندی به ما لطف کنید. »

آقای لوری، براندی را جلوش گذاشت، و سیدنی ایوانی پسر و باز ایوانی دیگر سرکشید - و با قیافه‌ای اندیشمند بطری را پس زد، و با لحن و آهنگ بازیکنی که پای میز بازی نشسته باشد و ورقهایش را از نظر بگذراند به سخن ادامه داد:

« آقای بارساد، گوسفند زندان، مأمور مخفی کمیته‌های انقلابی، گاهی کلیددار، گاهی زندانی، همیشه جاسوس و مأمور خلیفه، در اینجا ارزش او بیشتر به خاطر این است که انگلیسی است، چون در این قبیل سمتها یک نفر انگلیسی کمتر در معرض احوال شدن است تا یک فرانسوی - بله، با چنین خصوصیتی باید اسم قلابی خود را به مافوقش معرفی می‌کند. آقای بارساد که فعلاً در خدمت حکومت جمهوری است سابقاً در حکومت آریستوکرات انگلیس بود، که دشمن فرانسه و آزادی است. »

« این ورقی است بسیار عالی. در این محیط سراپا سوء ظن، نتیجه از روز خدا روشتر است. آقای بارساد که هنوز در خدمت حکومت آریستوکرات انگلیس است جاسوس پست دشمن خدا در جمهوری است که تنگ دل جمهوری لانه کرده، همان خیانتکار و عامل انگلیس است که این همه درباره‌اش صحبت کرده و تاکنون به او دست نیافته‌اند. این ورق را دیگر با هیچ برگ نمی‌شود برید. آقای بارساد، متوجه دستی که دارم هستید؟ »

جاسوس، با قدری ناراحتی جواب داد: « آقا من از بازی شما سردر نمی‌آورم. »

(1) Pitt نخست‌وزیر آن زمان انگلستان.

« خوب، حالاکه این طور است تک خالم را زمین می‌زنم: می‌روم و از آقای بارساد به نزدیکترین کمیته خبر می‌دهم. آقای بارساد، دستان را نگاه کنید، ببینید چه دارید. عجله نکنید. »

بیلری را پیش کشید و گیلان دیگری ریخت و سر کشید. می‌دید که جاسوس بیساک است از اینکه آن قدر بنوشد که بی اختیار برود و از او خبر بدهد. وقتی حال و حکایت را به این منوال دید گیلان دیگری ریخت و به یک جرعه نوشید و گفت:

« آقای بارساد، دستان را درست نگاه کنید. عجله هم نکنید. »

دستش ضعیفتر از آنچه بود که او تصور می‌کرد. بارساد، ورقبای بازنده‌ای را در آن می‌دید که کارتین بویی از آنها نبرده بود. پس از اینکه بد سبب قسمهای ناموفق بسیاری که به عنوان گواه در محاکم یاد کرده بود، از آن شغل انتخاب‌آمیز برکنار گشته بود - علت این امر هم نه این بود که وجودش در آنجا مورد احتیاج نبود؛ اهمیتی که امروزه انگلیسیان برای راز داری در قبال لاف و گزاف قائل می‌شوند چیز جدیدی است - باری، اخراج شده بود، و می‌دانست که از کاتال‌مانش عبور کرده و در فرانسه قبول خدمت کرده است؛ ابتدا به منظور اینکه هموطنان مقیم فرانسه را اغوا کند و در میانشان سر و گوشی آب بدهد، و سپس برای اغوای فرانسویان و خبر-پیشی در میان آنها. می‌دانست که در زمان حکومت سابق محله سن آنتوان و میخانه دفارژ را می‌پاییده و از پلیس اطلاعات لازم و دست اولی را که بتوان به عنوان مقدمه گفتگویی خصوصی با دفارژ و زنت به کاربرد کسب کرده و اطلاعات مزبور را بر مدام دفارژ آزموده و در این زمینه با ناکامی مواجه گشته است. همیشه با ترس و لرز به باد می‌آورد که به هنگام انجام گفتگوی مذکور آن زن مخوف، یعنی مادام دفارژ، ضمن اینکه انگشتانش بدم در کار بود و می‌بافت با قیافه‌ای مشغوم به دقت در او نگر بسته بود. پس از آن بارها و به دفعات او را در محله سن آنتوان دیده بود که دفتر ثبت اسامی

بانکه را ارائه داده و با مراجعه به آن علیه اشخاص اعلام جرم کرده و گیوتین پلادرتنگه زندگیشان را بلعیده بود. او نیز مانند همه کسانی که در این رشته فعالیت می‌کردند می‌دانست که هیچ‌گاه در امان نیست و فرار امکان ندارد و سایه گیوتین همیشه بر او پال گسترده و علیرغم این حقیقت که از افکار و عقاید سابق دست کشیده است و منتهای کوشش را در تحکیم و تثبیت ارکان حکومت وحشت به عمل می‌آورد یک کلمه کافی است که تیغه گیوتین را بر سرش فرود آورد. می‌دید همینکه کسی علیه اش اعلام جرم کند، آن هم به استاد این موارد که یادشان هم اکنون از خاطرش می‌گذرد، ترقیبی نخواهد بود که آن زن مخوف، که از خشونت داستانها به یاد داشت، دفتر ثبت‌کنندگی را علیه او ارائه خواهد داد و آخرین امید حیاتش را در هم خواهد ریخت. ضمناً گذشته از اینکه مأموران خفیه زود تسلیم ترس و وحشت می‌شوند - دستش آن قدر از این برگهای بازنده داشت که همچنانکه آنها را از نظر می‌گذراند رنگه از رخش می‌پرید.

سیدتی کارتین با متانت و آرامش تمام گفت: «مثل اینکه دستان چنگی به دل نمی‌زند، بازی می‌کنید؟»

جاسوس رو به آقای لوری کرد و با منتهای چاکر مآبی گفت: «آنا بنده می‌خواستم از حضور جنابعالی که آدم جا افتاده و نیک نفسی هستید استدعا کنم که به این آقا، که به سن و سال از شما خیلی جوانتر هستید، بفرمایید که آیا و ناماً تحت هر شرایط و اوضاعی موافق شأن و موقعیت خود می‌دانند که از یک چنین تک‌حالی که می‌فرمایند استفاده کنند؟ بنده اعتراف می‌کنم که جاسوس هستم و جاسوسی حرفه رسوا و بد نامی است - هر چند به هر حال نیکی باید این محل را اشغال کند. اما این آقا که جاسوس نیستند، و وقتی نیستند چرا باید طوری عمل کنند که پنهان قیافه‌ای به خود بدهند؟» کارتین، جواب به این سؤال را خود بر عهده گرفت، در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: «آقای بارساد، من بدون هیچ‌گونه وسواسی، ظرف همین چند دقیقه

بعد، تک خاتم را زمین می‌زنم. »

جاسوس که همیشه سعی داشت پای آقای ثوری را به میان معرفی بکشد، گفت: «آقایان، بنده امیدوار بودم که محبتی که نسبت به خواهرم دارید... »

سیدنی کارتین گفت: «بهترین راه اثبات اینکه به خواهرتان محبت دارم و برای او احترام قائم این است که شما را از سرش بکنم. »
«آقا آخر هیچ به این موضوع فکر کرده‌اید؟»
«من در این مورد تصمیم را گرفته‌ام.»

رفتار مذهب جاسوس که تضاد عجیبی با لباس خشن و شاید رفتار معمولی و همیشگی‌اش داشت در مقابل وضع مرموز و اسرارآمیز کارتین - که حتی برای اشخاص بصیرتر و شریفتر از او نیز معمای بود - پاك عاجز بود. در این ضمن که او بدینسان گیج و آشفته بود، کارتین وضع سابق خود را بازیافت و با قیافه بازی‌کنی که و رقیبانی را که در دست دارد از نظر می‌گذراند گفت:
«در واقع، حالا که باز فکر می‌کنم می‌بینم مثل اینکه يك ورق خوب دیگر هم دارم که تا حالا اعلام نکرده بودم. راستی آن دوست و عمیلکی سرکار که می‌گفت در مرتع زندانهای کشور می‌چردگی بود؟»

جاسوس، بلافاصله جواب داد: «فرانسوی بود آقا، شما او را نمی‌شناسید؟»

کارتین تأمل کنان، وانگار اعتنائی به او ندارد، هر چند کلماتی را که او گفته بود منعکس می‌نمود گفت:

«فرانسوی، بله؟ بله، شاید.»

جاسوس گفت: «بله، من به شما اطمینان می‌دهم. هر چند موضوع مهمی نیست.»

سیدنی کارتین، با همان شیوه ماشینی تکرار کرد: «هر چند مهم نیست... هر چند مهم نیست... خیر، مهم که نیست. خیر. مع الوصف آن بابا را

هم شناختم.»

جاسوس گفت: «تصور نمی‌کنم. مطمئنم که این طور نیست. امکان ندارد.»

سیدنی، درحالی که حوادث گذشته را از نظر می‌گذراند و گیلاش را، که خوشبختانه این بار کوچک بود بر می‌کرد، جویده جویده گفت:
«امکان - ندارد. امکان - ندارد. فرانسه خوب محبت می‌کرد. معیناً مثل اینکه نه لهجه خارجی داشت.»
جاسوس گفت: «نه لهجه ولایتی.»

کارتین گفت: «نه، خارجی بود.» و بناگاه بارقه‌ای نغش را روشن داشت. دستش را بر میز فرود آورد و افزود: «کسای قیافه‌اش را تغییر داده بود، ولی خودش بود. نیلاً او را هم در اولدیلی دیده بودم.»
بارساد باتیسمی که بر انحراف بینی عقابش می‌افزود گفت: «آقا اینجا قدری عجله کردید، در واقع يك امتیاز به من دادید. کلاهی - که پس از گذشت این سالیان دراز اعتراف می‌کنم يك وقتی همکارم بود - چندین سال از مرگش می‌گذرد. در آخرین بیماریش خودم شخصاً از او پرستاری کردم؛ در لندن در کلیسای «سنت پائولوس» این دلیلیزه دفن شد. البته به علت نفرتی که مردم کوچک و خیابان از او داشتند، من آنوقت نتوانستم جنازه‌اش را مشایعت کنم، منتها موفعی که در تابوتش می‌گذاشتند من شخصاً کمک کردم.»

سخن که بدینجا رسید آقای ثوری از همانجایی که نشسته بود متوجه - سایه‌خیزی شد که بر دیوار افتاد، و وقتی رد آن را گرفت و به سرمشائش رساند، متوجه شد ناشی از کله‌آقای کرانچر است، که تمام موهایش تا گینان سیخ شده بود.

جاسوس گفت: «اجازه بدهید جانب عقل و انصاف را از دست ندهیم. بله برای اینکه به شما ثابت کنم که تا چه حد در اشتباه هستید و این توهم

چه اندازه بی اساس است همین الان جواز دفن کلای را، که تصادفاً زآن وقت تا بحال در دفتر یادداشتیم بوده، جاو سرکارمی گذارم.» جواز دفن را باعجله درآورد، و همچنانکه آن را می گشود افزود:

« بفرمایید. اوه، هر قدر می خاضید نگامش کنید! می توانید آن را در دستان بگیرید؛ جعلی در کار نیست.»

در اینجا آقای لوری دید که سایه روی دیوار قد کشید، و آقای کرانچر از جا برخاست و قدم پیش گذاشت. مواجش حتی اگر با شاخ گره گره گاو « خانه ای که جگ ساخت » هم قشوقده بود از این سیختر نمی شد.

آقای کرانچر، بی آنکه جاسوس او را ببیند، مانند اجل معلق در کنارش جای گرفت، دستی به شانه اش زد و با قیافه ای خشک که حکایت از غمض کلام داشت پرسید: « ارباب، اون راجر کلایی که گفتین شما خودتون تنو تابوت گذاشتن؟ »

« بله، من گذاشتم.»

« پس کی اونو از اون تو درآورد؟ »

بارساد به پستی صندلی تکیه داد و تمجیح کنان گفت: « منظورنوسو نمی فهمم.»

آقای کرانچر گفت: « منظور عرضم اینه که اون اصلا تو تابوت نبود. همچی کسی که تو میگی تو تابوت نبود.»

جاسوس به پیرامون، و به آقای لوری و سیدنی نگریست، و آن دو با بهت و حیرتی که به وصف نمی آمد در جری خیره شدند. جری در ادامه سخن گفت: « اطمینان داشته باش که تو اون تابوت سنگ و خاگ دفن کرده بودن. بیخود نکو کلابوتوش گذاشتم - حته بازی بود. علاوه برمن دو نفر دیگه هم میدونن.»

(۱) اشاره به یکی از داستانهای کودکان.

از کجا میدونتم؟

آقای کرانچر غری زده و گفت: « این دیکه به تو مربوط نیست. بین! پس تو بودی سرکاسبهای شیرینو شیره می مالیدی! حتی به خاطر یک گینه هم حاضریم گلو تو اونقدر فشار بدم تا خفه شی! »

در اینجا سیدنی کارتین که مانند آقای لوری غرق در حیرت و شگفتی بود از آقای کرانچر خواهش کرد که آرامشش را حفظ کند و توضیح بیشتری بدهد.

آقای کرانچر ظفره زنان گفت: « آقا، باشه برای یه وقت دیکه. حالا برای توضیح مناسب نیس. فعلاً همین قدر خاطر جمع باشین که همین شخص میدونه که کلای هیچوقت تنو اون تابوتی که میگه نبوده. حالا راست میگه جرات داره بذارین فقط بگه بوده تا به خاطر یه نیم گینه هم که شده گلوشو اونقدر فشار بدم تا خفه شه، یا فوری ازش غیر بدم! » آقای کرانچر بطوری روی این مسأله تکیه می کرد که انگار پیشهاد بسیار کریمانه ای است.

کارتین گفت: « هووم! بله، آقای بارساد، اجازه بدید ببینم؛ بله، یک برگه برنده بگیر هم دارم. در اینجا، در این باریس دیوانه، که هوا آکنده از سوء - ظن است برای سرکارامکان ندارد از این اعلام جرم جان به سلامت بپرید! بحالی که می دانید که یا جاسوس دیگری که مزدور یک حکومت اشرافی بوده و سوابقی مثل حوابین شما دارد ارتباط دارید، مضافاً اینکه رازی هم زندگی این جاسوس را آلوده... دروغی مرده و زنده شده! توطئه در داخل زندان، آن هم توطئه خارجی، بر علیه جمهوری! یک ورق برنده - ورق گویوتنی! خوب، باز هم بازی می کنید؟ »

جاسوس جواب داد: « خیره کنار می روم. اذعان می کنم از پس بی - وجهه بودیم و مردم از ما نفرت داشتند که من خودم با قبول این خطر که سرم را زیر آب بکنند از انگلستان در رفتم. کلای هم مثل من، عرصه را طوری به او تنگ کرده بودند، که اگر آن حته را نمی زد هیچوقت جان به

سلامت نمی برد - هر چند این مسأله که این آقا از کجا فهمیده حقه بوده، برایم از عجایب روزگار است. *

آقای کرانچر با قباله و لحن ستیزه جو جواب داد: « در این مورد زیاد خودتو ناراحت نکن، با این آقا ناراحتی به قدر کافی داری» و چون چیزی نمی توانست مانع از ابراز گشاده دستی و کرمش گردد افزود: «و باز هم بهت میگویم، درست گوشه اتو واکن! به خاطریه نیم گینه هم، هاء گلو تو اونقدر فشار میدم که خفه شی!» *

گوسفند زندان روبه سیدنی کارتن کرد و با لحنی مصمم گفت: « حالا آقا، بالاخره باید تصمیم بگیرید. من کشیک هستم و نمی توانم زیاد اینجا بمانم. فرمودید پیشنهادی دارید، آن پیشنهاد چیست؟ البته از من نباید زیاد توقع داشته باشید. هر کاری که در حیطه عمل و تواناییم باشد و بفرمایید انجام می دهم، ولو خطر مرگ هم در بر داشته باشد؛ چاره ای ندارم، بهتر است به احتمال خطر تن در دهم تا خطر مسلم. خلاصه، ناگزیر از آنم. از بندی اوضاع و بیچارگی صحبت فرمودید. ما در اینجا همه بیچاره ایم. به خاطر داشته باشید، که من هر وقت منتضی بدانم می توانم از شما خبر بدم، و به زور قسم به زندانها راه بیایم؛ دیگران هم می توانند. خوب، حالا از من چه می خواهید؟ *

« زیاد نمی خواهم. شما در کونسیر ژری کلیددار هستید؟ *

جاسوس به لحن استوار گفت: «اطمینان داشته باشید که قرار به هیچ وجه امکان ندارد. *

« شما چرا چیزی را عنوان می کنید که من سؤالی درباره اش نکرده ام؟ *

می پرسم شما در کونسیر ژری کلیددار هستید؟ *

« گاهی اوقات. *

« هر وقت بخواهید می توانید باشید؟ *

« هر وقت بخواهم می توانم داخل و خارج بشوم. *

سیدنی کارتن گیلانی را از براندی پر کرد، و آهسته آهسته آن را بر کف اجاق ریخت، و به تماشای قطراتی که فرو می چکید پرداخت، وقتی محتوی گیلانی ته کشید از جا برخاست و گفت:

« تا اینجا مذاکره را در حضور این دو انجام دادیم، چون بهتر بود که جز ما دونوا، دیگران هم به ارزش ورقها واقف باشند. حالا تشریف بیاورید به آن یکی اتاق تا یکی دو کلمه خصوصی با هم صحبت کنیم. *

« کشاورز آقا »

بازی انجام شد

شرائینی که سیدنی کارتن و گوسفند زندان در اتاق تارمجاور بودند و چنان آهسته صحبت می کردند که حتی يك كلمه از سخنانشان شنیده نمی شد آقای لوری باید گمانی وعدم اعتماد بسیار به جبری می نگریست. نحوه برخورد کاسب شریف با این نگاه، ملهم اعتماد و اطمینان نبود؛ مدام از این پایه آن پا تکیه می کرد، تو گویی پنجاه پا داشت و یکابکشان را می آزمود؛ ناخنهایش را با دقتی آمیخته به تردید فراوان معاینه می کرد، و هرگاه که نگاه آقای لوری بانگاش تلاقی می نمود به نحو عجیبی سرفه اش می گرفت، از آن سرفه هایی که آدم ناگزیر است گودی کف دست را در مقابل دهن بگیرد، از آن سرفه هایی که به قدرت راست و بی ربایی را ملازمت می کنند، تازه اگر بکنند.

آقای لوری گفت: « جری، بیا اینجا. »

آقای کرانچر یکبری جاوآمد، درحالی که شانه هایش جلوتر از خودش بود.

• نوعلاوه بر اینکه يك بودی، دیگه چکاره بودی؟ •

آقای کرانچر پس از قدری تأمل که ضمن آن سه دقت دریافته ارباب

آقای لوری درحالی که انگشتش را به شیوه ای تهدیدآمیز رو به او تکان می داد گفت: « من بیم دارم از اینکه تو مؤسسه محترم و آبرومندی مثل بانک تلسن را به عنوان برده استتار مورد استفاده قرار داده و درمی آن کار نامشروع و تنگنی را دنبال کرده باشی. اگر چنین است متوقع نیاش که وقتی به انگلستان برگشتم از تو حمایت کنم. اگر چنین است از من انتظار نداشته باش که این راز را حفظ کنم. تلسن را نمی شود و نباید فریب داد. »

کرانچر که سخت شرمزده و سراسیمه بود اظهار داشت: « و امیدوارم که آقای محترمی مثل شما، که مدتی انتخاب خدمت شونو داشتیم و موغامودر خدمت شونو سفید کرده ام، حتی اگر اونچه که فرمودید درست باشه - بنده عرض نمی کنم که این طور است، عرض می کنم حتی در اون صورت هم - در تصمیمی که می گیرند تأمل فرمایند تا به بنده هم ظلمی نشده باشه. ضمناً این را هم باید در نظر گرفت که حتی در اون صورت هم قضیه نمی تونه فقط به جنبه داشته باشه. قضیه دوجنبه داره. شاید در همین ساعت باشند دکترهایی که مشت مشت گینه به جیب میزنن، حال اونکه به کاسب شریف حتی به پیشیز هم گیرش نیاد - عرض کردم پیشیز اینه غاز هم گیرش نیاد. اونوقت همین دکترها پولهاشونو مثل ریگ نوتلسن ایلبار میکنن، و چپکی به همون کاسیه نگاه میکنن، با درشکه شخصی مثل باد میان و میون. چه فرقی میکنه این هم به نوع کلاهبرداریه. برای اینکه نمی شه این روی قضیه را دید و اون یکی روندید. از طرف دیگه خانم کرانچر بود - یا بهتر عرض کرده باشم اونوقتهایی که توانگلستان بودیم و شاید اگه با بنده فردا هم پیش نیاد - بنده خانم کرانچره که چندک میزنه و اونقدر دعای شرمیکنه که کار و کاسبی یکی میخوابه - حقیقت عرض می کنم، یکی. حال اونکه زن دکتر ماهیچوقت دعای شرم نمی کنن - یعنی به دونه اش هم نمی بینن! تازه اگه به وقتی هم چندک بزنن و دعا کنن دعای خیر میکنن، دعا میکنن

که روزبه روز مریض بیشتره. باین وصف آدم میتونه این جنبه را ببینه
و چشمهاشو ببنده و اون یکی جنبه را نبینه؟ بعدش، خواه به علت وجود
مقاطعه کارهای کفن و دفن و خواه به علت وجود منشیای کلیسا یا قبرکتهایا
نگهبانهای قبرستون (که همه آدمهای طمع کاری هستند و همه هم ازم
دستشون توکاره) حتی اگه اونطور که شما می فرمایین باشه این کار اونقدرها
استفاده نداره؛ اون چند مرغازی هم که گیرمید تازه برکت نداره، خیری ازش
عاید نمیشه. اینم عرض کنم، آدم همینکه دستش بندشد از خدا می خواد اگه
راه درووی باشه گریانشو هرچه زودتر از چنگ این کار خلاص کنه - یعنی
به فرض اینکه اونی که سرکار می فرمایین درست باشه. »

آقای لوری، در عین حال که قدری به نرمی گراییده بود گفت: « اه!
من که از ریخت و قیافه ات متنفرم! »
آقای کرانچر در دنباله بیانات خود گفت: « حالا بنده، آقا، به تقاضای
عاجزانه دارم، حتی اگه اونچه که می فرمایین درست باشه... بنده عرض نمی-
کنم که اینطور... »
آقای لوری گفت: « مغلظه نکن! »

آقای کرانچر انگار با چنین چیزی روحاً و عملاً هیچگونه انس و الفتی
نداشته باشد گفت: « خیر آقا، بنده مغلظه نمی کنم... بنده عرض می کنم که
اینطور... منتها تقاضای عاجزانه ای که دارم اینه که اجازه بفرمایین بفرم
که بزرگ شده و یواش یواش برای خودش مردی شده و اون چاره پاید کنار
« تمیل بار » بشینه و فرمون شما را بیره، و اوامری که می فرمایین انجام
بده و سرش اونجایی باشه که پای شما هست، یعنی اگه مایل باشین. حتی
اگه اونطوری هم که شما می فرمایین باشه، که البته باز هم عرض نمی کنم که
هست (چون بنده، آقا، خلاف به شما عرض نمی کنم) اجازه بفرمایین اون
بیره جای باباشو بگیره و از مادرش نگهداری کنه؛ و آقا، پدرش هم پیش سر
و هم سرخفیف نکنین - اینکارو نکنین آقا، و اجازه بفرمایین پدرش بیره و درسته

به قبرکن بشه، و با فرض اینکه جریان اونطوره که شما فرمودین باشه، به
جبران اون چیزهایی که از زیر خاک کشیده بیرون مرده ها را درست و حسابی و
طوری چال کنه که دیگه کسی نتونه دست به ترکیشون بزنه. »
در اینجا آقای کرانچر به علامت اینکه به پایان نطق خود رسیده
است با آستین عرق پیشانش را خشک کرد و در خاتمه بیانات خود افزود:

« آقای لوری، این پیشنهادی بود که می خواستم حضورتون عرض
کنم. باور بفرمایین آدم وقتی این چیزهای وحشتناکی را که در اطرافش می-
گذره می بینه، و این همه سر بی تن می بینه، که در بانی پیشش سلطنته، جدآ
نمی تونه توفکر بیره. و به همین جهت، حتی با فرض اینکه اون چیزهایی که
فرمودین درست باشه، بنده از جناب عالی تمنا می کنم که عرایضی را که کردم
در نظر داشته باشین، و ضمناً در نظر داشته باشین که اگر بلند شدم و اون
چیزهارو گفتم به نیت خوب گفتم، و گرنه می تونستم نکم. »
آقای لوری گفت: « خوب لااقل این حرفت درسته؛ باشد عملاً دیگر صحبتی
نکن. شاید اگر لیاقتش را داشته باشی و در عمل، نه در حرف، نشان بدهی که
واقعاً پشیمان هستی شاید من هم بتوانم حسن ظن سابق را حفظ کنم. اما فعلاً
لنی خواهم بیش از این صحبت کنی. »

آقای کرانچر همچنان مشغول خشک کردن عرق پیشانی بود که
سیدنی کارتن و جاسوس از اتاق تار بازگشتند. کارتن گفت:
« خدا حافظ آقای یارساد. با این قراری که گذاشتیم دیگر سراز بابت
من و اشمه ای نداشته باشید. »
سپس در صندلی کنار بخاری، روبه روی آقای لوری نشست. هنگامی
که تنها ماندند آقای لوری پرسید: « کاری صورت دادید؟ »
« نه چندان. قرار گذاشتیم اگر وضع دارنی ناجور شد او را ببینم، آن
هم فقط یک بار. »
قیافه آقای لوری درهم رفت.

کارتن گفت: « بیشتر از این کاری نمی شد کرد. توقع بیش از این سرش را زیر تیغه گیوتین می برد، و همان طور که خودش گفت تازه اگر از او خبر هم بدیم و معرفیش هم بکنیم، این متیهای کاری است که با او می کنند البته این نقطه ضعف کار بود، اما چاره چیست؟ »

آقای لوری گفت: « ولی اگر نتیجه کار محکمه مساعد نباشد، تازه دسترسی به این شخص و دیدنش دلاوتی را نجات نخواهد داد. »

« بنده هم عرض نکردم که خواهد داد. »

چشمان آقای لوری کم کمک در شعله های آتش به کندوکاو پرداختند، علاقه مفرط به لوسی و تلخکامی شدید ناشی از بازداشت اخیر، اندک اندک دیدگان را به رقت کشید؛ اکنون با تکرانی و اضطرابی که این اواخر بر روحش سنگینی کرده بود احساس کهنوت می کرد، اشک از چشمانش سرازیر شد.

کارتن با لحن و آهنگ صدایی که دگرگون گشته بود گفت: « شما مردی خوب و دوستی حقیقی هستید. مرا ببخشید اگر می بینم متأثر شده اید؛ نمی توانم بینم پدرم اشک می ریزد و بی خیال بنشینم و تماشا کنم. و قبول بفرمایید اگر پدرم هم بودید، تا به این حد به غم و ناراحتی تان به دیده احترام نمی نگریستم. ولی به هر حال، خوشبختانه از این بدبختی که پدر همچو من آدمی باشید معاف هستید. » هر چند به هنگامی که آخرین کلمات را ادا می نمود شیوه و حالت معمولی خویش را بازیافته بود، مع الوصف در نحوه بیان و لحن کلامش احساس و احترام بی شائبه ای بود که آقای لوری که تاکنون جنبه خوب طبیعتش را ندیده بود هرگز انتظارش را نداشت. دستش را به سوی او دراز کرد. کارتن به نرمی و مهربانی آن را فشرد و گفت:

« هر گردیم سرجریان دارنی بی نواه. راجع به این مذاکره و تفراری که گذاشته شده چیزی به لوسی نفرمایید. چون از این راه موفق نخواهد شد به ملاقاتش برود. شاید فکر کند این یک چاره اندیشی است، تا هرگاه کز به

عای باریک کشید وسیله کار را به او برسانیم که قبل از اجرای حکم خودکشی کند. آقای لوری به این موضوع نیندیشیده بود، برای اینکه مطمئن شود که کارتن جز این منظور و مقصودی ندارد نگاه سریعی به وی افکند - ظاهراً در آنچه که می گفت جدی بود؛ چشمان کارتن به « اعلانات نگاهش شتافت و منظورش را به وضوح دریافت.

کارتن در دنباله بیانات خود گفت: « اگر بفرمایید، امشب ممکن است هزاران خیال بکند، و هر یک از این خیالات تنها حسنی که خواهد داشت این است که برناراحتیش بیفزاید. از من هم صحبتی نفرمایید. همانطور که اول عرض کردم بهتر است او را ببینم. بدون این هم می توانم چنانچه خدمتی از دستم برآید مضایقه نکنم. قطعاً امشب پیش او تشریف می برید؟ قطعاً امشب خیلی پریشان است. »

« بله، همین حالا می روم. »

« خوشواتم که تشریف می برید. چون علاقه و اعتماد عجیبی به شما دارد. از لحاظ قیافه ظاهر چطور است؟ »

« بسیار دلواپس و آسوده، اما به هر حال بسیار هم زیبا. »

« آه! »

این صدا مانند عرآهی بلند و غمناک بود، و تقریباً شبیه حق حق گریه بود؛ و موجب شد توجه آقای لوری به چهره اش که متوجه آتش گشته بود معطوف گردد. روشنایی یا سایه ای، یا همان سرعت که سایه ایبری در روزی آفتابی از فراز تپه ای می گذرد، بر چهره اش گذشت - اما پیرمرد نتوانست به درستی معلوم کند که آیا سایه آندوه بود یا بارقه شادی - و برای اینکه انگیزی را که از توده آتش ریزش کرده بود به محل خود بازگرداند پایش را بلند کرد. لباس سواری به تن و چکمه ساق بلند، که در آن ایام باب بود، به یادداشت و نور آتش که بر آنها می تابید و به چهره اش باز می تابید قیافه اش را در لحاظ موهای بلند بلوطی رنگی که از اطراف فرو ریخته بود سخت

پزیده رنگ جلوه می داد. این سهل انگاری آن قدر ادامه یافت که آقای لوری زبان به ملامت گشود. پایش هنوز بر اخگر فروزانی بود که در زیر فشار خردگشته بود.

کارتن در پاسخ اعتراض گفت: « فراموش کرده بودم. »

نگاه آقای لوری باز متوجه چهره اش گشت. وقتی حالت بیعاری را که بر خطوط طبیعتاً زیبای آن سایه افکنده بود از نظر گذراند، چون یاد حالت خطوط چهره دارنی هنوز در ذهنش زنده بود مجدداً به یاد آن افتاد.

کارتن رو به سوی او کرد و پرسید: « آقا، کارهایی که می بایست در

اینجا انجام می دادید تمام شده؟ »

« بله، همانطور که دیشب، موقعی که لوسی به طرز غیرمنتظره ای سر رسید، داشتم می گفتم لافل کارهایی را که می توانستم انجام دادم و امیدوار بودم که آنها را به سلامت و پاریس را با خیال راحت ترک کنم. جواز عبور هم گرفته ام. آماده حرکت بودم. »

هر دو خاموش ماندند.

لحظه ای بعد، کارتن به لحنی سرشار از اشتیاق گفت: « آقا، لابد وقتی به گذشته و زندگی تان نظر می اندازید می بینید عمری است، نیست آقا؟ »

« چرا، در هفتاد و هشتمین سن عمر هشتم. »

« ولی خوب، تمام مدت عمرتان آدم منید و بلزد بخوری بوده اید، مدام وبا پشتکار تمام کار کرده اید، مورد اعتماد و احترام و محل امید بوده اید، این طور نیست آقا؟ »

« چرا، از آن وقتی که خودم را شناختم، در واقع می توانم بگویم از بچگی آدمی بودم اهل کار و حساب و کتاب. »

« قطعاً می بینید که در هفتاد و هشت سالگی عمر، چه مقام و موقعیتی دارید و وقتی این محل را خالی بگذارید چه بسیار اشخاصی که جای تان را خالی می کنند و فقدا تان را حس می کنند! »

آقای لوری سر تکان داد و گفت: « بی مردم عزب و بی کس و کاری هست، کسی را ندارم که بر مرگم اشک بریزد. »

« این چه فرمایشی است که می فرمایید! یعنی لوسی هم در غم مرگتان اشک نخواهد ریخت؟ بچه هایش بر مرگتان نخواهند گریست؟ »

« چرا، چرا، خدا را شکر. منظورم این نبود. »

« یعنی این در واقع چیزی نیست که ارزش شکر گزاری داشته باشد؟ »

« چرا، البته. »

« اگر می توانستید امشب در گوش قلب منزوی خود با صداقت و اخلاص بگویید: من عشق و محبت و علاقه و حقیقتی و احترام هیچ احدی را تحصیل نکرده ام و هیچ کس به دیده محبت بر من نگریسته است و عمل مفید و خدمتی انجام نداده ام تا دیگران به خاطر آن از من یاد کنند - در آن صورت این هفتاد و هشت سال عمر هفتاد و هشت طوق لعنت می بود، درست عرض می کنم؟ »

« بله، کاملاً درست است. بله، فکر می کنم همان طور می بود. »

سینتی باز چشم بر آتش دوخت، پس از لحظه ای چند که در سکوت گذشت گفت: « می خواستم سؤال کنم: آیا دوران کودکی در نظر تان بعید جلوه می کند؟ آن ایامی که بر زانوی مادر تان می نشستید خیلی دور به نظر تان می رسد؟ »

آقای لوری که بر اثر لحن به وقت گراییده کارتن سخت متأثر گشته بود جواب داد: « در بیست سال قبل، چرا! اما در این مرحله از عمر، نه. چون هر قدر که به مقصد راجعیمایی نزدیکتر می شویم به مبدأ حرکت عمر نزدیکتر می شویم، چون روی دایره ای حرکت می کنیم. و لذا هر آ این عم یکی از همان چیزهایی است که ناراحتی را بر طرف می کند و راه را هموارتر می سازد. حال آنکه با شنا صحبت می کنم خاطرات بسیاری که مدت ها خفته بودند جان گرانه اند و یاد مادر جوان و زیبایم - و من با این سن و سال - و انبوه

خاطرات دیگری از روزگاری که روزگار سرسازش بیشتری داشت و خفای
و معایبم در وجودم جا نیفتاده بود دلم را بندد می آورد. »

کارتن با قیافه‌ای برافروخته گفت: « این احساس را نرک می‌گم! و
قطعاً وقتی چنین احساسی به شما دست می‌دهد احساس آرامش بیشتری می‌کنید،
» بله، مثل اینکه. »

چون صحبت به اینجا رسید کارتن برای اینکه در پوشیدن پالتو به وی
کمک کند از جای برخاست و به گفتگو پایان داد، ولی آقای لوری مجدداً به
موضوع صحبت عطف کرد و گفت: « ولی شما که جوان هستید. »
کارتن گفت: « بله، بزرگه نیستم، منتها راه و رسم جوانم عمرگرز
راهی نبوده است که به پیری و جا افتادگی منتهی شود. من دیگر از این زندگی
خسته شده‌ام. »

آقای لوری گفت: « من هم مثل شما بیرون می‌روید؟ »
« قدم زنان با شما تا درختان شان می‌آیم. شما که به اخلاق من
واردید و می‌دانید که به ولگردی و پرتی عادت دارم. اگر دیدید شب
زیاد تو کوچه‌ها مانده‌ام نگران نباشید، صبح حتماً برمی‌گردم. فردا به
محکمه تشریف می‌برید؟ »
« بله، پدبختانه. »

« من هم خواهم آمده، منتها به عنوان یک تماشاچی. جاسوس جایی برایم
تهیه خواهد کرد. آنا، بازویم را بگیرد. »

آقای لوری بازویش را گرفت، از پله‌ها پایین آمدند و قدم در کوچه‌ها
و خیابانها نهادند، و پس از چند دقیقه راهپیمایی به مقصد رسیدند. در آنجا
کارتن از او جدا شد، اما چند قدم آنطرفتر ایستاد و ندی پایا کرد و وقتی
دربسته شد برگشت و در را لمس کرد. شنیده بود که لوسی هر روز به زندان
می‌رود. همچنانکه به بیرامون خویش می‌نگریست با خود گفت: « می‌آمد
اینجا، از اینطرف می‌پوچید، باید اغلب از روی این سنگها رد شده باشد! »

بگذارد ردش را بگیرم. » ساعت ده شب بود که به مقابل زندان لافورس رسید،
آنجا که لوسی مدتها باز ایستاده بود. هیزم شکن ریز نقش دکانش را بسته و
دم در نشسته بود و جیب می‌کشید.

چون دید که او را به دقت برانداز می‌کند ایستاد و گفت:
« سلام، هموطن. »
« چه‌بوری در چه حاله؟ »

« گیوتین می‌کسی؟ ای، بدک نیست. امروز شصت و سه تا. به همین
زودبیا به خدمت رسه. سامسون و کارگرانش نق می‌زنند، می‌کن خسته‌میشیم.
هانا، هانا! جدأ این سامسون هم آدم عجیبه. از اون سلیمانهاست! »
« زیاد میری تماشا؟ »

« تماشای بیشتراش؟ همیشه میرم، هر روز میرم. نمی‌دونی چه دلاکی ا
نوتو معجوت موقع کار دیدی؟ »
« نه، ندیدم. »

« بهروز که مشتری زیاد داره برویین. هموطن، حالا خودت حسابشو
کن: امروز شصت و سه تارو در کمتر از مدتی که بشه دوتا جیب کشید تراشید.
میدونی. دوتا جیب، باور کن! »

شگامی که مرد ریز نقش در توضیح روشی که در اندازه‌گیری زمان اعدام
به کار می‌برد بوزخند زنان چپش را پیش آورد، کارتن احساس کرد که میل و
خواستش شدید، میل به اینکه برکنه این مرد بگوید و وی را از پای در -
آورد، وجودش را در بنجه گرفت، و تاپار از او روی گرداند و دور شد.

هیزم شکن گفت: « هر چند ایساتون شکل انگلیسیه‌است ولی مثل
اینکه انگلیسی نیستی، نه؟ »

کارتن مکت کرد و از فرازشانه گفت: « چرا. »
« ولی فرانسه رومتل به فرانسوی حرف می‌زنی. »
« اینجا منتهام‌حصول بودم. »

« اها! پس به پا فرانسوی هستی! شب به خیر، آقای انگلیسی.»

« شب به خیر، موطن.»

مرد ریزنفش از پشت سر او را صدا زد و گفت: «ولی حتماً بیروونون باپا روبین، به چپ هم با خودت ببر!» سیدنی، چندان راهی از آنجا دور نشده بود که در وسط خیابان، در زیر چراغی کورسوء ایستاد و با مداد بر تکه‌ی کاغذ چیزی نوشت. سپس همچون کسی که راه را خوب بشناسد با گام‌های استوار چندین کوچه تنگ و کثیف را زیر پا نهاد. (کوچه‌ها کثیفتر از معمول بودند، زیرا در آن ایام حتی شوارع عام را هم نظافت نمی‌کردند)، و در مقابل داروخانه‌ای که صاحبش مشغول جمع و جور کردن آن بود از راه رفتن باز ایستاد. داروخانه، دکانی بود کوچک، تارو بیتواره که در خیابان برپا بود و سر بالایی واقع بود و مدیر آن مردی بود کوتاه بالا و بدتیافه.

شب به خیری هم به این موطن گفت و به سوی پیشخوان رفت و تکه کاغذ را جلوش گذاشت. مدیر داروخانه وقتی آن را خواند سوتی کشید:

«فیوت!» و بعد خندید: «هی! هی! هی!»

کارتن اعتنایی نکرد؛ مدیر داروخانه گفت: «برای خودتون می‌خواهید؟»
«بله، برای خودم می‌خواهم.»

«موطن، پس دقت کنید این دوتا با هم مخلوط نشند. لایه می‌دویند
اگه مخلوط بشند چی میشه؟»

«می‌دویند.»

مدیر داروخانه دارو را در چند بسته کوچک آماده کرد و به دست داد؛ کارتن آنها را، جدا جدا، در جیب بغلش جای داد، پول را پرداخت و با تأمین و بی هیچگونه شتابی از داروخانه خارج شد. سر بالا کرد و به ماه نگریست؛
با خود گفت: «دیگر تا فردا کاری ندارم، خواب هم که هیچ.»

وضع رفتارش به هنگامی که این سخنان را در سایه ابرهائی که شبان بهینه آسمان را درمی‌نوردیدند ادا نمود، حاکی از بی‌باکی نبود، و همانگونه

که نشانی از لاییدی و بی‌میالائی در آن به چشم می‌خورد از سرکشی و طغیان بی‌آزبی در آن مشهود نبود، نحوه رفتار مرد خسته‌ای بود که آواره گشته و تزلزل کرده و ره‌گم کرده و سر انجام در راهی افتاده بود که پایان آن را به چشم می‌دید.

مدتها قبل، هنگامی که در قیافه جوانی خوش‌آبیه در میان رفتای ایام جوانی شهرت و معروفیتی داشت جنازه پدر را تا مزار تشییع کرده بود. مادرش سالها پیش از آن از جهان رفته بود. اکنون همچنانکه کوچه تار را زیر پا می‌نهاد و از درون سایه‌های غلیظ، با ماه و ابرهائی که بر فرازش بهینه آسمان را درمی‌نوردیدند، می‌گذشت کلمات با شکوه و مهیبتی که بر مزار پدرش قرائت شده بود در خاطرش جای می‌گرفت:

«عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که به من ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد.»

در این شهری که تیغه گیوتین بر آن سایه افکنده بود، در تنهایی چنین سستی و با اندوهی که بخاطر شصت و سه نفری که آن روز به قتل رسیده بودند و کسانی که فردا قربانی می‌شدند و در زندان به انتظار سرنوشت بودند و باز مردمی که فردا و با زهم فردا ره زوال می‌پیمودند، در وجودش رخنه کرده بود، رشته معانی که این سخنان را همچون لنگر زنگزده گشتی فرسوده‌ای از اعماق دروتش بیرون کشیده و به ذهنش دعوت کرده بود به سهولت قابل تشخیص بود. اما او در صدد یساقتن این سر رشته نبود؛ کلمات را تکرار می‌کرد و به راه خود می‌رفت.

پیش می‌رفت و با علاقه وافر به پنجره‌های عمارتی که ساکنانشان در شرف استراحت بودند و ساعتی چند خوف و وحشتی را که در برشان گرفته بود به فراموشی می‌سپردند، می‌نگریست؛ برج کلیسای سبیلی را که نمازی در آنها خوانده نمی‌شد (زیرا عکس‌العمل قاطبه مردم در قبال سالها شیادی و

غارت و هرزگی و نابکاری روحانیان تا بدان حد بود که این تباہی را به جان خریدار بودند) نظاره می کرد؛ بر گورستانهای دور دستی که بنا بر نوشته سر درشان به خواب ابدی اختصاص داشتند می نگریست؛ خیابانها و کوچه های را از نظر می گذراند که هر روز گروههای شصت و چند نفری را در آنها عبور می دادند و به جانب مرگی می بردند که چنان عمومیت یافته و به صورت چنان امر عادی و بیش با افتاده ای در آمده بود که حتی از خلل عمده سختگویی های گیوتین، داستان اسفبار روحی دردمند خاطر کسی را آزرده نمی داشت... یاری، همچنانکه با علانۀ وافر، مجموعه مرگ و زندگی شهری را از نظر می گذراند که در یجوبه خشم و شوریدگی، شبانگهان به مدتی کوتاه از فعالیت باز ایستاده بود، مجدداً از رودخانه سن گذشت و وارد کوچه ها و خیابانهای روشن شد.

عده معدودی کالسکه در خیابانها به چشم می خورد، چون کالسکه نشینان در مظان تهمت بودند و زود مورد سوءظن قرار می گرفتند؛ نجاب و اشراف کثرت خود را در زیر کلاه سرخ مخفی می نمودند و کاشکت و کلفت می پوشیدند و پیاده رفت و آمد می کردند. اما تماشاخانه ها همه پر از تماشاچی بود، مردم خوش و خوشحال به کوچه و خیابان می ریختند و گپ زنان به خانه های خود می رفتند. در جلو در یکی از این تماشاخانه ها دختری خرد - سال با مادرش ایستاده بود و در میان گل و شل راهی می جستند. کارتن دخترک را بغل کرد و پیش از آنکه زمینش گذارد از او بوسه ای خواست.

« عیسی به وی گفت من قیامت و حیات هستم. هر که بفرمان ایمان آورد اگر مرده باشد زنده گردد و هر که زنده باشد و به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. اکنون که خیابانها خلوت بود و شب کم کمک می فرسود این کلمات در آهنگ گامهایش راه می یافت و در عوای پیرامش موج می زد. سرانجام آرام و استوار، همچنانکه می رفت، گاهی این کلمات را بیش خود تکرار می نمود ولی آهنگشان مدام در گوشش طنین افکن بود. سرانجام شب بسر آمده و

هنگامی که او بر روی پل ایستاده بود و به زمزمه خیزانه هایی که بر دیوار جزیره پاریس می خوردند و می شکستند گوش فرا می داد. آنجا که توده خیال انگیز عمارت و کلیساها در برتو نور ماه می درخشیدند - روز بر آمد و همچون چهره مرده ای که از کرانه افق سر بر آورده باشد بیحالت و سرد فرا رسیده؛ سپس شب، با ماه و ستارگان، رنگ باخت و مرده - لحظه ای چند چنان بود که گویی عالم خلقت به قلعه و مرگ تسلیم شد.

اما خورشید شکوه مند که در کار برخاستن بسود می نمود که همراه با اشعه گرم و بلند و رخشان خویش کلمات مذکور را - ترجیح بند شب را - بر دلش نفوذ می داد؛ و هنگامی که با دست بر صورتش سایه افکند و بر این اشعه تابناک نگریست می نمود که پل از نور بر قضای میان او و خورشید بسته شد و آن دورا به عم پیوست، حال آنکه رودخانه در زیر آن برق می زد.

در سکوت و خلوت با صدای، این رود ژرف که شتابان و پیکر می گذشت، همچون یاری موافق و دمساز بود. دور از عمارات، در کنار رود چندی قدم زد، سپس در برتو نور و گرمای جانبخش خورشید در حاشیه آن به خواب رفت. هنگامی که بیدار شد باز مدتی در آنجا پاهای خود را در روبرو کردایی برداخت که بی هدف و منظور می چرخید تا موجی آن را در روبرو و به جانب دریا برد... «مثل من!»

سپس کرمی پارکشی یا شراغهایی که به رنگه برگ مرده بود به میدان دیدش لغزید، از کنارش گذشت و از نظر ناپدید گشت آنگاه که روگاہ آن محو شد دعایی که در طلب بخشایش و رحمت بر نادانیها و لغزشها در قلبش جاری بود با این کلمات به پایان رسید: «من قیامت و حیات هستم.»

وقتی به خانه بازگشت آقای لوری بیرون رفته بود و حدس در این باره که پیرمرد پاکدل به کجا رفته بود دشوار نبود. میدانی، جزیره ای چند قهوه چیزی نوشید، قدری نان خورد، برای اینکه از کسالت بدر آید، سر و

رویش را شست و لباس عوض کرد، و پس آنگاه راه محکمه را در پیش گرفت.
هنگامی که گوسفندگر، که بسیاری از اشخاص با خوف و وحشت
خوبش را از او کنار می کشیدند، هرطور بود او را در کنج خلوتی در میان
جمعیت جای داد، تا لاریکیارچه همیشه و غوغا بود. آقای لوری آنجا بود،
ذکرمات هم بود، لوسی هم آنجا بود، در کنار پدرش نشسته بود.

وقتی شوهرش را به محکمه آوردند نگامی که به وی افکند چنان آکند،
از روح حسابت و تشویق و سرشار از عشق و آمیخته به دلسوزی و مع الوصف،
به رعایت حال او، به حدی آمیخته به شجاعت بود که خون به چهره اش
آورد و نگاهش را بر فروخت و قلبش را برانگیخت. اگر کسی به تأثیری
که این نگاه بر سیدنی کردن داشت توجه می کرد عین همین تغییر را در
چهره و احوال او نیز می دید.

در این محکمه تاحق، اصول و رویه ای وجود نداشت که حق دفاع
را برای هیچ متهمی تأمین کند. بی شک اگر نظام قدیم، قوانین و رویه ها
و تشریفات را با آن گستاخی زیرا نمی نهاد چنین انقلابی به وقوع نمی پیوست
تا این چنین به تلافی سرخیزد و به زبان خویش، حقوق و قوانین را
این چنین با مال کند.

نظرها همه متوجه هیئت منصفه گشت. همان هموطنان شایسته و
جمهوریخواهان مؤمنی بودند که دیروز و بریزوز بر مسند قضا تکیه داده
بودند و فردا و پس فردا هم تکیه می دادند. در میانشان مشخصتر از همه
مردی بود که چهره اش در آتش خواسعی می سوخت و انگشتان بیقرارش
مدام برگرد لبانش می لولید. تماشاچیان از دیدن این قیافه سخت خرسند
می نمودند. مردی بود تشنه زندگی، آدمخوار نما و خونخوار. این شخص
ژاک شماره ۳ و از اهالی سن آنتوان بود. همه اعضای هیئت منصفه به سگان
شکاری می مانستند که برگزیده شده باشند تا گوزنی را محاکمه کنند.

پس نظرها متوجه پنج نازی و دادستان گردید. آن روز ترمشی در آن

سو به چشم نمی خورد؛ آنچه بود انعطاف ناپذیری و سختی و خشونت بود.
پس آنگاه تماشاچیان به هم نگریستند و با زبان نگاه ابراز خرسندی نمودند
و پیش از آنکه با دقت به جلو متمایل شوند به نشان موافقت رو به هم
سرتکان دادند.

شارل اورموند، معروف به دارنی. دیروز آزاد گردید و دیروز مجدداً
بازداشت شد و دیشب ادعاینامه دادستان به وی ابلاغ گردید. ادعاینامه
می گشت که بنابر اعلام جرمی که علیه او شده اوشخصی است مظلون و دشمن
جمهوری، آریستوکرات، عضو یکی از خاندانهای مستبد، یکی از افراد
سلسله ای که از آن سلب حقوق شده، زیرا امتیازات منسوخ خود را بنحو
بیشزمانه ای برای ستم بر مردم مورد استفاده قرار می دادند، و لذا به موجب
فرمانی که اینگونه اشخاص را خارج از حمایت قانون قرار می دهد، شارل
اورموند معروف به دارنی از نظر قانون مرده محسوب می شود.

چنین بود مضمون ادعاینامه دادستان.

ریاست محکمه پرسید آیا این اعلام جرمی که علیه متهم شده با ذکر
صریح نام است یا کسی به طور ناشناس به این کار مبادرت ورزیده است؟
« یا ذکر صریح نام. »

« چه کسی؟ »

« سه نفر. ارست دفاژر، میخانه دار، ساکن محله سن آنتوان. »

« دیگر؟ »

« ترزا دفاژر، زنش »

« دیگر؟ »

« الکساندر مات، طبیب. »

غوغای عظیمی در تالار در گرفت، و در بحبوحه این غوغا دیدند که
ذکرمات با رنگ و روی پریده و در حالی که می لرزید از جا برخاست.

« ریاست محترم دادگاه، من با خشم فراوان، تویاً علیه این جعل و دسیسه کاری اعتراض می‌کنم. ریاست محترم دادگاه اطلاع دارند که متهم داماد من است. دشمن و عزیزان او از جاتم گرامیترند. این دسیسه کاری که می‌گوید من علیه او اعلام جرم کرده‌ام کیست و کجاست؟ »

« هموطن مانت، آرام باشید. سرپیچی از مقررات محکمه موجب سلب حمایت قانون از شما خواهد بود. و اما آنچه که از جانتان گرامیتر است - توجه داشته باشید که برای یک هموطن صدیق چیزی گرامیتر از جمهوری وجود ندارد. »

باین اعطاز سرزاش آمیز هلهله جمعیت به‌هوا خاست. ریاست محکمه برای اعاده نظم زنگه را به صدا درآورد و با حرارت به سخن ادامه داد: « اگر جمهوری از شما طاب کند که خود و فرزندان را فدا کنید وظیفه شماست که به این خواست گردن نهید. به مطالبی که خواهد آمد گوش بعید، و در این ضمن سعی کنید حرفی نزنید! »

باز فریاد و غریو جمعیت به هوا خاست. دکتر مانت بر جای خود نشست، حال آنکه نگاهش در اطراف آواره بود و لبانش می‌لرزید؛ دخترش به او نزدیکتر شد؛ عضو هیئت منصفه، مردی که در آتش و آرزوی خونریزی می‌سوخت، نست به هم سود و باز همچنانکه عادت وی بود دستش را به - دهان برد.

وقتی آن ندر آرامش بر تالار حکمفرما شد که صدایی شنیده شود دناژ در جایگاه شهود قرار گرفت و داستان ورود به خدمت دکتر را به هنگامی که کودکی بیش نبود، و ماجرای زندانی شدن و آزادی و وضع و حال مزاجی دکتر را به هنگامی که از زندان آزاد گشته و به وی سیرده شده بود به اختصار شرح داد. سپس ریاست محکمه چند سؤال کوتاه از او کرد؛ زیرا اختصار و سرعت لازمه کار محکمه بود:

« هموطن، آیا شما در فتح یا ستیل خدمت قابل توجوی هم انجام داده‌اید؟ »

و بله، گمان می‌کنم. »

در اینجا زنی شوریده از میان جمعیت فریاد برآورد: « شما آن روز یکی از بهترین هموطنان بودید. چرا جریان را آنچنانکه باید به محکمه نمی‌گویید؟ شما آن روز توجوی بودید، و از جمله اولین افرادی بودید که وارد آن قلعه لعنتی شدید... این عین حقیقت است! »

این « انتقام » بود که در میان ابراز احساسات حضار در جریان بازجویی شرکت می‌نمود. ریاست محکمه زنگ را به صدا درآورد، ولی انتقام که ابراز احساسات تماشاچیان او را به هیجان آورده بود جیح زنان گفت:

« من از زنگ شما اطاعت نمی‌کنم! » باز غریو تماشاچیان به هوا خاست. « هموطن، کارهایی را که آن روز در با ستیل کردید برای محکمه توضیح دهید. »

دناژ، به زنی که در پای جایگاه شهود ایستاده و سر بالا کرده و چشم به صورتش دوخته بود نظر افکند، و گفت: « من می‌دانستم که زندانی که از او صحبت می‌کنم در سلولی که معروف به سلول شماره ۱۰۵ برج شمالی بود زندانی بوده - این را از خودش شنیده بودم؛ چون وقتی او را به من سپردند، و کفش می‌دوخت، جز به این نام خود را به نام دیگری نمی‌شناخت. آن روز که پشت توپ بودم تصمیم داشتم وقتی قلعه سقوط کرد آن سلول را خوب بگردم. قلعه سقوط کرد. به رانمایی زندانبان و همراه یکی از هموطنانی که عضو هیئت منصفه است به آن سلول رفتم و آن را خوب گشتم. در دودکش بخاری، در حفره‌ای که در زیر سنگی که برداشته و دوباره سر جای خود گذاشته بودند تعبیه شده بود، کاغذی پیدا کردم. کاغذی که عرض کردم این است. من مدت‌ها در نوشته‌هایی که به خط دکتر مانت بوده‌اند وقت کرده‌ام - این نوشته به خط دکتر مانت است، که من آن را تقدیم مقام ریاست می‌کنم. »

« نوشته را قرائت کنید. »

در سکوتی محض، که طی آن متهم با عشق و محبت فراوان به زنش
می نگریست و زنش اگر نگاه از وی بر می گرفت فقط برای این بود که با
دلواپسی در چهره پدر بنگرد حال آنکه پدر محو تماشای خواننده نامه بود
و مادام دقارز چشم بر متهم دوخته بود و دقارز چشم از زنش که سخت
خرسند بود بر نمی گرفت و همه نظرها متوجه دکتر بود و دکتر به هیچ کس
توجه نداشت، نوشته مزبور به شرحی که خواهد آمد قرائت شد.

فصل دهم

ماهیت سایه

« من دکتر الکساندرمانت، طبیب بینوا که اهل بووه بودم و بعدما
در پاریس اقامت گزیدم، این یادداشت دردناک را در سلول غبارخود در استیل،
در آخرین ماه سال ۱۷۶۷ می نویسم. این را در اوقاتی که گاه بگاه چشم
زندانیان را دور می بینم با تحمل دشواری فراوان می نویسم. قصد دارم آن
را در دیوار دودکش بخاری که در آن اندک اندک وبه زحمت مخفیگامی برایش
فراهم کرده ام پنهان کنم، شاید روزی که از من ورنجیهایم جز خاک اثری باقی
نمانده است دست رحیم و مهربانی آن را بیاید.

« من این کلمات را در ماه آخر دهمین سال زندان، و بانوک آهن زنگزده ای
که در دوده و گرد ذغال آمیخته به خون فرو می برم با اشکال بسیاری نویسم.
هر گونه امید از وجودم رخت بر بسته است. بنا بر علائم و آثار بی که در خود
دیده ام می دانم که سلامت عظم چندان دوام نخواهد کرد، ولی جداً اعلام
می کنم که در این لحظه که می نویسم از منتهای صحت عقل برخوردارم و
حافظه ام سالم است و جزئیات و دقائق را به یاد می آورم و حقیقت را، خواه
کسی سرانجام آنرا بخواند یا نخواند، چنان می نویسم که در پیشگاه عدل
الهی شهادت توانم داد.

« در یکی از شبهای مهتابی و در عین حال ابرآلود سومین غنسه ماه
دسامبر ۱۷۵۷ (گمان می‌کنم بیست و دوم ماه بود) در محل خلوتی در حوالی
اسکنه « سن » قدم می‌زدم و هوا خوری می‌کردم، محلی که در آن قدم می-
زدم به قدریک ساعت راه از خانه‌ام که در خیابان مدرسه طب واقع بود فاصله
داشت. قدم می‌زدم که درشکه‌ای به سرعت از پشت سرفرا رسید. وقتی خود
را کنار کشیدم تا بگذرد - چون می‌ترسیدم در شیر این صورت زهرم کند -
سری از پنجره کالسکه بیرون آمد و صدایی به کالسکه‌ران فرمان توقف
داد.

« کالسکه ران هر طور بود سراسیمه‌ها جمع کرد و کالسکه متوقف شد؛
سپس همان صدا مرا به نام خواند. جواب دادم. کالسکه آن قدر از من جلو
زده بود که تا به آن برسم دو آتایی که در آن بودند پیاده شدند. دیدم مرد
خود را در شلهایی پیچیده‌اند. به نظر می‌رسید می‌خواستند قیافه‌شان را از
نظر پنهان دارند. همان طور که پهلوی به پهلوی در کنار کالسکه ایستاده بودیم
دیدم تقریباً به سن و سال من، یا شاید قدری جوانتر از من هستند؛ از لحاظ
قد و قامت و از نظر رفتار و لحن صدا، و تا آنجا که می‌توانستم بینم حتی از نظر
قیافه خیلی بهم شبیه بودند.

« یکی از آن دو گفت: شما دکتر مانت هستید؟

« گفتم: بله

« دیگری گفت: دکترمانی که سابق بر این در بووه بود؟ طبیب جوانی
که در اصل متخصص در جراحی بود و در همین یکی دو سال اخیر شهرت و
معروفیتی دربارم کسب کرد؟

« جواب دادم: آقایان، من همان دکتر مانتی هستم که شما با این همه
لطف و محبت از او سخن می‌دارید.

« اولی گفت: به خانه‌تان رفتیم، و چون متأسفانه تشریف نداشتید و
گفتند احتمال دارد این طرفها باشید به امید اینکه پیدایتان کنیم از بی‌تان

آمدیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟

« رفتار مرد و آفرانه و تحکم‌آمیز بود؛ وقتی این کلمات گفته شد مرد
به حرکت درآمدند، به قسمی که مرا بین خود و در کالسکه قرار دادند. مرد
مسلم بودند، اما من سلاحی با خود نداشتم.

« گفتم: آقایان، معذرت می‌خواهم ولی من معمولاً نام اشخاصی را
که افتخار خدمتگزاریشان را پیدا می‌کنم می‌پرسم و مامیت کاری را که برای
انجام آن احضار می‌شوم سؤال می‌کنم.

« جواب به این سؤال را دومی داد: دکتر، همین قدر بدانید که
مراجعه شما اشخاص با اسم و رسمی هستند. و اما مامیت کار با اعتمادی که
به حدائق شما داریم مطمئنیم که خود شما بهتر از هر شرح و بسطی که ما
در این زمینه بدیم مامیت آن را معلوم خواهید داشت. فعلاً بیش از این
صحبتی نکنیم. ممکن است لطفاً سوار شوید؟

« جز اینکه دعوتش را اجابت کنم چاره‌ای نداشتم. بی آنکه حرفی
بزنم سوار شدم. آنها هم به دنبال من سوار شدند، در واقع دومی پس از آنکه
رکاب کالسکه را بالا کشیدند به درون جهید. کالسکه دوزخ و با همان سرعتی
که آمده بود دور شد.

« من این گفتگو را درست به همان نحوی که صورت گرفت
بازگو می‌کنم؛ و تردید ندارم که کلمه به کلمه همان است که در آن موقع
صورت گرفت. ماوقع را همچنان که بود نقل می‌کنم و سعی می‌کنم ذره‌ای
از حقیقت انحراف حاصل نکنم. هر گاه که نشان تعلق می‌گذارم به
معنای آن است که موقتاً از نوشتن دست من کشم و نوشته را در مخفیگاه
می‌گذارم...

« کالسکه، خیابانها را پشت سر نهاد، از دروازه شمال گذشت و وارد
یکی از راههای خارج شهر شد. در حدود دو فرسخی از دروازه دور شده بودیم
البته آنوقت درست متوجه نشدم، ولی بعداً که برگشتم آنرا مسافتی در

این حدود تخمین زدم - باری، دوفرسخی از دروازه دور شده بودیم که کالسه که
از راه اصلی منحرف شد و اندکی بعد در مقابل درنگ عمارتی توقف کرد. هر
سه پیاده شدیم و از باریکه راهی که از میان باغچه‌ای می‌گذشت که بر اثر
سریز کردن حوض فواره خیس و گل آلود بود به سوی در عمارت رفتیم.
در بلافاصله به صدای زنگ باز نشد، به همین جهت وقتی سرانجام گشوده
شد، یکی از دو راهنمای من دستکش چرمی کت و کفشش را بر جبهه خدمتکاری
که آن را گشوده بود نواخت.

« این عمل چیزی نبود که توجهم را به خصوص به خود جلب کند،
چون اغلب دیده بودم که با مردم عادی بدتر از سنگ رفتار شده بود. ولی
دومی که مانند اولی عصبانی بود با سیلی به صورتش نواخت؛ در آن موقع
قیافه و رفتار و حرکات دوبرادر به حدی بهم شبیه بود که برای نخستین بار
گمان کردم دولتو باشند.

« از لحظه‌ای که دم دروازه خارجی، که قتل بود و یکی از دوبرادر
آن را گشوده و دوباره قتل کرده بود، پیاده شدیم صدای فریادهایی را که از
یکی از اتاقهای فوقانی می‌آمد شنیده بودم. مرا بگراست به این اتاق هدایت
کردند. از بله‌ها که بالا رفتم صدای فریاد رساتر شد؛ بیماری را دیدم که بر
بستری خوابیده و در آتش تب و التهاب دماغ بود.

« بیمار زنی بود بغایت زیبا، جوان - که اندکی بیش از بیست سال
از عمرش می‌گذشت. موهایش کنده و گیسوانش آشفته بود؛ دستهایش بانوارها
و دستمالهایی به پهلوهایش بسته شده بود. دیدم که این نوارها تکه‌هایی از
لباس پک نجیبزاده بودند. بر روی یکی از آنها که شال گردن ریشک‌دار لباس
تشریفات بود، نشان نجابت خانوادگی خانواده و یک حرف « الف » را
مشاهده کردم.

« این را ضمن نخستین نگاهی که به بیمار افکندم دیدم، زیرا بیمار در
تقلایی که می‌کرد و بی‌تابی که به خرج می‌داد به لبه تخت خواب به رو در -

افتاده و انتهای شالگردن در دهانش قرار گرفته و در معرض خشکی بود. نخستین
کاری که کردم این بود که راه نفسش را آزاد کنم، وقتی شالگردن را کنار
زدم چشمم به نقش برودری دوزی شده افتاد.

« بیمار را به ملایمت برگرداندم و برای اینکه آرامش کنم دستم
را روی سینه‌اش گذاشتم و در جبهه‌اش نگریدم. چشمانش باد کرده و مغشوش
بودند، بیایی جیغ می‌زد و این کلمات را تکرار می‌کرد: « شوهرم، پدرم،
برادرم! » سپس تا دوازده می‌شمرد و می‌گفت « هیس! » لحظه‌ای، نه بیشتر،
مکت می‌کرد و گوش فرا می‌داد، سپس فریاد گوشخراش را از سر می‌گرفت
و می‌گفت: « شوهرم، پدرم، برادرم » و بعد دوباره تا دوازده می‌شمرد و
می‌گفت: « هیس! » در نظم و نحوه تکرار این کلمات تغییری راه نمی‌یافت، و
جزمکتی که گفتم دامنه این فریادها و تکرار این کلمات هرگز قطع نمی‌شد.

« پرسیدم: چه مدت است به اینحال افتاده؟
« برای اینکه برادرها را از هم متمایز کنم آنها را برادر بزرگتر و
برادر کوچکتر می‌نامم. منظورم از برادر بزرگتر آن یکی است که لعن سخن
و رفتارش آمرانه‌تر بود. همین بود که جواب داد: « از دیشب همین وقت. »
« شوهر و پدر و برادری دارد؟
« يك برادر دارد.
« سرکار برادرش هستید؟
« با لحنی بسیار تحقیر آمیز جواب داد: نه
« آیا جدیداً واقعه‌ای اتفاق افتاده که با عسدد دوازده ارتباط داشته
باشد؟

« برادر کوچکتر بابی صبری جواب داد: با ساعت دوازده.
« درحالی که دستم همچنان روی سینه بیمار بود گفتم: آقایان، ملاحظه
می‌فرمایید که با این وضعی که مرا آوردید کاری از دستم ساخته نیست! اگر
توجه و حال بیمار اطلاع داشتم وسایل لازم را با خودم می‌آوردم. با این

کیفیت، نتیجه جز اتلاف وقت نیست. اینجا، در این محل بزرگ و دور افتاده، دارویی پیدا نمی شود.

« برادر بزرگتر به برادر کوچکتر نگرست، و او در جواب به لحنی تفرعن آهیز گفت: اینجا يك جعبه دوا هست - و آن را از اشکافی در آورد و روی میز گذاشت.

« چند تا از شیشه ها را باز کردم، آنها را بو کردم، و چوب بنه ها را زبان زدم. اگر جز داروهای مخدر، که فی نفسه سمی بودند، چیز دیگری می خواستم نبود تا به بیمار بدهم.

« برادر کوچکتر پرسید: شك دارید؟

« جواب دادم: حضرت آقا، می بینید که می خواهم از آنها استفاده کنم.

و جز این چیزی نگفتم.

« با هر زحمتی بود مقداری را که می خواستم به بیمار خوراندم. چون می خواستم همین مقدار را اندکی بعد تکرار کنم و چون لازم بود میزان تأثیر را بدقت بینم در کنار بستر نشستم. زن هراسان و وحشترده ای (زن همان مردی که در پایان دیده بودیم) از بیمار پرستاری می کرد. این زن اکنون عقبرفته و در گوشه ای ایستاده بود. اتاق مرطوب بود و بوی ناپوسیدگی می داد، و ائانه آن درهم و آشفته بود - پیدا بود که اخیراً به طور موقت مورد استفاده قرار گرفته است. برای اینکه صدای فریاد بیمار به خارج نفوذ نکند پرده های کلفتی را به پنجره میخ کرده بودند. اما فریاد بیمار با همان نظم و ترتیبی که گفتم ادامه داشت: «شوهرم، پدرم، برادرم!» و دامنه شعاوش اعداد تا دوازده و بعد هم «هیس!» قطع نمی شد. این شوریدگی به مدتی بود که بندهای دستش را باز نکردم، منتها دقت کردم که در اثر اشارشان آسیبی نبیند. تنها مایه دلگرمی این بود که می دیدم تماس دستم با سینه بیمار تأثیر آرام بخش داشت به قسمی که بیمار گاهی چند دقیقه پشت سر هم آرام می گرفت، اما به هر حال تأثیری بر فریادهایش نداشت؛ حرکت هیچ رقاصه

ساعتی منظر از نظم این فریادها نبود.

« به علت همین تأثیری که تماس دستم با سینه اش داشت نیم ساعت بود که در کنار بسترش نشسته بودم و دو برادر هم ایستاده بودند و نگاه می کردند که برادر بزرگتر گفت:

« يك مريض ديگر هم هست.

« يکه خوردم، پرسیدم: وضع او هم وخيم است؟

« با بی اعتنائی جواب داد: بهتر است او را ببینید... و چراغ را برداشت ...

« بیمار دیگر در منتیالیه پلکان دیگری در هستوی که يك نوع انباری و بالای اصطبل بود خوابیده بود. يك قسمت از سقف که کوتاه بود از گچ بود و مانعی از سفال و تیر بود. در این قسمت مقداری یونجه و هیزم و سبب درختی، که روی ماسه ریخته بودند انبار شده بود. برای رسیدن به آن قسمت دیگر می بایست از این بخش می گذشتم. حافظه ام صحیح و سالم است و همه چیز را به یاد می آوردم - دقت و قلهتش را با این اتفاق می آزمایم. همه این جزئیات را در عین سلولم، در باستیل، در پایان دهمین سال زندانم با همان دقت و وضوح در پیش روی خود می بینم که آن شب دیدم.

« بر تک اتفاق، بر روی مقداری علف، دغقان جوان و زیبای که حد اکثری از هنده سال از سن عمرش نمی گذشت خوابیده بود؛ بالشی زیر سرش انداخته بودند؛ بر پشت خوابیده بود؛ دندانهایش را بر هم قشرده و دست راستش را گره کرده و بر سینه نهاده و چشمان خیره اش را بر سقف دوخته بود. زانو زدم و به رویش خم شدم. محل زخمش را می دیدم، ولی می دانستم که بواثر يك زخم کاری مشرف به موت است.

« گفتم: پسر، من طيب هستم، بگذار زخمت را ببینم.

« جواب داد: نمی خواهم ببینی، بگذار باشد.

« جراحت زیر دستش بود، دلداریش دادم تا شاید قبول کند دستش را

کنار بزنم. جراحت ناشی از ضربه شمشیری بود که در حدود بیست و چهار ساعت قبل بر او وارد آمده بود، ولی اگر حادثه‌ترین طبیب هم بلافاصله پس از آن بر باینش حاضر شده بود قادر به نجاتش نمی بود. به سرعت مرا شیب مرگ را می‌پیمود. نگاهم را که برگرداندم و متوجه برادر بزرگتر کردم، دیدم طوری به این جوان محترمی نگریست که گشتی پرنده یا خرگوشی زخمی است و متعجب او نیست.

«گفتم: آقا این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟»

«گفت: توله سگ ولگرد دیوانه! رعیت است! برادرم را مجبور کرد دست به شمشیر ببرد، و بر اثر ضربه شمشیر او از پای درآمد مثل یک نجیب زاده.»

«دزه‌ای از رحم و شفقت و تأسف یا انسانیت در این جواب نبود می‌نمود که ناراحت بود از اینکه چنین موجودی در زیر سقف خانه‌اش می‌میرد و بهتر بود اگر به سیاق معمول سبقت بی‌نوی خود در گمنامی جان می‌سپرد. عاری از هرگونه احساس ترحمی نسبت به او و سر نوشت او بود.»

«در اثباتی که او حرف می‌زد چشمان جوان به آرامی متوجه او گشته بود، اکنون به آرامی متوجه من شدند.»

«دکتر، این اشرافزاده‌ها خیلی مغرورند، ولی ما مردم عامی هم گاهی غروری داریم. غارت‌مان می‌کنند، به ناموسمان دست‌اندازی می‌کنند، کتک‌مان می‌زنند، ما را می‌کشند... ولی با این اوصاف، باز بعضی وقتها ته مانده غروری داریم. آن... دکتر، او را دیدید؟»

«هر چند فاصله زیاد بود ولی صدای فریاد به گوش می‌رسید. جوان طوری به این فریادها اشاره می‌کرد که گویی آن زن در حضور ما است.»

«گفتم: بله، دیدمش»

«دکتر، او خواهر من است. این آقایان نجبا سالهاست که از این حد ننگین که به خواهرانمان تجاوز کنند استفاده می‌کنند؛ ولی دختران خوب و

شجاعتی هم بین ما پیدا می‌شوند. من این را می‌دانم، از پدرم هم شنیده‌ام. خواهرم دختر خوبی بود، با جوانی نامزد شد که او هم خوب بود... رعیت همین مرد بود... ما همه رعیتش بودیم... همین مردی که اینجا ایستاده، آن یکی برادر اوست، و در این خانواده بدتر از خودش نیست.

«به خود فشار می‌آورد و با منت‌های دشواری سخن می‌گفت، اما روحش با قدرت و قوت هر چه بیشتر بیان مقصود می‌کرد.»

«این مردی که اینجا ایستاده طوری ما را چابید - یعنی این موجودات فوق انسانی همه ما مردم عامی و بی‌سروها را می‌چابند... بی‌رحمانه از ما خراج می‌گرفت، ما را مجبور می‌کرد بدون مزد برایش کار کنیم، مجبورمان می‌کرد غله‌مان را در آسیایش آرد کنیم، مجبورمان می‌کرد صدها مرغش را از حاصل تاجیرمان دانه بدهیم، تدغن کرده بود که خودمان حتی یک مرغ هم نگه نداریم، تا آن حد ما را چابیده بود که اگر تصادفاً یک تکه گوشت گری می‌آوردیم آن را با ترس و لرز می‌خوردیم، قبلاً در و پنجره را می‌بستیم که مبادا آمده‌هایش ببینند و آن را از دستمان بگیرند - می‌گم طوری ما را چابید و روزی به روز گارمان آورد که پدرم می‌گفت بچه دار شدن عین بدبختی است و باید دعا کنیم زنهامان عقیم بشوند تا این نسل بی‌جازه ما معدوم شود!»

«من قبل از آن هیچوقت ندیده بودم ظلم و ستم یعنی چه، و ندیده بودم که چگونه مثل آتش جستن می‌کند. حدس می‌زدم درجایی میان مردم باشد، ولی هرگز جوشش و طغیانش را ندیده بودم، تا آن را در این جوان مشرف به موت دیدم.»

«به هر حال، دکتر، خواهرم شوهر کرد. نامزدش طلک، آنوقت ما مریض بود و خواهرم برای این زنش شد که شاید بتواند در کلیه خودمان - یا به قول این مرد، در لانه سگمان - از او پرستاری کند. هنوز چند هفته از ازدواجش نگذشته بود که برادر همین مرد او را دید و از او خوشش آمد و از شوهرش خواست که او را به او امانت بدهد... چون به نظر اینها شوهر در میان

ما مردم معنی ندارد! شوهرش شاید بی‌میل نبود، منتها خواهرم زن عریف و شجاعی بود و تفریق نسبت به برادر این مرد به قدرت و شدت بغض و نفرتی بود که من از او داشتم. آن وقت می‌دانید که این دو برای اینکه شوهرش را وادار کنند که خواهرم را به این کار راضی کند چه کردند؟

«چشمان جوان که تا این لحظه به چشمان من دوخته شده بود به آرامی متوجه چهره مردی شده استاده بود و تماشا می‌کرد، و من در قیافه هر دو صحت‌گناتار جوان را باز دیدم. من حتی، در همین باسبل نیز می‌توانم دو نوع غرور متضاد را که با هم به مقابله برخاسته بودند، بینم: غرور نجیب‌زاده همه بی‌اعتنایی و لاتیدی و غرور دهقان، احساسات سرکوفته و خواهش شدید به انتقام بود.

«می‌دانید، دکتر، یکی از حقوق و امتیازات این نجیب‌زاده‌ها این است که ما مردم بی‌سرویا را به گاری ببندند و برانند. شوهر خواهرم را هم به گاری بستند. لابد می‌دانید که این هم از حقوق آنهاست که ما را از سرش تا صبح بیدار نگهدارند که نور باغه ما را ساکت کنیم تا آقایان خوابشان بهم نخورد. شبها او را در هوای بارانی بیدار نگه می‌داشتند و روزها به گاری می‌بستند. اما تسلیم نشد. نشد که نشد! ظهیریکی از روزها که او را از گاری باز کردند که غذایی بخورد - یعنی اگر چیزی بود تا بخورد - دوازده بار - با هرزنگی که ساعت می‌زد - حق زد و در آغوش خواهرم مرد.

«جز اراده و تصمیم راسخ به اینکه شرح مطالبی را که بر او رفته بود باز گوید چیزی قادر به نگهداشتن حیات در وجودش نبود. سایه‌های مرگ را که هر دم غلظت بیشتری می‌یافت و نزدیک‌تر می‌شد پس می‌زد، و مدام در تقلا بود که دستش همچنان گره کرده بنامد و روی زخمش را بپوشاند.

«بعد، با اجازه همین مرد و حتی با کمک او برادرش خواهرم را به زور برد، علیرغم اینکه می‌دانم که خواهرم به برادرش چه گفت - و بلاصه، اگر تا حالا هم از شما مخفی مانده باشد حالا دیگر می‌دانید که به مرحال

خواهرم را به زور برد که با او کیف کند. در راه خواهرم را که می‌گذشت دیدم. وقتی این خبر را به خانه بردم پدرم از غصه دق کرد، حتی نتوانست عذره دلش را پیش ما خالی کند. من خواهر کوچکم را - چون يك خواهر دیگر هم دارم - به جایی بردم که دور از دسترس این مرد باشد، با لاقبل رعیتش نباشد. بعد، برادرش را تعقیب کردم و به اینجا آمدم. دیشب از همینجا بالا آمدم يك آدم بی سروپا، اما شمعی ریست. پنجره انباری کجاست؟ همین جا ما بود.

«اتفاق، در نظرش تیره و تار و جهان در پیرامونش تنگ می‌شد. نگاهی به اطرافم انداختم، دیدم گاه و عطف کف اتفاق لکه مال شده است، پیدا بود کشمکشى در گرفته بود.

«خواهرم صدایم را شنید و دوان دوان آمد تو. به او گفتم تا این مرد کشته نشود نباید جلو بیاید. او هم آمد، ابتدا چندسکه جلوم انداخت. بعد با شلاق حمله کرد، ولی من هر چند آدم بی سروپایی بودم طوری به او حمله بردم که ناچار از عقب نشینی شد. بگذار شمعی ری را که به خون نا - قابل من آلوده است تکه تکه کند - همان طور که می‌دانم می‌کنند اما بالاخره هر چه بود برای دفاع از خودش آن را از غلاف کشید و از ترس جان، آن را با منتهای مهارت خود در بدنم فرو کرد.

«چند لحظه قبل نگاهم، در میان علفها، بر قطعات شمعی ری قرار گرفته بود - شمعی از آن يك نجیب‌زاده بود. قدری آنطرفتر شمعی کهنه‌ای بود که ظاهراً شمعی نظامیان بود.

«حالا، دکتر بلندم کنید... بلندم کنید، کجاست؟

«در حالی که تکپش داشته بودم به گمان اینکه منظورش آن یکی برادر است گفتم: اینجا نیست.

«او که مثل همه نجبا مغرور است می‌ترسد برویم نگاه کند. آن مردی که آنجا بود کجا رفت؟ صورتم را به طرف او برگردانید. «همچنانکه خواسته

بود عمل کردم. سرش را بر زانویم تکیه دادم. ولی در این لحظه نیروی
عارق العاده‌ای یافت و خود را کاملاً بالا کشید و من هم تاگزیر از جا برخاستم،
و گرنه نمی توانستم نگاهش دارم.

« جوان، با چشمان گشوده و درحالی که دست راستش را بالا آورده بود
رو به سوی او کرد و گفت: مارکی، در آن روزی که جواب تمام این اعمال
را باید داد من شما و تمام افراد خاندانتان را، که بدترین افراد طبقه خود
هستند، به پیشگاه عدل الهی می کشم تا جواب این اعمال را بدیدید. من
بدنشانه اینکه چنین کاری می کنم این علامت صلیب را بر شما رسم می کنم.»
در آن روزی که جواب این اعمال را باید داد من برادر شما را، که
بدترین فرد طبقه شماست، به محکمه عدل الهی دعوت می کنم که جواب
این اعمال را شخصاً بدهد، و به نشانه اینکه چنین کاری را می کنم این نشان
صلیب خونی را بر او رسم می کنم.

« دو بار دستش را بر زخمی که بر سینه داشت نهاد و با انگشت سبابه
در فضا علامت صلیب کشید. لحظه‌ای چند با همان انگشتی که بلند کرده بود
ماند، هنگامی که انگشت فرو افتاد خود نیز به یک سو افتاد، او را روی تخت
خواباندم - مرده بود.

« وقتی به بالین زن جوان باز گشتم دیدم همچنان در آتش تب
می سوزد و با همان نظم و دقت و مداومت سابق کلماتی را که گفته بود
تکرار می کند. می دانستم که این وضع ممکن است ساعتها دوام کند، و احتمال
منتهی به سکوت مرگ گردد.

« دواهایی را که داده بودم تکرار کردم و شب تا دیرگاه بر بالینش
نشستم. آهنگه فریادش هرگز پستی نگرفت و کمترین لغزشی در نظم و دقت و
فواصل کلماتی که می گفت راه نیافت. همیشه همان بود: شوهرم، پدرم، برادرم!
یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده! جیس!
« این وضع، از هنگامی که به بالینش آمده بودم، بیست و شش ساعت

دوام یافت: دو بار رفته و باز آمده و بر بالینش نشسته بودم که اندک اندک
در سراسیمه مرگ افتاد. آن مختصری که از دستم برمی آمد انجام دادم؛ کم کم
بدنش سرد شد و همچون مردگان در انجم فرو رفت.

« چنان بود که گویی پس از طوفانی سخت و مهیب، باد و باران فرو
نشسته و آرامش حکم فرما شده بود. بند دستهایش را گشودم و زنی را که آنجا
بود صدا زدم و به کمک او وضع بیمار و لباسهایی را که پاره کرده و دریده بود
مرتب کردم. آن وقت بود که دریانتم حامله است، و آن وقت بود که اندک
امیدی را که به نجاتش داشتم از دست دادم.

« مارکی، که باز او را به عنوان برادر بزرگتر وصف می کنم و تازه از
اسب پیاده شده بود بکرامت به اتاق آمد و پرسید: مرده؟
« گفتم: خیر، هنوز خیر! ولی مثل این است که مرده باشد.

« درحالی که بدآت نگاهش می کرد گفتم: این مردم عامی عجب قدرتی دارند!
« در جواب گفتم: بنه، مصیبت و نومیدی نیروی شگفتی در خود نهفته دارد.
« مارکی، ایندا گفته هایم را با تمسخر و خنده تلقی کرد، سپس ایرو
درهم کشید. با پا یکی از صندلیها را جلو کشید و آن را به صدلی من نزدیک
کرد و به وزن خدمتکار دستور داد از اتاق بیرون. سپس بدلجی فرو افتاده گفتم:
« دکتر، وقتی دیدم برادرم این ناراحتی را با این مردم بی سرو پا
پیدا کرده به او توصیه کردم از شما کمک بگیرد. شما آدمی هستید صاحب
آوازه، و به عنوان جوانی که ثروت و مکتبی بیندو زید طبعاً به منافع خود
توجه دارید. چیزهایی که دوا اینجا دیدید چیزهایی است که باید دید نه چیزهایی
که از آن صحبت کرد.

« من به تنفس بیمار گوش می دادم، و به این طریق از جواب طفره رفتم.
« دکتر، متوجه عرض شدید؟
« گفتم: آقا، در حرفه و کار من مطالبی که بیمار می گوید همیشه محرمانه
تلفی می شود.

« مواظب صحبتم بودم، زیرا با آنچه دیده و شنیده بودم ذهنم پاک
آشفته بود.

« تشخیص تنفس مریض به حدی دشوار بود که ناچار برای حصول
اطمینان، به دقت نبضش را می گرفتم و به قلیش گوش می دادم. زنده بود -
همین هنگامی که بر جایم نشستم و سر بر گرداندم دیدم هر دو برادر سخت
در من دقیق شده اند...

« یا دشواری فراوان می نویسم، زیرا هوا فوق العاده سرد است، و
چون بهم دارم از اینکه یکوقت مرا در این حال ببینند و به زندان تارک
زیر زمین منتقل کنند ناگزیر به اختصار می پردازم. اختلال و تنگی به
حافظه ام راه نیافته است، سخنانی را که بین من و آن دو گذشت جزء به جزء
و کلمه به کلمه به یاد می آورم.

« بیمار مدت یک هفته به همان حال مانده، در آخرهای کار، توانستم
چند کلمه ای را از آنچه که گفتم بگویم: سرم را جلو دهنتی بردم پرسید که
کجاست و من گفتم: گفتم که کجاست و من گفتم: نام خانوادگی شما را
پرسیدم ولی به عبت. سرش را بر بانش نکان داد؛ او نیز مانند برادر جوانش
این راز را در سینه مدفون ساخت.

« فرصتی دست نمی داد تا سؤالی از او بکنم، تا اینکه به برادرها
گفتم که حالش به سرعت به وخامت می گراید و روز را به شب نخواهد
برد. تا آن وقت هر چند بیمار جز از وجود من و مستخدمه از وجود شخص
ثالثی در اتاق علم و اطلاع نداشت معذک موافقی که من در اتاق بودم یکی
از برادرها پشت پرده، بر باین بیمار، می ایستاد. منتها وقتی حالش به این
درجه از وخامت رسید ظاهراً دیگر مثل اینکه اعتنای چندانی به آنچه ممکن
است میان ما بگذرد نداشتند - آنوقت احساس کردم که گفتمی در نظرشان من
تیز مشرف به موتم.

« همیشه می دیدم که غرورشان از این بابت که برادر کوچکتر بسا یک

دقتان، آن هم یک پسر بچه، دست و پنجه نرم کرده سخت جریحه دار شده
است. تنها ناراحتی که به نظر می رسید فکر و خیالشان را به خود مشغول
داشته عین بود که این عمل را دون شأن خانواده و در عین حال مضحک و
مسخره می دانستند. هر یاز که نگاهم با نگاه برادر کوچکتر تلاقی می کرد
در حالت چشمانش می خوانتم که به خاطر مطالبی که از جوان روستایی شنیده
بودم سخت از من متنفر است. او بسیار مهذبتر و مؤدبتر از برادر بزرگتر
بود، ولی این حالت را در چشمانش می دیدم و تیزی می دیدم که مایه ناراحتی
عاطر برادر بزرگتر هم هستم.

« بیمار ساعت ده شب فوت کرد؛ با ساعت من تقریباً در همان ساعت
و دقیقه ای که برای نخستین بار به بالینش آمده بودم. هنگامی که سرجوان و
بریشان و بی کسش به نرمی بر یکسو فرو افتاد و رنجها و آلام این جهانش
پایان پذیرفت جز من کسی در اتاق نبود...

« برادرها در اتاقی، در طبقه پایین، با بی صبری انتظار می کشیدند -
می خواستند به سواری بروند. می شنیدم که با شلاق به چکمه هایشان می نوازند
و در اتاق قدم می زنند.

« هنگامی که به درون رفتم برادر بزرگتر پرسید: بالاخره مرد؟
« گفتم: بله، مرد.

« برادر بزرگتر زوبه برادر کوچکتر کرد و گفت: برادر، به شما تبریک
می گویم.

« قبلاً به من پول تعارف کرده بود، منتها من گرفتن آن را به تعویق
انداخته بودم. اکنون لوله ای محتوی سکه زر به دستم داد. آن را از او
گرفتم و روی میز گذاشتم. قبلاً به این مسأله اندیشیده و تصمیم گرفته بودم
چیزی قبول نکنم.

« گفتم: خیلی ببخشید، با شرایط و اوضاع حاضر پول قبول نمی کنم.
« نگاهی باعم رد و بدل کردند، ولی وقتی سر فرود آوردم آنها نیز سر

فرود آوردند، و بی آنکه کلمه دیگری در این میان ردوبدل شود از هم جدا شدیم.

« خسته‌ام، خسته... این مصیبت مرا از پای درآورده است. آنچه را که با این دستهای ناتوان نوشته‌ام نمی‌توانم بخوانم.

« فردای همان شب، صبح زوده، لوله‌ی محتوی سکه زر را در جعبه کوچکی که نامم را بر آن نوشته بودند دم درخانه‌ام گذاشتند. از همان ابتدای امر به اندامی که در این زمینه باید به عمل می‌آوردم اندیشیده بودم. همان روز تصمیم گرفتم نامه‌ای خصوصی به وزیر مسئول بنویسم و طی آن وضع و حال دو بیماری را که بز بالیشان دعوت شده بودم و نیز محل واقعه را به تفصیل تشریح کنم و مانوع را چنانکه بود بازگویم. از نفوذ درباریان و مصونیت نجبا و اشراف اطلاع داشتم و می‌دانستم که ترتیب اثری به این شکایت داده نمی‌شود، اما می‌خواستم وجدانم را آسوده کنم. از این موضوع با احدی، حتی با زاتم، صحبت نکرده بودم؛ تصمیم گرفتم در نامه‌ام به این موضوع هم اشاره کنم. از این بابت که ممکن است خطری برای خودم داشته باشد بی‌سناک نبودم، ولی می‌ترسیدم وقوف بر این چیزها دیگران را به خطر اندازد و برایشان ایجاد مزاحمت کند.

« آن روز سخت گرفتار بودم، شب عم نتوانستم نامه را تمام کنم. به منظور اینکه آن را تمام کنم صبح روز بعد خیلی زودتر از معمول از خواب برخاستم. آخرین روز سال بود. نامه را تازه تمام کرده بودم که گفتند خانمی آمده است و مایل است مرا ببیند...

« هرچه می‌گذرد بیشتر احساس می‌کنم که قادر نیستم از عهده این وظیفه‌ای که برای خود معین کرده‌ام برآیم. هوا بسیار سرد و اتاق بسیار تاریک است. حواسم به کلی کورخت شده، و افسردگی لحظه به لحظه شدت می‌یابد.

« بازی، خانمی که می‌خواست مرا ببیند جوان و جذاب بود ولی

زافه‌اش نشان می‌داد که عمر چندانی نخواهد کرد. دستخوش هیجانی شدید بود. خود را به عنوان زن مارکی «سن اورموند» معرفی کرد. من این عنوان را با عنوانی که جوانک روستایی در خطاب به برادر بزرگتر به کار برده بود و نیز با نخستین حروف نامی که بر شالگردن برودری دوزی شده بود مربوط ساختم و به سهوات به این نتیجه رسیدم که تجویز آن مزبور را همین اخیراً دیدم.

«حفاظه‌ام هنوز از دقت و سلامت کامل برخوردار است، ولی نمی‌توانم گفتگویی را که بین ما گذشت بنویسم. حس می‌کنم با دقتی بیش از سابق مواظب اعمالم هستم و درست‌تری دانه چه اوقاتی مراقبم هستم. به هر حال خانم مزبور حقایق این قصه دردناک را قسمتی به حدس دریافته و مقداری از آن را کشف کرده و تقسی را که شوهرش در این میان داشت و مساجرای مراجعه به مرا فهمیده بود. با ناراحتی و تألم بسیار گفتم که امیدوار بودم در خفا با بیمار تماس بگیرد و رحم و شفقت زنانه‌اش را به او بنماید، به امید اینکه خشم و غضب خداوندی را از این خانه، که مدت‌ها مورد نفرت بسیاری از ستمکشان بوده است، دور نگاهدارد.

« گفتم دلایلی در دست دارد که بر مبتنای آنها مطمئن است که بیمار خواهر کوچکتری دارد و منتهای آرزویش این است که به این خواهر کمک کند. من در این باب اطلاعی نداشتم سوای اینکه می‌دانستم چنین شخصی وجود دارد، و همین را نیز به او گفتم: گفت که علت مراجعه و اعتمادش به من این بوده است که شاید بتوانم نام و محل اقامت این خواهر را به او بگویم. منتها من تا به این لحظه نه اسمش را می‌دانم و نه می‌دانم کجا است... « این خبرده کاغذها هم منظور را بر آورده نمی‌کند. بکی را دیروز گرفتند، و از این بابت جداً اخطار کردند. هر طور شده باید این یادداشتها را تا امروز تمام کنم.

خانم خوب و مهربانی بود، و پیدا بود زندگی زناشوییش قرین سعادت

نیست. چگونه می توانست باشد! برادر شوهرش به او بدگمان بود و از او نفرت داشت و نفوذش را همیشه علیه او به کار می انداخت؛ این خانم از او و همچنین از شوهرش سخت بیگانه بود. وقتی او را تا دم در مشایعت کردم کودکی را، پسر بچه دوساله زیبایی را در کالسکه اش دیدم.

« خانم در حالی که اشک می ریخت و به کودک اشاره می کرد گفت: دکتر، به خاطر این بچه، برای جبران این ستمها هر عملی را که بتوانم انجام می دهم. و گر نه با این میراثی که به او می رسد هرگز روی خوشی نخواهد دید. به دلچسب است که اگر این عمل جبران نشود عواقب آن، روزی گریبانگیر این بچه خواهد شد. وصیت می کنم پس از مرگ ما به شما را که چند قطعه جواهر بیش نیست همراه با تأسف و ترحم مادر متوفایش به این خانواده زنجیریده، به این خواهر، اگر پیدا شد، تسلیم کند.

« کودک را بوسید و در حالی که وی را نوازش می کرد گفت: عزیزم، به خاطر نیست. شارل کوچولو، تو آدم درستی خواهی بود، نه؟ کودک دلیرانه جواب داد: بله! است خانم را بوسیدم، او نیز کودک را بغل گرفت و همچنانکه نوازش می کرد دور شد و دیگر او را ندیدم.

« چون اسم شوهرش را به تصور اینکه می دانم گفته بود لذا در این باب چیزی به نامه ای که نوشته بودم نیفزودم. نامه را در پاکت گذاشتم و چون اعتماد نمی کردم آن را به کسی سپرم شخصاً به مقصد رساندم.

« همان شب، که آخرین شب سال بود، در حدود ساعت نه مرد سیاهپوشی زنگ زد و تقاضای ملاقات با مرا نمود و از پی مستخدم جوانم، او را فرارز، بالا آمد. وقتی مستخدم به اتاقی که من و زنم نشسته بودیم آمد... او زنم! محبوب دلم! زن انگلیسی زیبایم! ... همان مرد را که قاعدتاً می بایست دم در مانده باشد دیدم که پشت سرش ایستاده بود.

« گفتم بیماری در کویچه = سن اونوره = به کمک شما نیازمند است و

افزود: معطل هم نمی شوید. چون درشکه ای با خود آورده ام.

« مرا به اینجا، به این گور آورد. وقتی از خانه بیرون آمدم از پشت سر دهن بندم زدند و کتھایم را محکم بستند. دو برادر، از کج تازی بیرون آمدند، از عرض خیابان گذشتند و با حرکتی عویتم را تصدیق کردند. مارکی نامه ای را که من نوشته بودم از جیب در آورد و نشان داد، سپس آن را در زیر سور فانوسی که گرفته بودند آتش زد و خاکسترش را لسکمال کرد. کلمه ای رد و بدل نشد. مرا به اینجا آوردند، به گورم، تا در آن زنده زنده مدفون شوم.

« اگر خداوند رحم کرده و در این سالهای وحشتنا به دل هر يك از آن دو برادر آورده بود که خبری از زن عزیزم به من بدهند، همین قدر که می دانستم زنده یا مرده است، شاید نگر می کردم که آنها را بکلی از ساحت رحمت خدایش برانده است. اما اکنون معتقدم که علامت صلیب خونین موجب تباهی آنها گشته و معلی در ساحت رحم و بخشایش خداوند نداشتند. من نیز، الکساندرمانت، زندانی تیره بخت، در این آخرین شب سال ۱۷۶۷ در این شکنجه و درد تحمل ناپذیر، این دو برادر و اعقابشان را، تا آخرین بازمانده نسلشان را در روزی که حساب تمام این اعمال پس داده خواهد شد به محکمه عدل الهی دعوت می کنم. من، هم در پیشگاه خداوند و هم در پیشگاه مردم از آنها تظلم می کنم.»

« هنگامی که فرانت این مدرک به پاپان رسید هنگامه ای پابند، غریبی در تالار در گرفت - غریبی سهمگین و سرشار از خواهش و شوق، که در آن جز کلمه خون کلمه دیگری به وضوح شنیده نمی شد.

« شرح این واقعه، جوش خشم انتقامجو را به اوج خود رسانید؛ درین آحاد ملت کسی نبود که با این تندباد خشم و احساس تند، رویه رو گردد و سر فرود نیاورد.

توضیح این نکته که چرا دفارژ این نامه را با سایر یادگارهایی که از باستیل جمع‌آوری کرده بودند علی نکرده و با بسته‌ها در خیابانها نگردانیده و آن را این همه مدت نزد خودنگه داشته و مترصد فرصت‌نشسته است در چنین محکمه‌ای و با این چنین تماشاچیهائی زائده و بیهوده بود. در ضمن لازم به توضیح هم نبود که نام متفور این خاندان از مدت‌ها قبل مورد نفرت و کینه اهالی سن‌آنتوان بود و در دفتر مخوف مانام دفارژ ثبت بود. آن‌کس که خدمات و فضائش قادر باشد در چنان روزی و چنان محلی و با چنان اعلام جرمی متهم را از مرگ نجات دهد، هنوز دیده به جهان نگشوده بود. و از بخت بد متهم، کسی که علیه‌اش اعلام جرم کرده بود يك هموطن با اسم و رسم بود؛ دوست صمیمی او، و پدر زلفش بود. به علاوه، یکی از عووضهای جنون‌آمیز توده، ابراز تمایل به رعایت و تجدید حیات سنتهای مشکوک باستانی و میل به قربانی در معراب خلق بود. بناء علیهذا، وقتی ریاست محکمه - که اگر جز این می‌گفت سوش برتن زیادی می‌کرد - گفت که طیب نیکوکار با ریشه‌کن کردن یکی از خانواده‌های ستمگر و نفرت - انگیزیش آرایش خویشتن را شایسته احترام جمهوری ساخته است و بی‌شک با بیوه کردن دختر و بتیم کردن فرزندش شوز و شوق میهنپرستانه و شادی مقدسی در قلب خویش احساس می‌کند غریب عامه، که عاری از هر گونه همدردی انسانی بود، تالار را به لرزه درآورد.

مادام دفارژ لیخند زنان زبر لب خطاب به «انتقام» گفت: «آره، دکتر خیلی نفوذ داره، نه؟ خوب، دکتر جون، حالا اگه می‌تونن بجانش بده - حالا» با اعلام رأی هر يك از اعضای هیئت متصفه غریب جمعیت به هوا می‌خاست. يك رأی، و يك رأی دیگر - غریب و باز غریب دیگر. هیئت متصفه به اتفاق آراء اعلام کرد که متهم شخصاً و نسلاً دشمن جمهوری و خلق است و به مرگ محکوم می‌گردد، و به کونسیرژی بازگردانده می‌شود تا ظرف بیست و چهار ساعت اعدام شود.

فصل یازدهم

تیرگی شامگاهی

زن بینوای مرد بیگانه‌ای که بدینسان به مرگ محکوم گردید، انگار بر اثر ضربه‌ای مرگبار، به شنیدن حکم از پای درآمد. اما صدا از او در نیامد؛ ندای درون که به وی می‌گفت این اوست که باید در این مصیبت وی را توپدل گرداند و با ضعف خود تیرگرانی مصیبتش نیززاید چنان نیرومند بود که موجب شد حتی از آن تکان عظیم به زودی به خود آید.

چون اوضاع می‌بایست در یکی از تظاهرات عمومی شرکت کنند تشکیل جلسات محکمه به وقت دیگر موکول شد. جنبش و سروصدای تالار، که راه‌رهای متعدد آن را به سرعت از جمعیت تخلیه می‌نمود، هنوز فرو - نشسته بود که لوسی درحالی که هردو نستش را به سوی شوهرش پیش آورده بود و در چهره‌اش جز تسلیم و عشق و محبت نبود بیا خاست.

« بگذارید به اونزدیک شوم اجازه بدهید يك بار او را در آغوش کشم. اوه، هموطنان مهربان، رحم کنید، اجازه بدعید فقط يك بار او را در - آغوش کشم!»

جزیک زندانیان و دو نفر از چهار نفری که دیشب او را بازداشت کرده بودند و بار ساد کسی در تالار نمانده بود. تماشاچیان برای شرکت در تظاهرات

خیابانی محکمه را به سرعت ترک گفته بودند. بازمانده به سایرین پیشنهاد کرد: « بگذارید او را در آغوش کشد؛ يك لحظه بیشتر نمی کشد. » همراهم با سکوت با این پیشنهاد موافقت کردند و راه دادند که لوسی از میان ردیف صندلیها به سوی محلی که از سایر قسمت‌های تالار بلندتر بود برود. از آنجا می توانست به روی جایگاه متهمین خم شود و او را در آغوش کشد. شوهرش درحالی که او را در آغوش می فشرد گفت:

« خدا حافظ، عزیز دلم. عشق و دعای خیرم بدرقهٔ راحت باد. آنجا که تنهای خسته می آسایند همدیگر را بازخواهیم دید! »

« چارلز عزیز، غصه نخور، می توانم این مصیبت را تحمل کنم. خداوند به من کمک می کند. غصه مرا مخور. دعای خیری هم در حق بچه‌مان بکن. »

« عشق و محبت را به وسیلهٔ تو تاراش می کنم. ترا به جای او می بوسم، و به عوض او یا تو تودیع می کنم. »

هنگامی که چارلز می خواست خوبستن را از میان بازوانش زما سازد لوسی گفت: « شوهرم. نه! يك لحظهٔ دیگر هم صبر کن. ما مدت مدیدی از هم دور نخواهیم بود. احساس می کنم که غم این فقدان روحم را به تدریج خواهد فرسود؛ ولی تا آنجا که بتوانم وظیفه‌ام را انجام می دهم، و وقتی هم لوسی کوچولو را ترک کنم خداوند دوستانی برایش فراهم خواهد کرد، همان طور که برای من کرد. »

دکتر از بی‌اش آمده بود، می خواست در مقابلشان زانو زند، اما داری دستش را پیش آورد و او را گرفت و فریاد زد:

« نه، نه. خواهش می کنم! شما کاری نکرده‌اید که به خاطر آن بخواهید در مقابل ما زانو بزنید! ما حالا می دانیم که شما با چه رنجی نسبت به گریبان بوده‌اید. ما حالا می فهمیم که وقتی بی به اصل ونسب بردید و یقین حاصل کردید که من کیستم چه ما کشیدید. من ماعت کینه و نفرت طبیعی را

که به خاطر لوسی با آن مبارزه می کردید و سرانجام بر آن فایز آمدید حالا درک می کنم. ما از صمیم قلب و با منت‌های محبت و حفاقت‌های از شما تشکر می کنیم. خداوند همیشه با او مددکار شما باشد. »

تنها پاسخ دکتر این بود که دست در موهای سپید خود فرو برد و با فریادی سرشار از درد سینه سوزی در آنها چنگ زد.

زندانی در ادامه سخن گفت: « جز این نمی توانست باشد. عوامل کار، همه دست به دست هم دادند و سرانجام این نتیجه را به بار آوردند. سعی و مجاهدتم در انجام وظیفه‌ای که ما درم به من محو نشده و به خاطر آن من تیره‌بخت را به حضور شما آورده بود همیشه قرین عدم موفقیت بود. يك چنین عمل غیر انسانی و زشتی هرگز نمی توانست نتیجهٔ خوب به بار آورد؛ چنان سر آغازی هرگز نمی توانست سرانجامی بهتر از این داشته باشد. مرا ببخشید، ناراحت نیاشید. خداوند شما را حفظ کند! »

وقتی حرکتش دادند زنش او را رها ساخت و ایستاد و درحالی که دست‌هایش را به شیوهٔ کسانی که نماز می خوانند بر هم قرار داده بود با روی گشاده که حتی لبخندی آرامبخش بر آن بود بانگاه بدرقه‌اش کرد. هنگامی که از در مخصوص ورود و خروج زندانیان گذشت برگشت و سرش را با محبت بسیار بر سینهٔ پدر فشرد؛ کوشید با او حرف بزند؛ اما نتوانست و در پیش پایش بر زمین افتاد.

آنگاه سیدنی کارتن که تا کنون از جایش تکان نخورده بود از همان کنجی که ایستاده بود پیش آمد و او را از زمین برداشت. فقط پدرش و آقای لوری با او بودند. بازوانش به هنگامی که او را از زمین برگرفت و سرش را بر سینهٔ خود تکیه داد، می لرزید. با این همه، حالتی که در چهره‌اش به چشم می خورد همه رحم و دلسوزی نبود، بارقه‌ای از غرور نیز در آن مشهود بود.

« او را به درشکه برسانم؟ زیاد سنگین نیست. »
او را به چابکی به دم در برد و در درشکه‌ای جای داد. پدرش و دوست

دیرینه‌شان سوا شدند، و سیدنی در کنار کالسکه ران نشست. هنگامی که به دم درخانه رسیدند - همانجا که سیدنی همین چند ساعت پیش ایستاده بود تا پیش خود مجسم کند که لوسی کدامیک از سنگهای ناهموار سنگرش را زیر پا می‌گذارد - او را باز در میان بازوان خویش گرفت و به طبنه بالا برد و روی تخت خواباند تا کودک خرد سال و میس پراس بر بالای سرش شیون - کند.

خطاب به میس پراس گفت: «به هوشش نیارید. همین طور که هست بهتر است. مادام که فقط بیهوشی است، به هوشش نیارید.»

لوسی کوچولو از جا پرید و دستهای کوچکش را به دور زانوان کارتن حلقه کرد و گریه کنان گفت: «کارتن، کارتن، جون! حالا که اومدی فکر می‌کنم بتونی به ماما کمک کنی، فکر می‌کنم بتونی کساری برای پاپا بکنی، کاری بکنی که پاپا نجات پیدا کنه! اوه کارتن، کارتن، جون. نگاش کن! یعنی شما دلت میاد اونو به این حال ببینی!»

کارتن به روی کودک خردسال خم شد و گونه ترو تازه‌اش را بر چهره خویش نهاد، سپس او را از خود دور کرد و بر مادرش که بیهوش افتاده بود نظر افکند.

گفت: «پیش از آنکه بروم...» و مکث کرد. «میتونم او را بیوسم!» بعدما گفتند که هنگامی که به رویش خم شد و لبانش را به چهره‌اش نزدیک کرد زیر لب چیزهایی گفت. کودک که از همه به او نزدیکتر بود، بعدما گفت و سالها بعد از آن که زنی سالخورده بود، برای نوه‌هایش تعریف کرد که شنید کارتن گفت: «... جانی که تو دوست داری.»

در اثباتی که به اتاق مجاور می‌رفتند جلوه‌های آقای لوری و دکتر، که از پیش‌اش روان بودند، مکث کرد و خطاب به دکتر گفت: «دکترمات» شما تا همین دیروز خیلی نفوذ داشتید! باز هم آن‌را به‌کار بیندازید. این قضات، و تمام اشخاصی که در رأس کارند، همه روابطشان باشما حسنه است و

قدر خدمتشان را می‌دانند؛ مگر این طور نیست؟»

«در این جریان چارلز، نکته‌ای بر من پوشیده نبود. اطمینان کامل داشتم که او را نجات می‌دهم - و نجاتش هم دادم.» سخت آشفته بود و خیلی آهسته صحبت می‌کرد.

«باز هم آزمایشی بکنید. درست است، از حالا تا فردا بعد از ظهر وقتی نیست، اما به هر حال تلاشی بکنید.»

«این تصمیم را دارم. لطفه‌ای عم قرار نخواهم گرفت.»
«بسیار حساسی است. قبل از این که اثر ژوی و قدرت شما کارهای خطیری صورت داده است.»

و بعد همراه با ابخندی و آهی افزود: «هر چند کار هیچوقت تا به این حد خفیر نبوده است. ولی خوب، شما سعیتان را بکنید! زندگی، هر - چند وقتی به صورت نا مناسبی از آن استفاده کنیم ارزش ندارد، معذک به این تلاش می‌ارزد. اگر نداشت آن وقت ارزش فدا کردن هم نداشت.»

دکترمات گفت: «همین حالا بگراست پیش دادستان و رئیس محکمه می‌روم، پیش اشخاص دیگری هم که بهتر است فعلاً آسشان را تبرم خواهم رفت... به... ولی بگذارد بیستم! امروز در خیابانها مراسمی است و تا شب کسی را نمی‌شود دید.»

«همینطور است. بله! جریان درمتهای خودش امیدبخش که نیست، با این وضع عم که تا شب به تعویق می‌افتد دیگر بدتر. به هر حال، خیلی مایلیم بدانیم که چه کارهایی کرده‌اید - هر چند امیدی هم ندارم! فکر می‌کنید چه وقت بتوانید این اشخاص را ببینید؟»

«بلافاصله بعد از غروب آفتاب - یعنی امیدوارم. یک یا دو ساعت دیگر.»

«حالاها دیگر بعد از ساعت چهارهوا تاریک است. حالا ما یکی دو ساعت هم حاشیه قابل می‌شویم. یعنی اگر من ساعت نه پیش آقای لوری

بروم فکر می کنید بتوانم از نتیجه اقداماتی که به عمل آورده‌اید، خواه به وسیله ایشان یا خودتان، مطلع شوم؟

« بله. »

« امیدوارم موفق باشید! »

آقای لوری تا دم در بدرقه‌اش کرد، وقتی به دم در رسید دستی بر شانه‌اش زد؛ سیدنی برگشت. آقای لوری با صدای سروانگاده و غمناک گفت: « من که هیچ امیدوار نیستم. »

« من هم مثل شما. »

« تازه به فرض اینکه هر يك از اعضای محکمه با همه آنها مستعد این باشند و بخواهند از اعدامش درگذرند - که این هم تازه خودش فرضی است محال چون مگر زندگی او یا امثال او در نظر آنها چه اهمیتی دارد - باز من تردید دارم که با آن تظاهراتی که در محکمه شد جرئت اقدام به چنین کاری را داشته باشند. »

« من هم تردید دارم. من صدای فرود آمدن تیغه گوتین را در آن

غوغا حس کردم. »

آقای لوری، بازویش را بر چارچوب در نهاد و صورتش را بر آن تکیه داد. کارتن به لحنی ملایم گفت:

« ناراحت نباشید. ناراحت نباشید. من به این منظور دکتر را به

این عمل تشویق کردم که شاید روزی مایه تسکین و تسلی خاطر دخترش باشد. در غیر این صورت ممکن است فکر کند زندگی شوهرش منت و مسلم تباه شده و برای نجاتش تلاشی نشده است، و این فکر موجب مایه پریشانی و ناراحتی خاطرش گردد. »

آقای لوری، درحالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: « بله، درست

است، حق با شما است. اما به هر حال، از دست خواهد رفت؛ امیدی نیست. »

کارتن، سخنانی را تکرار کرد و گفت: « بله، از دست خواهد رفت. بریدی نیست. »

این را گفت و با گامهای استوار پایین رفت.

تاریکی

سیدنی کارتن، در کوچه ایستاد؛ مردد بود، نمی دانست به کجا برود. با قیافه‌ای تنگ‌آمیز با خود گفت: « ساعت نه که باید در بانک تلسن باشم. ولی آیا در این فاصله صلاح است خودم را به کسی نشان بدم؟ فکر می‌کنم ضرری نداشته باشد. بهتر است این اشخاص بدانند یک همچو کسی هم اینجا است. عمل احتیاطی بجایی است، شاید اقدام لازمی باشد. ولی باید مواظب بود، باید مواظب بود! بگذار کمی فکر کنم! »

از حرکت به سوی مقصدی که توفظ گرفته بود باز ایستاد و در خیابانی که به تازی می‌گرایید یک دودوری زد و نتایج و عواقب اقدامی را که در پیش روی داشت به دقت سنجید. باز به همان تگری که نخستین بار از خاطرش گذشته بود رسید. سرانجام وقتی در این تصمیم راسخ شد با خود گفت: « بله، بهتر است این اشخاص بدانند که یک همچو کسی هم اینجا است » و به جانب محله سن آنتوان به راه افتاد.

دفارژ آن روز در محکمه خود را به عنوان میخانه دار، ساکن محله سن آنتوان معرفی کرده بود. برای کسی که با شهر آشنا بود یافتن این میخانه بی آنکه به پرسش از این و آن نیاز باشد، دشوار نبود. کارتن پس از اینکه

موقعیت محل را به درستی معین کرد کوچمه‌های بوناک را ترک گفت و در رستورانی شام خورد و پس از شام به خوابی عمیق فرو رفت. برای نخستین بار، طی سالیان دراز، مشروب قوی ننوشید. از دیشب به بعد جز اندکی شراب رقیق چیزی نخورده بود، دیشب هم در خانه آقای لوری همچون کسی که با مشروب قطع علاقه کرده باشد کنیاک را کم کمک بر سنگ پیش بخاری ریخته بود.

ساعت هفت بود که خستگی در کرده از خواب بیدار شد و باز در کوچه‌ها و خیابانها گام نهاد. در راه به سوی محله سن آنتوان، در مقابل ویتربن مغازه‌ای که آینه‌ای در درون آن بود، مکث کرد و وضع کراوات و پتقه و موهای آشفته‌اش را قدری مرتب کرد. از این کار که فراغت یافت یکر است به جانب میخانه دفارژ به راه افتاد - و به درون رفت.

اتفاقاً مشتری در میخانه نبود. جز ژاک شماره ۳، همان مردی که انگشتان بیقرار و مبدای گرفته داشت. این شخص که همان روز از اعضای هیئت منصفه بود در کنار پیشخوان کوچک میخانه ایستاده بود و ضمن صحبت با مادام دفارژ می‌نوشید. « انتقام نیز همچون عضو ثابت دستگاه، در مذاکرات شرکت داشت.

هنگامی که کارتن داخل شد و بت میز می‌زی جای گرفت و به زبان فرانسه شکسته بسته، مقداری شراب خواست. مادام دفارژ ابتدا نگاهی بی‌اعتنا و بعد نگاهی دقیقتر و باز نگاهی دقیقتر به وی افکند، پس آنگاه شخصاً به نزدش آمد و پرسید که چه خواسته است.

کارتن مشروبی را که قبلاً سفارش داده بود تکرار کرد. مادام دفارژ در حالی که با کنجکاوی بسیار ابروان سیاهش را بالا نکنده بود پرسید: « انگلیسی هستید؟ »

کارتن لعظه‌ای چند در قیافه‌اش تگریست، گویی حتی فهم و درک یک کلمه فرانسه هم برایش دشوار بود پس بنا همان ته‌لهجه غلیظ خارجی

جواب داد: «بله، مادام، بله، انکیزی هستم!»

مادام دفارژ به سوی پیشخوان بازآمد تا شرابی را که خواسته بود بیاورد و کارتین روزنامهٔ «ژاکوبین» را برداشت و درحالی که در آن دقین شده بود و وانمود می کرد که می گوشتد معما و مفهوم متدرجات آن را دریابد شنید که گفت:

«عیناً شکل او رموند!»

آقای دفارژ شراب را برایش آورد و شب بخیری به وی گفت: کارتین گفت: «چه گفتید»

«شب به خیر»

«آه! شب بخیر هموطن.» و همچنانکه شراب را در لیوان می ریخت افزود: «آه، شراب خوبی هم هست. می خورم به پایداری جمهوری.»

دفارژ به کنار پیشخوان بازآمد و گفت: «آره، یک کمی شبیه.»

مادام دفارژ به تندی گفت: «نه یک کم، خیلی هم شبیه.»
ژاک شماره ۳ گفت: «میدونی مادام، طرف خیلی فکرتو به خودش مشغول داشته.»

«انتقام» با خنده افزود: «بله - چه حرفها! حتماً با خوشحالی چشم انتظار هم هستی که فردا دوباره ببینیش، نه!»

کارتین، یا کمک انگشت سپاه و یا قیافه ای که می نبود غرق مطالعه است کلمات و سطور روزنامه را تعقیب می نمود. حضرات تنگه هم ایستاده و آرنجهایشان را به پیشخوان تکیه داده بودند و به لحنی فروزانده سخن می گفتند. چند لحظه سکوت کردند و به او که همچنان غرق مطالعه بود نگریستند و سپس مذاکره را دنبال کردند.

ژاک شماره ۳ گفت: «مادام درست میگه. چرا توقف کنیم؟ این هم خودش مسئله ای است! چرا توقف کنیم؟»

(۱) Jacobin نام یکی از دسته های انقلابی افراطی در انقلاب کبیر فرانسه.

دفارژ گفت: «درسته! ولی بالاخره یک جایی باید توقف کرد، در اینکه حرف نیست. حرف در این است که در کجا؟»
مادام گفت: «وقتی به کلی ریشه کن شدند.»
ژاک شماره ۳ با همان صدای خرخری خود گفت: «عالی است!»
«انتقام» نیز سخت با این طرز فکر موافق بود.

دفارژ با قدری ناراحتی گفت: «البته - اینی که گفتی درست. من به طور کلی مخالفی ندانم. ولی آخه دکتر مانت هم خیلی مراوت کشیده! امروز که او را دیدید و بعد وقتی آن نوشته را می خواندند، متوجه قیافه اش که بودید.»
مادام با خشم و به لحنی تحقیر آمیز گفت: «متوجه قیافه اش بودید! بله، متوجه قیافه اش بودم. بله متوجه بودم و دیدم که این قیافه آدمی نیست که به جمهوری مؤمن باشد. باید خیلی مواظب این قیافه باش!»
دفارژ به لحنی التماس آمیز گفت: «حتماً متوجه ناراحتی دخترش هم شدید! این هم خودش برای دکتر ناراحتی کوچکی نیست!»

مادام تکرار کرد: «بله، دخترش روهم دیدم، آن هم نه یکبار، بلکه چندین بار. نه امروز، بلکه روزهای دیگر هم دیدم - او را هم در محکمه و هم در کوچه های دوروبر زندان دیده ام. کافی است انگشتم را بلند کنم تا ...»

ظاهر انگشتش را بلند کرد، (کارتین همچنانکه چشم به روزنامه دوخته بود)، آن را بر لبهٔ پیشخوان فرود آورد، پیشخوان صدا کرد، گویی تیغه گویوتین بود که فرود آمده بود.
عضویت منصفه با همان صدای گرفته گفت: «جداً که هموطن نازنینی است!»

«انتقام» گفت: «فرشته است!» و او را بوسید.
مادام دفارژ به اجتناب ناپذیر خطاب به شوهرش به سخن ادامه داد و گفت: «ولی شما - آگه کارها دست شما بود - که خوشبختانه نیست»

همین حالا این مردکه را آزاد می‌کردی. »

دفارژ در مقام اعتراض گفت: « نه، هیچ هم این طور نیست. اگر به این آسونی که می‌تونم این لیوان را بلند کنم می‌تونستم او را آزاد کنم تازه همچی کاری نمی‌کردم. ولی، خوب، موضوع را به همین جا ختم می‌کردم. من معتقدم که باید در اینجا توقف کرد. »

مادام دفارژ گفت: « گوش کن ژاک، بین چی می‌گم. «انتقام» توهم گوش کن. هر دو تون گوش کنیدا! من اسم افراد این خانواده را مدت‌ها است به خاطر جنایت‌های دیگری که مرتکب شده‌اند در دفتر مخصوص ثبت کرده‌ام، به این منظور که به کلی نابود و ریشه‌کن شوند. از شوهرم بپرسید، ببینید این‌طور یا نه. »

دفارژ بی آنکه کسی از او سؤال کرده باشد تصدیق کرد و گفت: « همین‌طور. »

« در همان ابتدای آن روز بزرگه، وقتی باستیل سقوط کرد، دفارژ سندی پیدا کرد که امروز تو محکمه خونلند! سیدو آورد خونه، نصف شبها وقتی میخانه خلوت شد، درها را بستیم و آن را خواندیم. در اینجا و در زیر نور همین چراغ. سؤال کنید ببینید این‌طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « همین‌طور بود. »

« اونشب وقتی نامه را تموم کردیم، نفت چراغ ته کشیده بود و روز داشت می‌دید و نورش از میله‌های بالای کوره‌های میومد تو. به دفارژ گفتم رازی دارم که می‌خوام با تو در میون بگذارم. سؤال کنید ببینید این‌طور بود یا نبود. »

دفارژ مجدداً تصدیق کرد و گفت: « بله، همین‌طور بود. »

« راز را با ما ش در میون گذاشتم، با همین دوتا دست بر سینه‌ام کوفتم، همین‌طور که حالا می‌گویم، و گفتم: دفارژ، من تو ماهیگیرهای کنار دریا بزرگه شده‌ام و آن خانواده دهان که دو اورموند آن ظلم و جوروی را که این

نوشته می‌گه در حفش کردند خانواده من بود. دفارژ، آن خواهری که برادرش آن زخم را برداشته و روزمین افتاده بود خواهر من بود، آن، شوهر خواهر من بود، آن بچه‌ای که تودش بود، بچه‌شون بود، و آن برادر، برادر من بود، آن پدر، پدر من بود و آن اموات همه اموات منند، و آن دعوتی که این نوشته می‌کنه و می‌گه باید جواب این اعمالشون را بدند از من می‌کنه! ازش بپرسید ببینید این‌طور بود یا نبود. »

دفارژ بار دیگر تصدیق کرد و گفت: « همین‌طور بود. »

مادام گفت: « خوب، پس به باد و آتش بگو که کجا بایستند و به من بگو. »

دوشنونده از خشم مدعشی که بر او استیلا یافته بود سخت لذت می‌بردند، کسارتن بی آنکه او را ببیند حس می‌کرد که رنگش چقدر پریده و چهره‌اش چگونه به سیدی گراییده است. دفارژ که اقلیتی ضعیف بود، چند کلمه‌ای در باب رحم‌دلی زن مارکی بیان داشت، ولی مادام در پاسخ تکرار کرد: « گفتم به باد و آتش بگو که کجا بایستند ولی به من نگو. »

مشتراتی چند به درون آمدند و جلسه به هم خورد. مشتری انگلیسی بول میزش را پرداخت و هر از اینکه با قیافه سردرگم پول خریدی را که داده بودند شمرد، همچون يك بیگانه نا آشنا پرسید: ناخ منی کجاست. مادام دفارژ او را دم دربرد و درحالی که راه را نشان می‌داد دستش را بر بازویش قرار داد. در این ضمن مشتری انگلیسی نیز فارغ از فکر و خیال نبود، با خود می‌اندیشید چه خوب بود اگر می‌شد این دستی را که بر بازویش قرار گرفته است بلند کند و ضربه محکم و کشنده‌ای بر تهیگانش وارد آورد. ولی بهر حال به راه خود رفت و اندکی بعد سایه دیوار زندان وی را در کام خویش کشید. در ساعت مقرر به اقامتگاه آقای لوری بازگشت؛ موقعی که داخل شد پیرمرد با بی‌عمل و دماغی در اتاق قدم می‌زد. گفت که تا چند لحظه قبل پیش اوسی بوده و صرفاً برای اینکه خلف وعده‌ای نکرده

باشد به مدت چند دقیقه آمده است و افزود که دکتر هم از ساعت چهار رفته
و دیگر برنگشته و اوسو امیدواری ضعیفی دارد که شاید با درمیانی دکتر بتواند
مؤثر واقع شود، اما به هر حال این امیدواری خیلی ضعیف است. و حالا
بیش از پنج ساعت از رفتن دکتر می گذرد. کجا ممکن است باشد؟

آقای لوری تا ساعت ده صبر کرد و چون دکتر برنگشت و او هم
نمی خواست لوسی را بیش از این تنها گذارد قرار بر این شد که به نزد لوسی
زگردد و نیمه شب سری به بانک برزند و در این فاصله، کارتت هم تا دکتر
بر می گردد در کنار بخاری بنشیند.

ماند و مانند تا ساعت ضربه دوازده را نواخت، ولی از دکتر خبری
نشد. آقای لوری بازگشت، اما خبری از دکتر نداشت و لذا خبری هم با
خود نیاورده بود. کجا بود؟

در این باره صحبت می کردند و جزئی امید می بر این غیبت بنا نهاده
بودند که صدای پایش بر پله ها به گوش رسید. از همان لحظه که به درون آمد
پیدا بود که امیدها همه بر باد رفته است.

هرگز معلوم نشد که آیا واقعاً به کسی مراجعه کرده یا در تمام این مدت
در کوچه ها و خیابانها پرسه زده بود. ایستاده بود و خیره خیره در آنها
می نگریست. کسی سؤال نکرد، چون قیافه اش گویای همه چیز بود. گفت:

« پیداش نکردم. هر طور شده باید پیداش کنم. کجاست؟ »

سرویسش برهنه بود، همچنانکه به درماندگی به اطراف می نگریست
پالتوش را در آورد و آن را بر کف اتاق انداخت.

« میز کارم کجاست؟ دارم دنبالش می گردم، ولی هر چه می گردم پیداش
نمی کنم. اون کاری که دستم بود چکارش کردند؟ آخر، وقت تنگه. من باید
این کتشتها را تمام کنم. »

کارتت و آقای لوری به هم نگاه کردند، و بکلی توهم رفتند. دکتر
با متفاهم عجز و درماندگی گفت:

« اذیتم نکنید. بگذارید کارم را بکنم. کارم را بهم پس بدید. »
و چون جوابی نشنید، همچون کودکی برآشفته چنگه در موهایش زد
و پا بر زمین کوفت و گریه کنان و به التماس گفت:

« به بیچاره بدیخت و این قدر شکنجه ندیدید. کارم را بهم پس بدید!
وای، چه میشه اگر این کتشتها امشب تمام نشه؟ »

آری، پاک از دست رفته بود.

امیدی نبود به اینکه با او به زبان منطق صحبت کنند، یا بخواهند
او را بر سر عقل آورند. هر دو، انگار با توافق قبلی، دستی بر شانه اش
نهادند و با زبان خوش کاری کردند که در کنار آتش بنشیند و قول دادند که کارش
را به زودی به او پس بدهند. دکتر درمندی راحتی فرو رفت و در حالیکه
محو تماشای آتش و غرق در افکار و خیالات خویش بود اشک از چشمانش
سرازیر شد. انگار وقایعی که پس از ایام اتانک زیر شیروانی اتفاق افتاده بود
و هم و خیالی بیش نبوده. آقای لوری دید که باز قیافه دکتر در همان قیافه ای
مستحیل گشت که در مراقبت دفارژ بود:

هر دو هر چند از دیدن این قیافه ای که در هم شکسته بود سخت متأثر
شده و هراسان بودند، احساس می کردند که اکنون وقت این نیست که بخواهند
تسلیم چنین احساساتی شوند. دختر می کس و پریشانش اکنون بیش از هر
وقت احتیاج به کمک داشت. باز، انگار با توافق قبلی، سه هم نگاه کردند
از حالت قیافه شان پیدا بود که فکر واحدی از ذهنشان گذشته است. کارتت،
سکوت را شکست و گفت:

« آخرین امید هم بر باد رفت! هر چند امیدی هم نبود، بده، بهتر
است او را پیش دخترش ببرید. اما قبل از اینکه تشریف ببرید ممکن است
خواهش کنم لطفاً چند لحظه با منانت و به دقت به عرایضی که می کنم گوش
بدهید؟ در باب شرایط و قیودی که عنوان می کنم سؤال فرمایید و تقاضایی
را که از شما خواهم کرد با دقت و بدون چون و چرا انجام بدهید. چون

بی جهت عرض نمی‌کنم، دلایلی دارم - دلایل محکم.

آقای لوری گفت: « تردید ندارم. بفرمایید. »

قیافه‌ای که در صندلی بین آن دو فرو رفته بود در تمام این مدت خویشتن را می‌جنباند و می‌نالید. طوری صحبت می‌کردند و لحن و آهنگ صدایشان چنان بود که گویی شب هنگام بر بالین بیماری پاس می‌دهند و صحبت می‌کنند.

کارتن خم شد و پالتویی را که بر زمین بود و به پایش می‌گرفت برداشت. هنگامی که آن را برداشت جعبه کوچکی که دکتر معمولاً صورت بیمارانی را که می‌باید عیادت کند در آن جای می‌داد بر زمین افتاد. کارتن آن را برداشت! کاغذ تا شده‌ای در آن بود، گفت: « نگاهش کنیم ببینم چه هست! » آقای لوری با اشاره سر موافقت کرد. کارتن کاغذ را گشود و با تعجب گفت:

« خدا را شکر! »

آقای لوری، ذوق زده پرسید: « چی هست؟ »

« يك لحظه تأمل بفرمایید! اجازه بدهید به موقع توضیح بدهم. اولاً... » دست در جیبش کرد و کاغذ دیگری بیرون آورد و نو ادامه سخن گفت: « اولاً این ورقه عبوری است که به اتکای آن می‌توانم از این شهر خارج شوم. ملاحظه می‌فرمایید؟ سیدنی کارتن، تبعه انگلیس. » آقای لوری ورقه گشوده را در دست گرفت، در قیافه جدیدش خیره شد. « این را تا فردا بر ایمن نگهدارید، خودتان که می‌دانید، فردا او را می‌بینم و بهتر است این را با خودم به زندان ببرم. »

« چرا؟ »

« نمی‌دانم، اما ترجیح می‌دهم آن را با خودم ببرم. خوب، حالا این نوشته‌ای را که تو جیب دکتر بود بگیرد. این هم ورقه عبوری است شبیه به مال من. که به او و دختر و نوماش امکان می‌دهد هر وقت بخواهند از دروازه شهر و مرز کشور بگذرند. ملاحظه می‌فرمایید؟ »

« بله! »

« احتمالاً این را دیروز منبأب احتیاط گرفتند. تاریخش چه روزی هست؟ ولی مهم نیست؛ نمی‌خواهد بگردید؛ آن را پیش ورقه عبور خودتان و من نگه دارید. حالا به مطلبی که عرض می‌کنم درست توجه بفرمایید! من تا یکی دو ساعت پیش هرگز ازمخیله‌ام نمی‌گذشت که دکتر چنین ورقه عبوری را دارد، یا ممکن است داشته باشد. کار بسیار بجایی کرده، مگر اینکه لغوش کنند. و احتمال هم دارد خیلی زود این کار را بکنند، و دلایلی دارم که به زودی خواهند کرد. »

« خطری که تهدیدشان نمی‌کند؟ »

« چرا، خیلی جدی هم می‌کند. خطر این است که مادام دنا رزغلیشان اعلام جرم کند. من این را از زبان خودش شنیدم. امشب تصادفاً چیزهایی شنیدم که خطراً در منتهای خود ارائه می‌داد. من هم البته وقتی تلف نکردم و رفتیم و جاسوس را دیدم. او هم نظرم را تأیید می‌کند، و خبر دارد که هیژم شکنی در حوالی زندان زندگی می‌کند، در خدمت مادام دنا رزاست و مادام دنا رز تعلیمش داده که شهادت بدهد که او... کارتن هرگز از لوسی به نام سخن نمی‌گفت. در بیرون زندان به زندانیان اشاره می‌کرده و به آنها علامت می‌داده است. در این صورت، ادعا هم که معلوم است؛ همان ادعای همیشگی. توطئه در داخل زندان، که البته به بیبای جانش - و حتی شاید جان فرزندش، و احتمال جان پدرش تمام خواهد شد - چون هر دو را با او در آن محل دیده‌اند. زیاد ناراحت نباشید، شما می‌توانید همه را نجات بدهید. »

« خدا کند این سؤر باشد! اما چطور؟ »

« حالا عرض می‌کنم. این کار بستگی به شما خواهد داشت، و جز از شما از هیچ‌کس بر نمی‌آید. این اعلام جرم جدید مطمئناً بعد از فردا صورت خواهد گرفت، احتمالاً تا دو سه روز دیگر، به احتمال قوی تا يك هفته دیگر قطعاً می‌دانید که ماتم گرفتن برای کسی که اعدام می‌شود یا حتی ایزدلسوزی

نسبت به او جنایت محسوب می‌شود. مسلماً او و پدرش به چنین جنایتی متهم خواهند شد، و این زن هم که مثل اجل معلق بالای سرشان ایستاده صبر می‌کند تا به این وسیله قوتی به اعلام جرمش بدهد، به قسمی که ردخور نداشته باشد - متوجه عرایضم هستید؟

آقای لوری دستش را بر پستی صندلی دکتر قرار داد و گفت: «توجهم به حدی است و به آنچه می‌گویید به تدری اطمینان دارم که در حال حاضر حتی این مصیبت را فراموش کرده‌ام.»

«پول که دارید و می‌توانید وسایل سفر را هرچه زودتر مهیا کنید، تدارک بازگشت شما هم به انگلستان که چند روز است کامل شده - فردا صبح زود بفرمایید اسبها را حاضر کنند، به قسمی که ساعت دو بعد از ظهر آماده حرکت باشید.»

«حتماً!»

حرکات و لحن سخنش چنان گرم و الهامبخش بود که شعله آن به وجود آقای لوری نیز راه می‌یافت و گرمی و شور جوانی در او می‌دمید.

«شما مرد شریفی هستید. مثل اینکه عرض کردم که این کار جز از شما از کسی ساخته نیست؟ امشب او را در جریان خطری که بر خودش و فرزند و پدرش سایه افکنده است بگذارید، و بخصوص بر این نکته تاکید کنید - چون او به طیب خاطر حاضر است سرش را در کنار سر شوهرش زیر تیغ ببرد...» لحظه‌ای چند صدایش باری نکرده، پس آنگاه با همان لحن سابق ادامه داد:

«به خاطر فرزندش و پدرش بخصوص روی لزوم اینکه به فوریت پاریس را ترک کند تاکید کنید و در این مورد اصرار بفرمایید. بفرمایید که این آخرین تقاضای شوهرش بوده است، و بفرمایید مسائل س مهمی که او حتی جرئت اندیشیدن به آنها یا حتی امید به وقوعشان را نداشته بستگی به همین يك اقدام دارد. شما فکر می‌کنید که پدرش در این وضع اسفناک به او

تسکین کند - فکر نمی‌کنید؟

«مطمئنم که خواهد کرد.»

«بله، فکر می‌کردم بکنند. ترتیب کار را همان طور که عرض کردم بفرمایید بی سر و صدا، در همین حیاط، بدهند - حتی خودتان هم در همینجا سوار شوید. به محض اینکه آمدم مرا هم سوار کنید و راه بینید.»

«اگر درست فهمیده باشم باید به هر قیمتی که هست و هر پیشامدی هم که بکند منتظر باشم تا شما بیایید؟»

«ورقه عبور من که خدمت شما است، جایی هم برای من نگه دارید. همینکه جایم اشغال شد دیگر معطل نشوید و بگراست به طرف انگلستان حرکت کنید.»

آقای لوری در حالی که دستش را، که بکارچه شوق و استعجاب بود، در دست گرفته بود گفت: «پس با این تفاسیل، انجام کار فقط به وجود يك پیرمرد بستگی نخواهد داشت، بلکه يك مرد جوان و با حرارت را نیز در کنار خود خواهیم داشت.»

«به توفیق خدا! منتها باید به من قول بدهید که تحت هیچ شرایط و اوضاعی از این قول و قرار تخطی نمی‌کنید.»

«نه کارتن، مطمئن باشید.»

«این قولی را که دادید فردا هم به خاطر داشته باشید. کافی است به هر علت، تغییری در این قرار بدهید تا آن وقت ببینید نه تنها کسی نجات نیافته بلکه چندین نفر هم فدا شده‌اند.»

«نه، اطمینان داشته باشید؛ امیدوارم بتوانم وظیفه‌ام را آنچنانکه شاید و باید انجام بدهم.»

«من هم امیدوارم وظیفه‌ام را صادقانه انجام دهم. خوب، پس خدا حافظ!» هر چند به هنگامی که این کلمه را ادا کرد لبخندی سنگین بر لبانش نقش بست و گرچه حتی دست پیرمرد را به لب سرد مع الوصف در آن لحظه از

وی جدا شد. به کمک هم پیرمرد را که در جلو آتش افسرده همچنان خویشتن
را می‌جنیاند از جای بلند کردند و پالتوش را تنش کردند و کلاهش را سرش
گذاشتند و به این عنوان که می‌روند میز کارش را پیدا کنند حرکتش دادند و
او را به حیاط خانه‌ای بردند که قلبی پریشان و غمین - قلبی که در آن روز
فراموش ناشدنی که عقده دل پریشانش را در مقابلش می‌گشود آن همه شاد
و شادمان بود - شب سهنک را پاس می‌داد. وارد حیاط شد، لحظه‌ای چند
بر نوری که از پنجره اتاقش به بیرون می‌تراوید نگریست و پیش از آنکه
به راه خود رود دعای خیر و بدرود همیشگی خود را بر آن دمید.

فصل سیزدهم

پنجاه و دو

در زندان سهمگین کونسیرژی، محکومین روز در انتظار سرنوشت
بودند. تعدادشان به شماره هفته‌های سال بود. آری، بنا بسود آن روز بعد
از ظهر پنجاه و دو نفر بر امواج متلاطم زندگی شهر بلغزند و رهسار دریای
بکران و جاوید گردند. هنوز سلولهایشان را ترک نکرده بودند که
جانشینانشان تعیین شدند؛ هنوز خونشان با خونی که دیروز ریخته بودند
در نیامیخته بود که خونی را که فردا باید با خونشان درآمیزد سوا کردند.
نام پنجاه و دو نفر را تکتک خواندند. از مستأجر هفتاد سالت مالیات
گرفته که با ثروت و مکتش نتوانسته بود زندگی را باز خرید کند تا خیاطه
بیست ساله‌ای که فقر و مسکنت و گمنامیش به نجاتش کمک نکرده بود. امراض
جسمی که از عیوب و قصور آدمی سرچشمه می‌گیرند بر افراد هر گروه و
طبقه‌ای، از هر درجه و مقامی که باشند، چیره می‌شوند و بیماری مخوف
روحی که زائیدهٔ رنج غیر قابل وصف و بیداد تحمل ناپذیر و بی‌اعتنایی عاری
از احساسات باشد همه را بدون تبعیض و تمایز درهم می‌کوبد و له می‌کند.
شارل دارنی، تک و تنها در سلول خود بود و از محاکمه به بعد بی
هیچ خود قریبی جریان را با منانت تحمل کرده بود؛ در هر سطر از داستانی

که خوانده بودند حکم محکومیت خویش را شنیده و به یقین فهمیده بودند که هیچ نفوذی قادر به نجاتش نیست و این میلیونها نفرند که وی را محکوم به مرگ ساخته‌اند و آحاد را در این میان تأثیر نیست.

معدّلك، با خاطره تازه‌ای که از عسر و محبوس داشت و مدام در پیش رویش برمی خاست آسان نبود که خود را به تحمل آنچه که می‌بایست تحمل نماید راضی کند. سخت دل‌بسته زندگی بود و گسستن این رشته امری به نهایت دشوار بود. هر چند گاه تقلائی می‌کرد و رشته علاقه را از جای بر می‌کند، اما همین رشته گسسته با منتهای قدرت به محلی دیگر می‌آویخت و جدا نمی‌شد و هر گاه که با قوت و قدرت دشتی را از دامن زندگی می‌کند دست دیگر با تمام نیرو در آن چنگ می‌زد. به علاوه، جریان سریع افکارش، تلاطم و هیجان و تب و تاب درونش، همه سخت مقاومت می‌کردند و تن به تسلیم نمی‌دادند. اگر لحظه‌ای دست از تقلا می‌گسست و تن به قضا می‌داد زن و فرزندش، که می‌باید پس از او زنده بمانند، زبان به اعتراض می‌گشودند و وی را متهم به خود پرستی می‌کردند.

اما این کشمکش مدت چندانی نماند. طولی نکشید که این فکر که رسوایی و تنگی در این سر نوشت نیست و قبل از او نیز کسان بسیاری بنام حق همین راه را رفته‌اند و هر روز با گامهای استوار می‌روند در مخینه‌اش جان گرفت و او را برانگیخت. متعاقب آن، فکر دیگری در ذهنش به جولان درآمد، مینی بر اینکه آموذگی آتی خاطر عزیزان بستگی به تحمل و طاقت و متانت او خواهد داشت. به این ترتیب، اندک اندک آرامش بیشتری یافت و توانست افکارش را متوجه عالم بالا کند و از آنجا آرامش و تسکین فرود آورد.

تاریکی هنوز دامن نگسترده بود که وی این مسافت از آخرین منزل را پیمود. حال که اجازه داده بودند نوشت افزار و شمع بخرد تصمیم گرفت تا وقتی که چراغهای زندان خاموش می‌شوند یا نوشتن خود را سرگرم کند.

نامه بلندی به نوسی نوشت که طی آن می‌گفت تا موقعی که از خود، یعنی از لوسی، نشنیده علم و اطلاعی از ماجرای زندانی شدن پدرش نداشته و همچنانکه او، یعنی لوسی، کمترین علم و اطلاعی از عمل پدر و عمویش و سهمی که آن دو در آن مصیبت داشته‌اند نداشته او نیز از این بابت کمترین علم و اطلاعی نداشته. تا موقعی که نامه را قرائت کردند البته قبلاً برایش توضیح داده بودند چرا نامی را که ترک گفته و عنوانی را که از آن چشم پوشیده بود از او کتمان می‌کرده و گفته بودند که این امر ناشی از شرط و بندی بوده که دکتر نائل شده و مبتنی بر وعده‌ای بوده که دکتر حتی در روز عقدشان اصرار در وقایع به آن داشته بود. و ماهیت این شرط و کیفیت این وعده اکنون محسوس و قابل درک بود... از او تمنا می‌کرد که به خاطر پدرش هرگز در صدد بر نیاید و نخواهد که بداند آیا پدرش حقیقتاً وجود چنین نامه‌ای را به فراموشی سپرده یا آیا داستانی که او راجع به برج لندن، در زیر درخت کهنسال چناریاز گفت آن را موقتاً یا به طور قطع به خاطرش آورده است یا خیر. چه تازه اگر خاطره معین و مشخصی از آن هم در ذهنش بوده باشد تصور می‌کرده آن نیز با انهدام باستیل از بین رفته است زیرا در میان بقایا و آثار مکشوفه زندانیان که جزئیاتشان در سراسر جهان تشریح گشته بود نامی از آن در هیچ کجا نبود. می‌گفت هر چند لازم به توصیه نیست اما تمنا می‌کند که پدرش را تسلی دهد و یا هر زبان و به هر نحوی که خود می‌داند به او غیولانده کاری نکرده است که به خاطر آن خود را مستوجب ملامت بداند، چه حتی با متانت بسیار کوشیده است به خاطر آن دو خوبش را فراموش کند. علی الخصوص تأکید می‌کرد که بر خوبش تسلط شود ویرغم و درد خویش فایز آید و عشق و محبتش را وقف فرزند دل‌بندشان کند و از او تمنا می‌کرد که چون روانشان در سرای جاوید بنهم خواهد پیوست زیاد ناراحت نباشد و در تسلی پدرش بکوشد.

سپس نامه‌ای در همین زمینه به پدرش نوشت که در آن می‌گفت زن و

قرزندش را به وی می‌سپارد، به این امید که این وظیفه او را برانگیزد و از
انسرذگی به درآورد و توجیهش را از جریسات گذشته منحرف سازد، چون
می‌دهد چنین چیزی احتمال ندارد.

نامه‌ای نیز به آنای لوری نوشت که طی آن همه را به وی می‌سپرد و
وی را در جریان امور دیوی خویش قرار می‌داد. وقتی نامه را که متضمن
ایز از مراقب حشاشی و علاقه و محبت گرم و آتشین بود به پایان رساند
دیگر کاری نداشت، هرگز به یاد «کارتن» نبود، ذهنش طوری، بادیگران مشغول
بود که حتی یک لحظه هم به یاد او نیندازد. پیش از آنکه چراغها خاموش
شوند نامه‌ها را تمام کرد و هنگامی که بر بستر پوشالی دراز کشید احساس
کرد که کار این جهان را نیز به پایان رسانده است.

اما در عالم خواب، عین جهان باز بیدار گشت و جلوه‌های درخشانی
از خوبستن را به وی نمود. اکنون آزاد و شاد در خانه‌اش «سوهو» بود
(هر چند از اثاثه‌اش در آن خبری نبود)، فوق‌العاده شاد و سبکبار بود.
باز بالوسی بود و برایش تعریف می‌کرد که این ماجرا همه کابوسی پیش‌نیوده
و او هرگز از کنارش دور نشده است. سپس لحظاتی پیش آمده که همه فراموشی
بود. هر چند خالی از درد و رنج هم نبود، سپس باز به سوی او بازگشت،
اما دیگر مرده و برای همیشه آسوده بود، اما با وجود این تغییری نیافته
بود، و باز لحظاتی فرارسید که همه فراموشی بود. در تاریک روشنی صبحگاهی
از خواب بیدار شد، بی‌خبر از اینکه کجاست و چه پیش آمده است، تا اینکه
واقعیت تلخ بتک‌آسا بر ذهنش فرود آمد: امروز روز مرگ من است!

و بدین‌سان ساعات شب را از سر گذرانده و به روزی رسیده بود که
بنا بود در آن پنجاه و دو سراز تن جدا گردند. اکنون اگر چه آرام بود و امید
داشت بتواند با متانت و شهامت با مرگ روبه‌رو شود فعالیت جدیدی در
افکار بیدارش در گرفت که تسلط بر آن سخت دشوار بود:

او هرگز ایزاری و آکه بنا بود به زندگی‌اش پایان دهد ندیده بود.

از تفرغش از زمین چقدر بود، چند به داشت، او را در کجا نگه می‌داشتند،
با او چگونه رفتار می‌کردند، آیا دستی که بروی قرار می‌گرفت آغشته به
خون بوده رویش را به کدام طرف می‌کردند، آیا اولین یا آخرین نفر خواهد
بود؟ این سؤالات و سوالات بسیاری از این قبیل، که هیچگاه به اراده‌اش
نبودند بارها و به دفعات سر زده می‌آمدند و مزاحم می‌شدند. و عجیب که
با هیچگونه ترس و غرامی پیوند نداشتند: او ترس در خویشتن سراغ نداشت.
بهر گشته باشم ناشی از خواهشی بودند که وجودش را در پنجه گرفته بود:
می‌خواست بداند که وقتی لحظه موعود فرا می‌رسد چه خواهد کرد؛ و این
خواهش با لحظات زودگذری که با این لحظه پیوند می‌یافت و ذهنش را
درمی‌نوردید به هیچ روی تناسب نداشت؛ نوعی سرگردانی و بیقراری بود،
شبه به بیقراری روحی که در درون روحش مأوا گزیده باشد.

عمجنانکه قدم می‌زد و پیش و پس می‌رفت دقیق می‌گشتند و ساعات،
تعداد ضرباتی را که دیگر هرگز نمی‌شنید می‌نواختند. نه برای همیشه
گذشته و ده به طور قطع سیری گشته و بازده‌الی‌الابد دور شده بود و
دوازده آهسته آهسته پیش می‌آمد. باری، پس از کشمکش و تقلای شدید
سراجام بر این انکار خرابی که در ذهنش به جنبش درآمده بودند فایز آمد.
آرام آرام پیش و پس می‌رفت و نامشان را پیش خود تکرار می‌نمود. مرحله
حادث کشمکش سیری گشت؛ اکنون می‌توانست آزاد از نید افکار مشوش پیش
و پس رود و در حق خود و دیگران دعا کند. دوازده نیز برای همیشه
گذشت.

به وی گفته بودند که ساعت سه پایان ماجراست و می‌دانست که چون
گردونه‌های حامل محکومین به‌کندی حرکت می‌کنند و عبور از خیابانها
ندتی وقت می‌گیرد زودتر از موقع به سراغش خواهند آمد لذا تصمیم
گرفت خود را برای ساعت دو آماده کند و در این ضمن سعی کند به خودتوت
تسلط دهد تا بتواند دیگران را هم قویدل گرداند.

دستهارا به روی سینتہ دردم افکنده بود ویی شباهت به محبوسیی که طول و عرض زندان لاغورس را می‌یسود همچنان پیش و پس می‌رفت که ضربت ساعت يك نواخته شد، و از کنارش گذشت، بی آنکه تعجبی به او دست دهد. این نیز مانند بیشتر اوقات دیگر گذشته و بسر آمده بود. خداوند رابه خاطر عنایتی که کرده و متانتی که به وی داده بود شکر گفت و باخود اندیشید:

«حالا فقط يك ساعت مانده است.» و قدم زدن را از سر گرفت. صدای بانی بر سنگرش راهرو شنیده شد. از حرکت باز ایستاد.

کلید در جاکلیدی جای گرفت و چرخید؛ هنوز در باز نشده بود. یا مغازن باز شدن در. که کسی با صدای فرو افتاده و به انگلیسی گفت:

«اوتنا حالا مرا اینجا ندهد؛ همیشه از پر خورد با او اجتناب کرده‌ام؛ تنهارو تو. من هینجا منتظر می‌مانم. وقت را بیهوده تلف نکن!» در به سرعت بازو بسته شد، دارنی «سیدنی کارتن» را در مقابل خود دید که باقیافتہ بشاش و در حالی که انگشتانش را به علامت اخطار بر لب نهاده بود آرام اما به دقت در او می‌نگریست.

برقی که از نگاه و چهره‌اش می‌تراوید چنان خاصهٔ جالب و قابل توجهی داشت که لحظه‌ای چند فکر کرد دچار توهم گشته است و آنچه می‌بیند مخلوق تصور و پندار است اما این پندار به سخن درآمد، و صدا نیز صدای او بود؛ دست زندانی را گرفت، فشار هم فشار دست او بود. گفت:

« قطعاً هیچ انتظار نداشتید مرا اینجا ببینید! »

« باور نمی‌کردم شما باشید. حالا هم به سختی باور می‌کنم... » و ناگهان فکر ناراحت‌کنندای از ذهنش گذشت و افزود: «زندانی که نیستید، ها؟»

«نه. تصادفاً یکی از زندانبانیهای اینجا را در اختیار دارم، و به موجب همین اختیار است که می‌بینید در مقابلتان ایستاده‌ام. من از طرف... از طرف زنان آمده‌ام.»

زندانی دستش را محکم فشرد.

«حامل پیامی از جانب اوستم.»

«چه هست؟»

«تقاضایی است بسیار جدی و مؤکد و فوری، به عنوان شما بامؤکدترین لحن صدایی که خوب با آن آشنا هستید و این همه برایتان گرامی است.»

زندانی کسی رویش را بر گرداند.

«وقت این نیست که از من بخواهید توضیح دهم که علت اینکه من حامل این پیام هستم چیست یا منظور از آن چیست. این تقاضا را باید اجابت کنید. همین. چکمه‌هایتان را بکنید، چکمه‌های مرا بپوشید.»

پشت سر زندانی، نزدیک دیوار، يك صدلی بود. تا زندانی به خود بچیند کارتن به سرعت برق او را هل داده و بر صدلی نشاند و بیابای برهنه بالای سرش ایستاده بود.

«چکمه‌های مرا بپوش؛ دستویه‌کار بنداز! اراده داشته باش. عجله کن!»

«کارتن، فراواز اینجا امکان ندارد؛ این کار شدنی نیست. توهم بامن از بین میری. دیوانگی است.»

«اگر می‌خواستم فرار کنی، بلکه حق باتو بود، دیوانگی بود و نی‌من مگر از شما خواستم فرار کنی؟ اگر از شما خواستم از این در سری بیرون آنوقت بگو این کار دیوانگی است، ویمان. گراوات را با کراوات من عوض کن. کنت را هم در بیار. تا تو این کار را می‌کنی اجازه بده من هم آن نوار را از موهاش باز کنم و موهاش مثل موهای خودم بهم بزنم.»

با سرعتی عجیب و با نیروی اراده و عملی که فوق انسانی می‌نمود این تغییرات را به او تحمیل می‌نمود. دارنی مانند کودکی مطیع و سربراه به او امرش تمکین می‌کرد.

«کارتن! کارتن جان! این دیوانگی است؛ این کار عملی نیست، شدنی نیست، دیگران بارها به این عمل مبادرت کرده‌اند و همیشه هم با شکست

مواجه شده‌اند. من از تو تنها می‌کنم مرگ خودت را بر مرگ اسلناک من
نیزایی.

«داری جان، مگر من از تو خواستم که از این تر بیرون بری. اگر
همچو تقاضای کردم قبول نکن. اینجا روی این میز قلم و کاغذ هست. دست
این قدر محکم هست که بتوانی بنویسی؟»

«آه وقتی که تو آمدی محکم بود.»

«باز هم سعی کن محکم باشی؛ آنچه را که می‌کم بنویس. عجله کن
دوست عزیز؛ معطل نکن!»

دارتی، ذهنش پلک‌آشفته بود، سرش را بر کف دست قرار داد و دست
میز نشست. کارتن، دست در کنارش ایستاده بود و دست راستش را به زیر لبه
کت برده بود.

«آنچه را که می‌کم بنویس و گاست بنویس.»

«به عنوان کی؟»

«به عنوان هیچکس.» دستش همچنان زیر لبه کت بود.

«تاریخ بگذارم؟»

«نه.»

زندانی با هر سوالی که می‌کرد سر برمی‌داشت؛ نگاه کارتن که دستش را
به زیر لبه کت برده بود توجه پایین بود. مطلقاً را که می‌خواست بگوید به
این شرح املاء کرد:

«اگر سخنانی را که مدتها پیش بین ما گذشت به خاطر داشته باشید آنچه
را که خواهید دید به سهولت درمی‌یابید. اطمینان دارم که آن سخنان را به
یاد دارید؛ سرشت شما این نیست که چنین چیزی را فراموش کنید.»

آرام آرام دستش را از زیر لبه کت در می‌آورد. زندانی در این سراسیمگی
آمیخته به شکستی ضمن نوشتن تصادفاً سر برداشت، دستی هم که بر چیزی
قرار گرفته بود از حرکت باز ایستاد. پرسید:

«نوشتی؟» چنین چیزی را فراموش کنید؟»

«بله، آن چیزی که تو دست گرفتی اسلحه است؟»

«نه؛ اسلحه‌ای با خودم ندارم.»

«پس آن چیه تو دستت؟»

«همین حالا می‌فهمی. بنویس؛ دوسه کلمه دیگر بیشتر نیست.» و در

دنباله مطلبی که گفته بود افزود: «خداوند را شکر می‌کنم که چنین فرصتی
دست داد، تا آنچه را که گفته بودم اثبات کنم. این کاری که می‌کنم ابدأ جای
تأسف و تألم نیست.»

متنگامی که این کلمات را بر زبان می‌راند در حالی که بر او چشم دوخته
بود دستش آهسته‌آهسته به سوی چهره‌اش خزید. قلم از لای انگشتان دارتی
فرو لغزید و بر میز افتاد؛ یا قیافه گنج به پیرامون نگر بست و پرسید:

«این بوجه بود؟»

«بوا!»

«مثل اینکه بویی به مشامم خورد.»

«من که چیزی احساس نمی‌کنم. اینجا چیزی نیست. قلم را بردار و
مطلب را تمام کن.. عجله کن، زود باش!»

زندانی، انگار حافظه‌اش آسیب دیده یا قوای دماغیش مختل شده باشد
کوشید حواس آشفته خود را متمرکز کند. در حالی که چشمانش به تازی گرایده
و تغییر محسوسی در نظم تنفسش پدید آمده بود به کارتن می‌نگریست، او نیز
در حالی که دستش همچنان در زیر لبه کت بود خیره‌خیره نگاهش می‌کرد؛ و عجله
کن، زود باش!»

زندانی بار دیگر بر روی کاغذ خم شد.

«... اگر جز این هم بود...» باز دستش به آرامی و با دقت و احتیاط فرو.

لغزید. «... اگر جز این هم بود از فرجه‌های بیشتری که زندگی در اختیارم
می‌گذاشت استفاده نمی‌کردم. اگر جز این بود...» اکنون دستش درست

معاذی چهره زندانی بود. و جوانگوی اعمال بیشتری می بودم ... اگر جز این بود...

نگاهی به قلم افکند و دید که از اختیار نویسنده خارج شده و کلمات صورت ناخوانا به خود گرفته است. دیگر دستش را زیر لبه کت نبرد. زندانی با نگاهی سرزنش آمیز از جا جست، اما کارتن معطل نکرد: دست راستی را بر منخرینش نهاد و دست چپ را به دور کمرش حلقه کرد. لحظه ای چند با مردی که آمده بود تا جانش را فدایش کند در آویخت؛ تلاش و تملای ضعیفی در گرفت، اما لحظه ای نکشید که زندانی بیهوش و بی حواس بر زمین افتاد. کارتن با چابکی و سرعت بسیار و با دستهایی که استحکامشان به قوت و استحکام قلبش بود لباسهای زندانی را تن کرد، موهایش را به جانب پس سرشانه کرد آنها را با روبانسی که دارنسی به سر بسته بود محکم کرد.

سبس آمده صدا زد: «ای! یا تو! جاسوس به درون آمد. کارتن که در کنار بیکر بی حس و بی هوش زانو زده بود سر برداشت و در حالی که تکه کاغذی را در جیبش می گذاشت گفت: «می بینی؟ این ریسکی که کردی خیلی بزرگه؟»

جاسوس گفت: «راستش آقای کارتن، اگر به قول و قرار می که با هم داشتیم تا آخر و نادار بماند جریان آنها هم خطرناک نیست.»

«از باب من نگرانی نداشته باش، تپای مرگ سر قولم می ایستم.»
«اگر بناست که عده پنجاه و دو نفر باشند، باید هم بایستید. حالا که شما را با این قیافه می بینم هیچ نگرانی و ترسی ندارم.»

«نداری؟ به زودی شرم را از سرت می کنم، و دیگران هم به توفیق خدا به زودی از اینجا دور خواهند بود! خوب، بگویید و مرا به درشکه بفرستند.»

جاسوس با عصیانیت گفت: «شما راه!»

«مرد حساسی، همین شخصی را می گویم که با او عوض شده ام. از

همان دری می روی که آمدیم؟»

«البته.»

«آنوقتی که آمدیم حالم خوش نبود و ضعف داشتم، حالا که مرا می - بری حالم بدتر است. آخرین وداع منقلبم کرده. از این قبیل چیزها اینجا زیاد اتفاق افتاده. حالا دیگر زندگیت دست خودته. عجله کن! بگو بماند کمکت کنند!»

جاسوس که چون بید می لرزید در آخرین لحظه مکث کرد و گفت: «قسم می خورید مرا لوتدهید؟»

کارتن پا بر زمین کوفت و گفت: «مرد حساسی، مگر قبلاً قسم نخوردم و قول ندادم که این کار را تا به آخر دنبال می کنم؟ تو حالا داری این لحظات گرانبها را بی خود و بی جهت تلف می کنی. برش دارو به آن حیاطی که می - دانی ببر، و شخصاً او را در کالسکه بگذار و به آقای لوری تحویل بده، و به او بگو که جز عوا دوائی که او را به هوش بیاورد به او ندهد. و در ضمن مطالبی را که به او گفتم و قولی را که به من داد فراموش نکند و راه بیفتند!»
جاسوس از اتفاق بیرون رفت؛ کارتن پشت میز نشست و سر را در میان دو دست گرفت. جاسوس لحظه ای بعد با دو نفر دیگر وارد شد.

یکی از آن دو در حالی که بر بیکر بیهوش می تکیست گفت: «چطوره؟ یعنی وقتی دهنه رقیقت در لاملاری سن گوتین برنده شده این قدر ناراحت شده؟»

دیگری گفت: «به هموطن خوب حتی آگه این آرستو کرات به قرعه بوج هم می کشید این قدر ناراحت نمی شد.»

بیکر بیهوش را از زمین برداشتند و بر تخت روانی که به دم در آورده بودند قرار دادند؛ وقتی دولا شدند که آن را بردارند جاسوس به لحنی اغشار آمیز گفت: «اورموند، وقت چندانی باقی نمانده.»

کارتن جواب داد: «می دانم. خواهش می کنم به دوستم برسید، و مرا

باز ساد گشت: « خوب، بچه‌ها بایید یرش دارید بیارید بیرون! »

در بسته شد و کارتن تنها ماند. شش‌دانگه حواسش راجع کرد و بسا

منتتهای دقت گوش به زنگه هر صدایی مانند که حکایت از سوء ظن یا اعلام خطر کند؛ اما صدایی به گوش نرسید. صدای چرخش کلیدهایی شنیده شد، درهایی باز و بسته شد و گامهایی راهرو و درستی را در نور دید. فریادی کشیده نشد و سراسیمگی و شتابی که دال بر غیر عادی بودن وضع باشد بر وزن نکرد. نفس راحتی کشید و پشت میز نشست و باز گوش فرا داد تا ساعت ضربه دو را نواخت.

اصواتی که وی از آنها بی‌بی به دل نداشت، زیرا «مهموشان را در می- یافت، اندک اندک رسا و ساطع گشتند. چندین دریکی پس از دیگری گشوده شدند. زندانبانی با صورتی که در دست داشت نگاهی به درون افکند و گفت: «اورموند، از دنبال من بیاه، سیدنی از بی اویه اتاق بزرگه تازی که مسافتی با سلولش فاصله داشت رفت. روز زمستانی تیره و تازی بود؛ چه بد علت تازی اتاق وجه به سبب تیرگی هوا، در ابتدا اشخاصی را که آورده بودند تا دستهایشان را ببندند درست تشخیص نداد. بعضی ایستاده بودند، برخی نشسته بودند و تعدادی می‌گریستند و قرار و آرام نداشتند، اما اینان چند نفری بیش نبودند. اکثریت خاموش و بی حرکت چشم بر زمین دوخته بودند. در کنار دیوار، دو گوشه‌ای تار، ایستاده بود و مابقی پنجاه و دو نفر از بی‌اش به درون می‌آمدند؛ از آن میان مردی که او را می‌شناخت به مقابلش که رسید ایستاد و او را در آغوش گرفت. با این عمل، از ترس اینکه هوشش کشف شود، رعشه‌ای در وجودش دوید، ولی مرد مزبور به راه خود ادامه داد. چند لحظه بعد زن جوانی که قیافه و اندام ظریف و دخترانه و چهره‌ای ملیح و لاغر و بیرنگ و زو و چشمانی درشت و گشوده و آرام داشت از جای خویش برخاست و به نزدش آمد.

دست سردش را در دستش نهاد و گفت: «مواطن اورموند، من همان خیاطه‌ای هستم که در لافورس باشما بودم.»

سیدنی ژیرلب، جویده جویده گفت: « بنده، درست. راستی فراموش کرده‌ام اتهام شما چه بود.»

«نوطه. هر چند خدا به سرشاهد است روحم از این جریان خیر ندارد. مگر ممکن است؟ شما قبول می‌کنید یک موجود بیچاره‌ای مثل من توطئه چیده باشد؟» لبخند غم‌آلودی که این سخنان را همراهی می‌کرد وی را چنان متأثر ساخت که اشک از چشمانش جوشید.

«مواطن اورموند، من از مرگ باکی ندارم. ولی آخر کاری نکرده‌ام. من اگر بدانم که مرگم یعنی بحال جمهوری دارد، آن هم جمهوری که بنده است کارهای بزرگی در حق بی‌ثویان انجام دهم، با کمال میل حاضرم بمیرم، ولی نمی‌دانم مرگ من چه ثمنی عایدش می‌کند - آن هم بیچاره‌ی ضعیفی مثل من!» وضع ترحم‌انگیز این دخترک برای آخرین بار در این جهان، حس ترحمش را برانگیخت و احساسش به رفت گرایید.

«مواطن اورموند، شنیدم آزاد شدید، صحت داشت؟»

«بنده، آزاد شدم. ولی دوباره توقیف کردند، و محکوم شدم.»

«مواطن اورموند، اگر با شما سوار گردونه شدم اجازه می‌دهید دستان را بگیرم؟ من نمی‌ترسم، ولی کمی ضعیف هستم و این کار قوت قلب بیشتری به من می‌دهد.»

هنگامی که چشمان آرام دختر متوجه چهره‌اش گشتند، کارتن ابتدا جبهش تردیدی ناگهانی و سپس شگفتی فوق‌العاده‌ای را در آنها باز یافت. انگشتان جوانی را که کارو گرسنگی فرسوده و تحلیل برده بود در دست فشرد و انگشتش را به علامت سکوت بر لب نهاد.

دخترک به تجوا گشت: «نصمیم دارید به خاطر او بمیرید؟»

«بنده، و به خاطر زن و فرزندش، هیس! حرف نزنید.»

«آقای بیگانه، اجازه می‌دهید دستان را بگیرم؟»

«عیس! بله؛ خواهی، تا آخرین لحظه.»

همان سابعه‌هایی که بر فراز زندان دامن می‌گسترند در همان ساعات بعد از ظهر زود هنگام بر دروازه شهر نیز که جمعیتی کثیر در پیرامونش ازدحام کرده بود و کالسکه‌ای به سوی آن پیش می‌راند تا بازرسی شود، فرومی افتاد.

«ایست! اون توکی‌ها هستند؟ ورقه عبور!»

اوراق را تسلیم می‌کند.

«آلکساندرمانت، طیب. فرانسوی. کدام یکی است؟»

این یکی. پیرمرد بیتوا را که زیر لب سخنان نامنهوم ادا می‌کند نشان می‌دهد.

مثل اینکه هموطن دکتر حواسش بجا نیست؛ همچنان انقلاب ناراحتش کرده؟»

بله، فوق تحملش بوده.

«بله! خیلی‌ها تحملش را ندارند. لوسی، دخترش. فرانسوی. کدام یکی است؟»

این یکی.

«بله، ظاهراً باید این باشد. لوسی، زن اورموند، همان نیست؟»

چرا.

«ها! اورموند جای دیگر قرار ملاقات‌داره. لوسی، دخترش. انگلیسی.»

این کوچولو است؟»

بله.

«دختر اورموند، منویوس. خوب، حالاً به جمهوریخواه حساسی رو بوسیدی و این چیزیه که تو خانواده تون تازگی دازه. بادت باشه، هاسیدنی کارتن. وکیل عدلیه. تبعه انگلیس. کدام یکی است؟»

همان که در گوشه کالسکه خوابیده‌است. او را هم نشان می‌دهند.

«مثل اینکه وکیل انگلیسی هم ضعف کرده؟»

امید است هوای آزاد به سروگوشش بخورد و حالش بجا بیاید. وضع مزاجش چندان خوب نیست؛ چند لحظه قبل با دوستی که مورد بی‌مهری جمهوری است و داغ کرده است.

«فقط به این علت؟ اینکه چیزی نیست! خیلی‌ها مورد بی‌مهری واقع میشوند و باید از پنجره کوچک به بیرون نگاه کنند. جاویس لوری، بانکدار، انگلیسی. کدام یکی است؟»

«منم؛ و آخرین نفر هم هستم.»

کسی که به این سؤالات پاسخ گفته آقای لوری است که از کالسکه پیاده شده و در حالی که دستش را بر در آن قرار داده است به سؤالات گروهی از مأموران جواب می‌گوید. این جمع باتأنی و سرفرصت جوانب و اطراف کالسکه را بازرسی می‌کنند و باتأنی و سرفرصت از آن بالا می‌روند و در جایگاه کالسکه ران می‌ایستند تا ببینند ائانه‌ای که بر طاق آن بازبندی شده چیست. روستاییانی که در آن حوالی پرتاب می‌زنند به کالسکه نزدیک می‌شوند و آزمون‌دانه به درون می‌نگرند؛ کودکی خردسال، در بغل مادرش، دستهای کوچکش را پیش می‌آورد تا زن آریستوکراتی را که به زهر تیغه گوتین رفته است لمس کند.

«جاویس لوری اوراتان را بگیرد - امضاء شده‌اند.»

«هموطن می‌توانیم حرکت کنیم؟»

«بله، می‌توانید حرکت کنید. جلوداره‌ها - راه بیفتید؛ به سلامت!»

«هموطنان، خدا حافظ شما... از اولین خطرچستیم!»

این سخنان نیز از جاویس لوری است که آنها را در حالی که دستها را بر هم نهاده و سر به سوی آسمان برداشته است بر زبان می‌راند. در درون کالسکه وحشت حکم فرماست، صدای گریه به گوش می‌رسد، صدای تنفس سنگین

(۱) اشاره به سید (گوتین) است که سرفه‌ول در آن می‌افتاد.

مسافر از هوش رفته شنیده می شود.

نوسی به بیرمرد نزدیکتر می شود و می پرسد: «خیلی یواش نیریم؟
نمیشه کاری کرد تندتر برند؟»

«عزیزم اگر تندتر برند شکل فرار پیدا می کنه. نمیتونم خیلی بهشون
فشار بیاورم! باعث سوءظن میشه.»

«به پشت سر نگاه کنید، به پشت سر نگاه کنید، مثل اینکه تعقیبان
می کنند!»

«عزیزم، کسی نیست. تا اینجا که کسی ما را تعقیب نمی کنه.»

خانواده دو و سه قلعه های دهقانی منفرد و عمارات مخروطیه و رنگر-

یزها و دباغیها و چیزهایی از این قبیل و دشت و صحرا و خیابانهای مشجر و

درختان بی برگ و تنوا از برابر کالسکه می گذرند و دور می شوند. رانده

و ناهموار است و اطراف آن از هر سو گل و شل و باتلاقی است. گاهی کالسکه راه

گرم می کند و به گل و شل می زند و زمانی در دست اندازها و شیار چالابهایی

آن گیر می کنه، آنوقت ناراحتی و بی صبری مسافران چنان بالا می گیره که در

این هراس چنانکه و شتانی که وجودشان را در بنجه گرفته است می خواهند از

کالسکه به زیر آیند و با به فرار گذارند و مخفی شوند و هر کاری بکنند اما

توقف نکنند.

دشت و دمن را پشت سر می نهند و باز عمارات مخروطیه و قلعه های منفرد

دهقانی و کارگاههای رنگرزی و دباغی و از این قبیل و کلیه ها و خیابانهای

مشجر و درختان بی برگ و تنوا از مقابلشان می گذرند و دور می شوند. هر چند -

گاه مسافران از خود می پرسند: نکند اینها ما را قریب داده و از یک راه دیگر

به محل قبلی بازگردانده باشند؟ این همان محلی است که قبلاً از آن گذشتیم؟

نه، خدا را شکر. این هم یک نمکده. به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید

تعقیبان نمی کنه! عیسا رسیدیم به چاپارخانه!

باتأنی و سرفروخت چهار اسب و از کالسکه باز می کنه؛ کالسکه بی اسب

با حوصله و بی هیچ شتابی، انگار قصد حرکت نداشته باشد، در کوچیهای
تنگ توقف می کنه؛ آهسته و باتأنی تمام عوضها یک به یک ظاهر می شوند؛
آهسته و باتأنی تمام جنود را از بی اسبها پدیدار می گردند، دست نشان
را می مکند با زبانهاش را تا می کنه؛ جلوداران قبلی باتأنی و سرفروخت
بواپایشان را می شمارند، در محاسبه اشتباه می کنه، به تاهج نامطلوب می -
رسند؛ وطنی تمام این مدت قلوب آکنده از وحشت مسافران چنان می زند که
نواخت سرعت آن از چهار نعل تیز و زورترین اسب در می گذرد.

عاقبت، جلوداران جنید بر پشت جلوهای خود قرار می گیرند و جلو -

داران سابق بر جای می مانند؛ کالسکه از دمکنده می گذرد، و در زمینهای پست

و آب گرفته به حرکت در می آید. جلوداران ناگهان و به شیوه ای همچنان آمیز

سخنانی چند با هم رد و بدل می کنه و دسته جلوها را می کشند، اسبها بکپو از

حرکت باز می ایستند. تعقیبان می کنه؛

«اوی آنا بون مسافرا - شما بکین!»

آقای لوری سرش را از بنجره بیرون می آورد و می پرسد: «چه می -

خواهید؟»

«گفتید چند نفر بودند؟»

«نمی فهمم چی میگید؟»

«تو اون یکی چاپارخونه - گفتید امروز چند نفر و با گوتین کشتند؟»

«بنجاه و دو تا.»

«متم عیشتدر گتم! عالی است! این رفیق می گفت چهل و دو تا؛ ده

تا سرکم چیزی نیست. گوتین عالی کار می کنه! قریونش مبرم من! همین راه

بیفت جونم!»

شب تار دامن می گسترده، دازنی کم کمک تکان می خورد و اندک اندک

بهوش می آید و سخنان نامفهوم بر زبان می راند. گمان می کنه هنوز یا اول است

او را به نام می خوانند و از او می پرسند آنکه در دست دارد چیست. او خدای

مهربان بهما رحم کن، بهما کمک کن! به پشت سر نگاه کنید، نگاه کنید ببینید
تعمیرمان می کنند!

باد از پشت سر کالسکه را به شلاق می بندد، ابرها از پشت سردر
پروازند، ماه در پشت سردر آغوش امواج ابرها غوطه می خورد و پیش می-
آید، شب مخوف و وهم انگیز با تمام قدرت دربی ما است، اما تا کون چیز
دیگری دربی مان نیست.

فصل چهاردهم

پایان بافندگی

در همان هنگام که آن پنجاه و دو نفر در انتظار سر نوشت بودند مادام-
دفاژ ژباہ انتقام، وژاک شماره سه، عضویت متصفه محکمه انقلابی شوروی
مشتومی تشکیل داده بود. مادام دفاژژ در میخانه با این وزراء مذاکره
نمی کرد؛ در چنین مواقعی محل تشکیل شورا دکان محقر هیزم شکنی بود
که سابقاً مأمور نگهداری راه بود. هیزم شکن در این مذاکره شرکت نداشت-
همچون یکی از افسار خرد که تا چیزی از وی نپرسیدند جواب نداد و تا
نخواستند نظری اظهار نکند در مسافتی دور از آنها ایستاده بود.
ژاک شماره سه گفت: «ولی دفاژژ بدون شک جمهوریخواه مؤمنی
است، نه؟»

«انتقام» در مقام اعتراض با صدای زیر گفت: «از اون بهتر تو تمام
فرانسه پیدا نمی شه.»

مادام دفاژژ ایرو درهم کشید و دستش را بر لبان معاون خود قرارداد
و گفت: «آرام باش، دخترم. گوش کن بین چی میگویم: شوخرم جمهوریخواه
مؤمن و مرد شجاعی است؛ حق اینست که جمهوری قدر خدماتش بدونه
و، خوب، از اعتماد جمهوری هم برخورداره. ولی با تمام این ناصیل عاری

از نقاط ضعف هم نیست؛ ضعفش همین که برای این دکتر دلسوزی میکند.»
ژاک شماره سه یا صدای خشن و گرفته خود، درحالی که به شیوه تردید آمیز سر می‌جنباند و انگشتان تشنه و بی‌قرارش بر گرد دهن بر تماشایش طواف می‌کرد، گفت: «واقعاً جای تأسفه. این از يك هموطن خوب بعینه - جداً جای تأسفه.»

مادام دفارژ در ادامه سخن گفت: «ولی من بشخصه يك ذره عم مقیدش نیستم. بود و نبودش برای من مهم نیست. ولی خانواده او رموندو باید از ریشه درآورد؛ زن و بچه‌اش هم باید به دنبال شوهر و باباشون برنند.»
ژاک شماره سه با همان صدای وزغی خود گفت: «کله زنش برای این کار جون میده. من موی بور و چشم زاع اونجا زیاد دیده‌ام؛ وقتی سامسون اونهارو بلند می‌کرد و به جمعیت نشون می‌داد جداً تماشا داشت‌ها.»
گرچه خود به فیانه غول بیابان بود همانند ایتورا سخن می‌گفت.
مادام دفارژ سر فروافتاد و لحنه‌ای چند تأمل کرد. ژاک شماره سه که از سخنان خویش سخت لذت می‌برد اظهار داشت:

«بچه‌اش عم موی بور و چشم زاع دازه، و ما هم به ندرت بچه‌ای پای گیوتین می‌بینیم. خیلی جناب میشه!»

مادام دفارژ سر از گریبان تفکر برآورد و گفت: «خلاصه، من در این مورد نمیتونم به شوهرم اطمینان کنم. از دیشب نه فقط حر می‌کنم که صلاح نیست جزئیات نقشه‌هامونو باهاش در میون بذارم بلکه احساس هم می‌کنم که اگه زود نجنبیم خطر این هست که بهشون خبر بده و از چنگمون دروند.»

ژاک شماره سه گفت: «این که هیچوقت نباید پیش بیاد. قرار، بی‌قرار، تازه با این وضع هم نصف عده لازم هم نداریم. ما باید هر روز صدویست

1) Epicurus حکیم یونانی که خوش بودن و خوب زندگی کردن را اصل یکی وسعت می‌دانست.

فکر داشته باشیم.»

مادام دفارژ به سخن ادامه داد و گفت: «خلاصه، شوهرم اون انگیزه‌ای واکه من برای ریشه کن کردن این خانواده دارم نداره. من هم انگیزه اوزا ندارم که بتونم به‌سال این دکتر دلسوزی کنم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام شخصاً دست بکارشم. هموطن، یا اینجا.»

هیزم شکن که احترام شایانی برایش قائل بود و در مقابلش عمه اطاعت و تسلیم بود و از او ترمی عظیم بدل داشت شبکلاه سرخش را به‌منظور ادای احترام از سر بر گرفت و پیش آمد.

مادام دفارژ با لحنی جدی گفت: «هموطن، راجع به اون اشاره‌هایی که اون خانم به زندانیها می‌کرد تو حاضری امروز شهادت بدی؟»

هیزم شکن گفت: «بله، چرا نیاشم؛ هرروز، تو هر هوایی، از ساعت دوتا چهار - همیشه علامت می‌داد. بعضی وقتها با اون کوچولو، بعضی وقتها هم تنها. می‌دونم چی بگم. با این چشم دیدم.»
و ضمن صحبت با سر و دست اشاره می‌کرد، گویی اشارات و علائمی را که هرگز ندیده بود تقلید می‌نمود.

ژاک شماره سه گفت: «در این که توطئه‌ای در کار بوده شکی نیست؛ مثل روز روشن.»

مادام دفارژ لیخند تلخی سر لب آورده و رو به او کرد و پرسید: «میشه از هیئت منصفه خاطر جمع بود؟»

«هموطن عزیز، از بابت هیئت منصفه خاطر تون جمع باشه. هیئت منصفه با من.»

مادام دفارژ باز لحنه‌ای چند تأمل کرد و گفت: «حالا اجازه بدید بینم. يك بار دیکه عم از شما سؤال می‌کنم! می‌تونم این دکتر را به شوهرم ببخشم؟ بود و نبودش برای من علی‌السویه است. ولی شما چی می‌کنید؟»
ژاک شماره سه با صدای فرو افتاده گفت: «او هم هرچی باشه يك سر

به سایر سرعاً اضافه می‌کند، ما حالا جدا کمبود داریم. به نظر من حینۀ ارزش بگیریم.»

مادام دفارژ در توجیه مطلب اظهار داشت: «وقتی دختر شو دیدم دکتر هم با او بود و به او علامت می‌داد. من نمی‌تونم علیه یکی اعلام جرم کنم و اون یکی را ندیده بگیرم. من نمی‌تونم سکوت کنم و قضیه را تمام و کمال به عهده این هموطن بگذارم چون من هم بد شانسی نیستم.»

«انتقام» و ژاک شماره سه در اعتراض به این گفته با هم به رقابت برخاستند و گفتند که او، یعنی مادام دفارژ، معتبرترین و بهترین شاعر روزگار است. هموطن ریز نقش نیز برای اینکه از تافله عقب نمانده باشد اعلام کرد که مادام یک شاهد آسمانی است.

مادام گفت: «پس خوب، حالا دیگه خودش و بختش، من که نمیتونم ارزش بگیرم! تو ساعت سه کنار دازی، میخواهی بری اعدام اون دسته را تماشا کنی - شما را میکم؟»

سؤال خطاب به هیزم شکن بود، که با عجله جواب مثبت داد و از فرصت استفاده کرد و افزود که وی آتشین‌ترین هواخواه جمهوری است و نتیجتاً متأسف خواهد بود اگر چیزی مانع از رفتش به تماشای مراسم گردد و نتواند چیزی چاق کند و سلمانی با مزه ملی را تماشا کند. به حدی در برابر همین پرستی خویش غلو کرده هر بیننده‌ای می‌دید که انگاز مورد سوء ظن قرار گرفته باشد (و با نگاههای تحقیر آمیزی که مادام به وی می‌افکند احتمال همین طور هم بود) در پنجه ترس و وحشتی شدید قرار دارد و از این تا به آن ساعت از زندگی و سلامت خویش امین نیست.

مادام گفت: «خوب من هم مثل تو همونجا وعده داریم. بعد از اینکه تمام شد - میگم ساعت هشت - یا من آتوان پیش من تا با هم بریم و تو هسون و بخش خودم بهشون اعلام جرم کنیم.»

عیزم شکن گفت که با کمال افتخار به حضور هموطن شرفیاب خواهد

شد. هموطن نگاهش به وی نکند و او مجدداً سراسیمه شد و در حالی که همچون توله سگی خطاکار چشم از نگاهش می‌دزدید به میان‌کنده‌های هیزم عقب نشست واره را به دست گرفت و سراسیمگی خویش را با اشتغال به کار از نظر پنهان داشت.

مادام دفارژ به عضو هیئت منصفه و «انتقام» اشاره کرد که قدری جلوتر بروند، آنگاه نظریات خویش را با تفصیل بیشتر به شرح زیر توضیح داد:

«زنه حالا حتماً خنونه است، و منتظر لحظه مرگه شوهره است. حتماً بر اش عزا می‌گیره و گریه و زاری راه میندازه، و وضع روحیش طوری خواهد بود که نسبت به عدالت جمهوری ابراز بدبینی می‌کند، و اونوقت است که با دشمنهای جمهوری همدردی کرده. من حالا میرم سر وقت او.»

ژاک شماره سه با لحنی که آنگونه از جذبه شوق بی‌دگت: «جداً زن عجیبی هستی، واقعا که سزاوار پرستشی!»

«انتقام» فریاد برآورد: «من قریون شکل ماهت میرم!» و او را در آغوش کشید.

مادام دفارژ ضمن اینکه بافتنی‌اش را به او می‌داد گفت: «بافتنی را بگیر، و اونو در صندلی که همیشه می‌شینم دم دست داشته باش، صندلیم را هم برام نگه دار. از همین جا بکراست برو اونجا، چون احتمالاً امروز از سایر روزها شلوغتر میشه.»

«انتقام» ضمن اینکه او را می‌بوسید گفت: «چشم، اطاعت میشه، او امر رئیس مضاعف، دیر که نمی‌کنی؟»

«قبل از اونکه شروع بشه اونجام.» این را گفت و به راه افتاد، «انتقام» از پشت سر صدا زد:

«قبل از اینکه گاریهای محکومین برسند اونجا باشی‌ها. حتماً بیای‌ها! قبل از اینکه گاریها برسند!»

مادام دفارژ به نشانه اینکه سخنانش را شنیده و می‌تواند اطمینان

داشته باشد که به موقع در میعادگاه خواهد بود دستی تکان داد و از میان گل و شل گذشت و از کنار دیوار زندان پیچید و از نظر ناپدید شد. انضمام و عضو هیئت منصفه او را با نگاه بفرقه کردند، در حالی که محو قد و قامت زیبا و مجذوب مواهب اخلاقیش بودند.

در آن روزگار بسیار بودند زنانی که دست مغرب زمان مسخشان کرده بود، ولی در این میان هیچ کس مهیتر و سنگدل تر از این زنی نبود که در این لحظه راه خود را از میان کوجهها و خیابانها می گشود. زنی بود نیرومند و بی باک، سریع الانتقال و سریع العمل، فوق العاده مصمم و صاحب چنان زیبایی که نه تنها به دارنده خود صلاحیت و استحکام می بخشید بلکه واقعیت وجودش را بر دیگران نیز تحمیل می کند، و با چنین صفاتی طبیعی است که چنین روزگار آشفته ای تحت هر شرایط و اوضاعی، به وی امکان اعتلا می داد. منتها از آنجاکه از دوران خردی و کودکی با احساس ناروایی مزمن و ریشهدار و تنفیری دیرینه نسبت به طبه ای خاص بار آمده و رشد کرده بود این شرایط و احوال همه دست به دستم داده و او را به صورت ماده ببری خطرناک در آورده بود. ذره ای رحم و شفقت در سرشش نبود، اگر یک وقتی هم از چنین خصلی بهره ای داشته این خصیصه اکنون برای همیشه و به طور قطع از وجودش رخت بر بسته بود.

برای او مهم نبود که بیگانهی به گناه اجدادش به قتل رسد؛ آن که او می دید این بیگناه نبود، اجداد گنہکار او بودند. برای او اهمیت نداشت که زنی بیوه و دخترش یتیم شود، تازه این مجازات کافی نبود، زیرا آنها دشمن طبیعی او و مایه رنج و آزار او بودند و لذا حق حیات نداشتند. توسل و التماس به او بیوده بود، چون نسبت به خویشش هم عاری از احساس رحم و عطوفت بود. اگر در هر یک از این برخوردهای خیابانی که او در آنها شرکت داشته بود از پای در می آمد هرگز بر خویشش دل نمی سوخت و اگر همین فردا او را به زیر تیغه گوتین می فرستادند رفتی که به وی دست

می داد بیش از زمانی نبود که آمر دستور را در موقعیت خویش می دید.

چنین بود قلبی که مادام دقارز در زیر جامه خشن خویش پنهان داشته بود. این جامه که به لایبندی پوشیده شده بود در نوع خود جامه مناسبی بود؛ خرم موهای تیره اش در زیر کلاه سرخ درشت باف انبوه می نمود. در سینه اش طیانچه ای و سرکمرش خنجری تیز بود. با این تجهیزات، و با کامهای مطمئنی که به این خوی و خصال می یرازید، و آزادی و ترمش زنی که در دوران دوشیزگی بایرهنه ماسه های داغ ساحل را زهرها گذاشته است کوچکها و خیابانها را زیر پا می گذاشت و به جانب مقصد پیش می رفت.

در همین هنگام کالسکه ای که عزم سفر داشت در حیاط به انتظار آخرین مسافر خویش بود. شب قبل هنگامی که نقشه کار طرح می شد مشکل بردن میرپراس سخت موجبات اشتغال خاطر آقای اوری را فراهم ساخته بود؛ چون نه تنها ضرورت ایجاب می کرد که کالسکه بیش از اندازه سنگین نباشد، تقلیل مدت بازرسی به حداقل نیز حائز کمال اهمیت بود، زیرا موفقیت عمل ممکن بود بستگی به چند ثانیه ای داشته باشد که اینجا و آنجا صرفه جویی می شد. سراجام پس از تأمل آمیخته با دلواپسی تصمیم گرفت میرپراس و جری را که آزاد بودند و می توانستند هر لحظه که بخواهند شهر را ترک گویند بگذارد که ساعت سه بعد از ظهر با کالسکه سبکی حرکت کنند. چون اثاثیه ای نست و پاگیرشان نبود می توانستند به زودی به کالسکه آنها برسند و از آن جلو بزنند و بروند و پیشاپیش عوض ها را آماده کنند و به این ترتیب حرکتشان را طی ساعات گرانیهای شب که هر گونه تأخیری ممکن بود عواقب وخیم در پی داشته باشد تسهیل کنند.

میرپراس به این امید که موافقت با این ترتیبات، در این وضع غیر عادی و حاد، خدمتی گرانیها باشد پیشنهاد را حسن استقبال کرد. او و جری ناظر حرکت کالسکه بودند؛ هر دو فهمیده بودند که آنکه سلامون آورده بود کی بود. ده دقیقه ای را در انتظاری سخت و جانفرسا بسر آورده و اکنون

در این لحظاتی که مادام دفاوژ کوچکها و خیابانها را پشت سر می نهاد و به ایستگاه متروک، که در آن جلسه مشاوره را ترتیب داده بودند، نزدیکتر و نزدیکتر می شد مشغول تهیه مقدمات سفر خویش بودند که تا هر چه زودتر از بی کالسکه به راه بیفتند.

میس پرس که چندان دستخوش هیجان بود که حتی قدرت حرکت و بیان از او سلب شده بود گفت: «خوب آقای کرانچر، حالا چی فکر می کنی؟ فکر نمی کنی بهتر باشه از اینجا راه نرفتیم؟ به کالسکه همین چند لحظه پیش از اینجا حرکت کرده، اگر یکی دیگه هم بره ممکنه ایجاد سوء ظن کنه.»
آقای کرانچر اظهار داشت: «میس عقیده من اینه که درست می فرمایین. به هر حال، درست یا نادرست، هر اتفاقی هم که بیفته باها تون هستم.»
میس پرس در حالیکه به شدت می گریست گفت: «برای این عزیزها طوری تو خوف و رجا هستم و حواسم بندری پریشونه که هیچ راه حلی به فکر نمی رسه. آقای کرانچر مهربان، شما نمی تونین به نقشه ای بریزین؟»
آقای کرانچر جواب داد: «میس، برای زندگی آینده، چرا، ولی راجع به اینکه حالا بتونم این کله کهنه رو به کار بندازم فکر نمی کنم. میس، ممکنه لظفاً به این دو وعده و قدری که کرده ام و دلم میخواد در این وقت بحرانی تکرار شون کنم گوش کنین؟»

میس پرس که همچنان به شدت می گریست گفت: «اوه، شمارو بخدا، پس زودتر بگین و نومو کنین، مثل به مرد خوب.»
آقای کرانچر که از سر تا پا می لرزید و رنگه به رخسار نداشت با قیافه و لحنی جدی گفت: «اولاً، قول میدم که این طفلکها به سلامت از این خطر بچن دیگه از اون کارها نکنم، دیگه نکنم!»
میس پرس گفت: «اطمینان دارم که نمی کنین، حالا این کار هرجی میخواد باشه؛ و خواهش می کنم فکر نکنین که لازمه حتماً بگین که این کار چی جی هست.»

جری در جواب گفت: «خیر، میس، گفتن نداره. ثانیاً قول میدم اگر این طفلکها به سلامت از خطر بچن هیچوقت مانع کنده زدن خانم کرانچر نشم. هیچوقت!»

میس پرس در حالی که اشک چشمانش را پاک می کرد می گوید برخورد مسلط شود گفت: «این کاری که میکنی، حالا هر تدبیر خونه داری که میخواد باشه، بپز. شما باهاش کنار ندانسته باشین و بذارین خانم کرانچر خودش بهش برسه... او طفلکها!»

آقای کرانچر، با قیافه ای که گویی پشت میز خطابه است، در ادامه سخن گفت: «میس، حتی می خوام عرض کنم - و بذار این چیزهایی که میگم یادداشت بشن و از طریق خود شما به خانم کرانچر ابلاغ بشن - که عقیده ام راجع به کنده زدن و خاک رفتن به کلی عوض شده و تنها آرزوم اینه که در همین لحظه ای که ما داریم صحبت می کنیم خانم کرانچر خاک رفته باشه.»
میس پرس با همان سر اسیمکی که وی را در نتیجه گرفته بود گفت: «امیدوارم به گرم خدا امیدوارم اینطور باشه، دوست عزیز - و امیدوارم خداوند انتقارات و آرزوهاشو برآورده کنه!»

آقای کرانچر با لحنی جدیتر و کندتری بیشتر، در حالی که سخنانش شائبه و عطف دانت افزود: «امیدوارم خداوند دعا و آرزوی خیرمو برای این طفلکها به حساب گذار و کردار سابقم نذاره! اگره حالا به خاک نمی اقیم که دعا کنیم که از این مهلکه جون سالم بدر برنند امیدوارم خداوند به حساب گناهامون نویسه (چون موقعیت مناسب نیست.)! امیدوارم میس امیدوارم!»

آقای کرانچر پس از تلاش نسبتاً طولی اما بیهوده ای که به منظور حصول به نتیجه بهتری به عمل آورد سرانجام بدین شکل از اظهارات خویش نتیجه گرفت؛ حال آنکه در این ضمن مادام دفاوژ در کوچه ها و خیابانها به راه خویش ادامه می داد و نزدیک و نزدیکتر می شد.

میس پراس اظهار داشت: « اطمینان داشته باشین که اگه روزی به مملکت خودمون رسیدیم این چیزهایی راه شما با این لحن مؤثر گفتن، تا اونجا که یادم باشه و فهمیده باشم، برای خانم کرائچر تعریف می‌کنم. در حال، میتونین خاطر جمع باشین، وبوش می‌گم که شاهد بودم این چیزهایی را که در این لحظات بحرانی گفتین از ته دل گفتین. حالا اجازه بدین به کمی فکر کنیم! آقای کرائچر محترم يك کمی فکر کنیم! »
و در این ضمن مادام دفاژر همچنان از کویچه‌ها و خیابانها به راه خویش ادامه می‌داد و نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

میس پراس گفت: « اگه شما جلو جلو برین و نذارین کالسکه و اسبها اینجا بیان، و یه جایی منتظر من باشین - این بهتر نیست؟ »
چرا، به نظر آقای کرائچر بهتر بود.

میس پراس پرسید: « خوب کجا منتظر میشین؟ »
آقای کرائچر به حدی آشفته بود که جز « تمپل بار » جایی به خاطرش نمی‌رسید اما افسوس که تمپل بار تنها فرسنگ از اینجا دور بود و مادام دفاژر هم لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد.

میس پراس گفت: « دم در کلیسا، اگه دم در کلیسا، بین دو تا برج، و ایسم فکر نمی‌کنین زیاد دور باشه؟ »
« خیر، میس. »

و پس مثل به مرد خوب، همین حالا به راست برو چا پارخانه و ترتیب کارو بده. »

آقای کرائچر با قیافه‌ای مردد و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: « ولی می‌ترسم شمارو تنها تون بذارم، کی میدونه چه اتفاقی ممکنه بیفته. »
میس پراس گفت: « ماکه نمی‌دونیم، ولی از بابت من قرسی نداشته باشین. هر ساعت به بیابین دم در کلیسا، یا جایی همون در و دروازه هر قدر قوتستین نزدیکتر و سوارم کنین - مطمئن باشین خیلی بهتر از اینده که از

اینجا راه بیفتیم. مطمئنم که بهتره. اوای آقای کرائچر، چه حرفها! فکر من نباشین، فکر اونهایی باشین که جوشون ممکنه به ما دوتا بستگی داشته باشه! »

این مقدمه و قیافه التماس آمیز میس پراس، که هر دو دستش را محکم گرفته بود، آقای کرائچر را به راه آورد. منیاب دلگرمی و دلتوازی یکی دوبار به علامت موافقت سر تکان داد و نزد دم رفت که قرار قبلی را بهم زند، و او را ترک کرد تا در موعده مقرر به میعادگاهی که خود پیشنهاد کرده بود برود.

پس از این اقدام احتیاطی، که در مرحله اجرا بود، میس پراس احساس سبکباری عجیبی کرد؛ ازوم مرتب کردن وضع ظاهر به منظور اینکه در خیابانها توجه کسی را به خود جلب نکند، احساس آرامش و سبکباری دیگری به همراه داشت. به ساعتش نگاه کرد، دو و بیست دقیقه بود. وقتی نبود که بخواهد تلف کند، باید فوراً آماده می‌شد.

در منتهای بریشانی و سراسیمگی ای که بر وجودش استیلا یافته و در حالی که سکوت و خلوت اتاقهای متروک و قیافه‌هایی که از پشت هر دری سرک می‌کشیدند او را سخت متوحش ساخته بود نکتی آب سرد آورد و به - شستشوی چشمانش که سرخ و ملتهب گشته بود پرداخت. چون در پنجه اضطراری تب آلود بود هرگز به خود اجازه نمی‌داد عمل شستشو و آبی که از صورتش می‌چکید مانع دیدش شود؛ در فواصل عمل مکت می‌کرد و به اطراف نظر می‌انگفت تا ببیند آیا کسی مراقبش نیست. طبعی یکی از همین مکتها بود که فریادی بر آورد و خود را عقب کشید، زیرا دید کسی در اتاق ایستاده است.

لکن بر زمین افتاد و شکست و آب آن به سوی پای مادام دفاژر جاری شد؛ و از عجاب و روزگار اینکه این پاهای سرانجام پس از عبور از جویهای خون به این آب برخورد.

مادام دفارژ نگاه سردی به او انداخت و گفت: «زن اورموند کجاست؟»
میس براس ناگهان متوجه شد که درها همه بازند و این قطعاً دلالت
بر فرار خواهد نمود؛ لذا نخستین کاری که کرد این بود که رفت و درها را
بست. در مجموع چهار در بودند، که همه را بست، سپس در جلو در اتاقی
که در اختیار لوسی بود ماند.

مادام دفارژ، حرکات سریع را با نگاه تعقیب کرد؛ هنگامی که از
این کار فراغت یافت در او خیره شد. میس براس از ظرافت و زیبایی بهره‌ای
نداشت و گذشت سالها عمر نیز نندی و خشونت قیافه‌اش را به ترمی نکشیده
بود، ولی او هم در نوع خود زنی مصمم بود. مادام دفارژ او را از سر تا پا
برانداز کرد.

همچنانکه نفس نفس می‌زد گفت: «اونطور که از قیافه‌ات پیداست باید
زن ابله باشی، ولی با این وجود هیچ غلطی نمیتونی بکنی. من به زن
انگلیسی هستم.»

مادام دفارژ با قیافه‌ای تعجب‌آمیز نگاهش می‌کرد، منتها با حالتی که
می‌نمود او هم مانند میس براس احساس می‌کند هر دو در تنگنا افتاده‌اند. در
مقابل خود زنی را می‌دید محکم، سرسخت و لاغر اما ورزیده - همچنانکه
سالها قبل آتای لوری دیده بود. او به خوبی می‌دانست که میس براس از
دوستان سرسپرده خانواده است و میس براس نیز به آوبه خود می‌دانست که
او از دشمنان سرسخت آن است. مادام دفارژ دستی به سوی محل اعدام
تکان داد و گفت: «داشتم می‌رفتم اونجا... سر دم صدایی و بافتنی مویرام
نیگردان. گفتم سر راه بنایم و بهش تبریک بگم. می‌خواستم او را ببینم.»
میس براس گفت: «می‌دونم با نیت بد اومدی، خیالت راحت باشه،
نمی‌ذارم به مقصودت برسی.»

هریک به زبان خود سخن می‌گفت و هیچیک حرف دیگری را نمی‌فهمید
اما هر دو سخت مراقب بودند و در قیافه هم دقیق شده بودند تا آنچه را که

از کلمات نامفهوم در نمی‌یافتند از حالات و حرکات هم استنباط کنند.

مادام دفارژ گفت: «براش تعقی نداره که بخواد در همچو وقتی خودشو
از من نایم کنه. به هموطن خوب میدونه که این کار چه عواقبی داره. بذار
او را ببینم، برو پیش بگو که می‌خوام ببینمش. می‌شنوی؟»

میس براس در جواب گفت: « تازه اگه اون چشات دو گله آتش بود
و همه وجود من هم کاه بود نمی‌تونستی به برم هم کزیدی. آره، زنی که خارجی
یه پا حریفتم.»

مادام دفارژ به احتمال توی چیزی از این اصطلاح نفهمید اما آنچه فهمید
این بود که احساس کرد این زن او را جای آدم نمی‌گذارد. ابروایش را درهم
کشید و گفت: « زنی که احسب خوک صفت! من نمی‌خوام تو جواب بدی. من
می‌خوام اونو ببینم؛ یابش بگوا از جلوی در کنار برو که لایل خودم برم تو!»
و دست راستش را به عنوان عملی توضیحی یا عصبانیت تکان داد.

میس براس گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم که به روزی بخوام این زبون
مزخرفتو بفهمم؛ ولی حالا غیر از این لباس تم حاضریم داروندارمو بدیم که
بدونم از جریان بویی بردی یا نه.»

نگاشتن سخت بهم آویخته بود و هیچیک حتی به مدت لحظه‌ای چشم
از دیگری بر نمی‌گرفت. مادام دفارژ از محلی که میس براس نخستین بار او
را در آنجا دید تکان نخورده بود، اما اکنون قدمی فرا نهاد.

میس براس گفت: « من انگلیسی هستم و از جهان گذشته، و یک جوهر
مقید خودم نیستم. می‌دونم هر قدر بیشتر معطلت کنم همونقدر امید به نجات
دلبندم بیشتره. انگشت روم بلند کنی حتی به مشت از اون موعای سیاه‌ورو
کله‌ات نمی‌ذارم.»

بین هر یک از این جملاتی که ادا می‌کرد سری تکان می‌داد و برق از
چشمانش می‌جھید و با هر جمله سریعی که بر زبان می‌راند نفس عمیقی
می‌کشید، آن هم او که در تمام عمرش تلنگر به کسی نزده بود.

ونی این شهادت آنقدر آمیخته به هیجان بود که چشمانش از اشک پر شد؛ و این شیامتی بود که مادام دقارژ از ماهیت آن خبر نداشت، به قسمی که حتی آن را به ضعف تعبیر کرد. قه قه خندید و گفت: «تو، ای بدبخت بیچاره! تو که ورزش نداری! باشه، دکتر و صدا می‌کنم.»

میس آهنگ صدا را بلندتر کرد و گفت: «موطن دکتر! زن اورموند! بچه اورموند! غیر از این زن خرفت کسی نیست به موطن دقارژ جواب بده؟»

بعمل سکوتی که از بی این احوال آمد و شاید مشاهده حالتی در تلافی میس براس یا شاید شبهه‌ای جدا از این دو در گوش مادام دقارژ گفت که جاتر است و بچه نیست. سه تا زدرها را به سرعت گشود و اتانها را از نظر گذراند. «وضع اتانها همه به هم خورده، معلومه اثاثیه را هل‌هلکی جمع و جور کرده‌اند. خرت و پرتها، هنوز رو زمینند. تو اون اتاق پشت سرت کسی نیست! بذار ببینم.»

میس براس که ماعت تقاضا را با عمان روشنی و وضوح دریافته بود که مادام دقارژ کیفیت جواب را دریافته، گفت: «مجاله بذارم!» مادام دقارژ با خود گفت: «اگه تو اون اتاق باشن حتماً رفتن، همیشه تعقیبشون کرد و برشون گردوند!»

میس براس با خود گفت: «مادام که ندونی تو اون اتاق عسبن یانیستن تصمیم نمیتونی بگیری، و تا اونجایی که بتونم نمی‌ذارم بدونی، و میخوای بدون میخوای ندون، تا بتونم نس‌ذارم پاتو از این در بیرون بذاری.» مادام دقارژ گفت: «من از اون اول انقلاب تا حالا تو کوچها و غیابونها بوده‌ام و کسی نتونسته جلوم وایسه... تکه تکه‌ات می‌کنم، و از چلو اون در میکشمت کنار.»

میس براس گفت: «تو این طبقه غیر از ما دو تا کسی نیست، حیاط هم خلوته، کسی هم سدامونو نس‌شغه و در این وقت که هر دقیقه‌اش صدتا هزار

گه‌گه برای دلبندم می‌ارزه تنها چیزی که از خدا می‌خوام اینده که بهم قوت بده که ترا اینجا نیگرت دارم.»

مادام دقارژ به سوی در پیش آمد. میس براس به سائقه غریزه هر دو دستش را در کمرش انداخت و محکم نگاهش داشت. تلاش و تقلا بیهوده بود، میس براس با ساجت و نیرویی که زائیده محبت بود، و این چیزی است که عیش از نفرت فویتر است، او را محکم گرفته و در این کشمکش حتی او را از زمین کنده بود. مادام دقارژ با هر دو دست به سر و کله‌اش می‌کوفت و چهره‌اش را می‌خراشید، ولی میس براس سرش را پایین انداخته و هر دو دستش را برگرد کمرش حلقه کرده بود و همچون غریقی که برای نجات خود چنگه در چیزی زده باشد محکم به او چسبیده بود.

چندی که گذشت دستهای مادام دقارژ از زدن و کوفتن باز ایستادند و در کمری که در حلقه دستهای میس براس بود به جستجو پرداختند. میس براس نفس نفس‌زنان گفت: «دستم رو شه، مجاله بذارم. الحمدلله که از تو توپترم، این قدر نیگرت میدارم تا یکی از ما دوتا از حال بزه پامیره!» مادام دقارژ دستش را به سینه برد، میس براس سر برداشت، و با دست نایم روی آن زد، برقی چسبن کرد و صدای انفجار در اتاق پیچید و او را در پس پرده‌های از دود تنها بر جای گذاشت. همه این ماجرا در یک ثانیه رخ داد؛ سکوتی موحش دامن گسترده و پس از آن پرده دودکنار رفت و همچون روان زن شوریده که جسد بیجانش بر زمین افتاده بود دور شد و در هوا محو گشت.

در نخستین امواج ترس و وحشتی که بر وجودش چیره گردیده بود، در حالی که تا می‌توانست از نزدیک شدن به جسد اجتناب می‌کرد، از آن گذشت و در طلب کمکی که سودی نداشت، از پنهانها پایین دوید، اما خوشبختانه به موقع متوجه عواقب امر گردید و بر خویشتن مسلط شد و از راهی که آمده بود بازگشت. ولی باز آمدن به اتاق کار سهل و آسانی نبود. به هر حال داخل شد و حتی برای برداشتن کلاه و سایر چیزهایی که می‌خواست به جسد

تزدیک هم شد. این چیزها را در روی پله‌ها پوشیده، آنگاه در را بست و قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. سپس برای اینکه نفس تازه کند و چند قطره اشکی بریزد روی پله‌ها نشست، بعد برخاست و شبانان از خانه بیرون رفت.

حسن تصادف اینک به سرداشت و گرنه معال بود با آن قیافه از خیابان بگذرد و دستگیر نشود، و باز حسن تصادف قیافه ظاهرش طبیعتاً آفتاب غریب بود که از ریخت افتاد گیش آن ضورکه دردیگران چشمگیر است به نظر نیاید. - والبتنه بهر دوی این محاسن احتیاج داشت، چون خراشهای صورتش عمیق و موهایش سخت آشفته و پریشان بود و لباسش که با عجله و دستی لرزان مرتب شده بود از صدجا چین و چروک برداشته بود.

وقتی از روی پل گذشت کلید خانه را در رودخانه انداخت و چند دقیقه قبل از رسیدن آقای کرانچر به دم کلیسا رسید. منتظر بود و با خود می‌اندیشید: «حالا، اگر کلید در یک تور ماهیگیری افتاده باشد و اگر آن را باز شناخته باشند چه؟ اگر در را باز کنند و جسد را کشف کنند چه؟ اگر او را دم دروازه توقیف کنند و به اتهام قتل روانه زندان کنند چه؟». با این افکار دست به گریبان بود که سروکلۀ رفیق راه پیدا شد. او را سوار کرد و کالسکه دور شد.

میس پراس از او پرسید: «تو خیابونها شلوغی و سرو صدا نبود؟»
آقای کرانچر جواب داد: «همون سرو صدای همیشگی.» و از این سؤال و همچنین از وضع قیافه اش ایراز شگفتی کرد.

میس پراس گفت: «صدا تو نمی‌شنفم... چی گفتی؟»
آقای کرانچر آنچه را که گفته بود به عیب تکرار کرد - اما به عیب - چون میس پراس نمی‌شنید. آقای کرانچر که مات و مبهوت مانده بود با خود گفت: «باشد حالا که نمی‌شنفم سر تکون میدم. بالاخره هرچی باشه می‌بینه.»
سر تکان داد؛ فکر به ناعده‌ای بود، چون میس پراس متوجه شد.
میس پراس اندکی بعد دوباره پرسید: «تو کوچدها و خیابونها صبح»

شلوغی و سر و صدا نیس؟»

آقای کرانچر با حرکت سر جواب مثبت داد.

«منکه نمی‌شنفم.»

آقای کرانچر تأمل کنان و در حالیکه نهنش سخت آشفته بود گفت:

«یعنی در همین په ساعت کوشده؟ چی بسرش اومده؟»

میس پراس گفت: «حسن می‌کنم مثل اینکه په چیزی برق زد و ترقی

صدا کرد و این صدا طوری بود که مثل اینکه دیگه باید تا عمر دارم چیزی

شنفم.»

آقای کرانچر که بیش از پیش آشفته بود گفت: «سبحان الله! وضع غریبی

پیدا کرده! چی چی خورده که یک همچو شهامتی پیدا کرده؟ بین؟ صدای چرخ

اون ارا بهاست‌ها! اونو می‌شنفی؟»

میس پراس وقتی دهد با او حرف می‌زند گفت: «نه آقای عزیز، هیچی

نمی‌شنفم. اول په چیز قائم صدا کرد؛ پشت سرش سکونسی برقرار شد که

فکر می‌کنم مثل اینکه تا عمر دارم نمی‌شکنه.»

آقای کرانچر زیر چشمنی نگاهی به او کرد و با خود گفت: «اگه صدای

چرخ این ارا بهار و که دارند به مقصدشون نزدیک میشند نشنفه فکر می‌کنم

دیگه تو این دنیا چیزی نشنفه.» در واقع هم دیگر چیزی نشنید.

صدای گامها الی الابد فر و می میرند

ارابه‌های مرگ، با سیای شوم و زنده خویش، تلخ تلخ کنان از خیابانهای پاریس می‌گذرند. شش گردونه، مصرفش راب روزانه مادام گیوتین را حمل می‌کنند. همه هیولاهای آزمند و سیری ناپذیر، از زمانی که بشر قدرت تخیل پیدا کرده و توانسته است تصور کند در يك واقعیت، در گیوتین، هستی واحد یافته‌اند. با این حال درست‌تاسرافراشه، با خاک و آب و هوای متنوعش، ساقه علفی، برگی، ریشه‌ای، شاخه‌ای، و دانه فلفلی نیست که در شرایطی مطمئنتر از شرایطی که از این وحشت نتیجه شده است برآید و شکوفان شود و به ثمر رسد. بشریت را بار دیگر در زیر ضربات پتکهای مشابهی در هم بکوبید و از صورت اولیه خود خارج سازید. می‌بینید که کج و معوج می‌شود و به اشکال آزردهنده درمی‌آید. همین بذلجام گسیختگی و جور و بیاداد را بیفشانید تا ببینید که باز، بر حسب جنس، جز این حاصلی نخواهد بود.

شش گردونه حامل محکومین، تلخ تلخ کنان از میان خیابانها می‌گذرند. تو ای افسونگر نیرومند، ای زمان، اینان را باز به آنچه بودند بدل ساز تا ببینی که کالسه‌های سلامین مطلق اعناتند؛ درشکه‌های نجای صاحب تیولند، میزهای آرایش زنان هرزه سرخاب مانند، کلیساهایی اند که نه خانه خدا بل

مکن دزدانند، میبونها کلیه روستایان بی آب و نانند؛ اما دریغ که ساحر بزرگی که نظم مقرر آفریدگار را طرح می‌ریزد هرگز این تعمیراتی را که خود پیش می‌آورد فسخ نمی‌کند. درتصص حکیمانۀ عرب پیشگویان به افسون شدگان می‌گویند: «اگر به اراده خداوند تغییر صورت داده و به این قیافه درآمده‌ای به همین صورت بمان! اما اگر به نیروی سحری زودگذر چنین صورتی یافته‌ای به قیافه سابق بازگرد.» گردونه‌های دژم و تغییر ناپذیر و درآمده تلخ تلخ کنان می‌گذرند و خیابانها را پشت سرمی‌نهند.

و همچنانکه می‌گذرند و می‌پیچند می‌نمایند که دل جمعیت را شیار می‌زنند. مردم از دو سو به اطراف رانده می‌شوند و خیشها همچنان پیش می‌روند. ساکنان عبارات طوری به این مناظر عادت کرده‌اند که در بسیاری از این پنجره‌ها کسی ظاهر نمی‌شود و در بعضی از آنها آن چند نفری هم که به تماشا می‌ایستند حتی آن قدر انتظار و دلوپسی در خود نمی‌یابند که کارشان را از دست نهند. در قلبی از این عبارات دوستانی به تماشا گردآمده‌اند؛ در چنین منزلی صاحب خانه همچون موزه‌دار یا راهنمای نمایشگاه، با قیافه آمیخته به غرور و حالتی حاکی از خرسندی خاطر به این یا آن گردونه اشاره می‌کند. به نظر می‌رسد توضیح می‌دهد - که دیروز در این يك چه کسی و هرروز در آن يك چه کسی نشسته بود.

و اما سر نشینان گردونه‌ها بعضی آرام بر این چیزها و همه چیزهایی که ضمن آخرین راهپیمایی خویش می‌دیدند خیره می‌شدند؛ برخی به رسم جهان و جهانیان با ته مانده علاقه‌ای به این چیزها می‌نگریستند؛ برخی سرفرو- افکنده و خاموش در دریای نومیدی غوطه می‌خوردند؛ و باز بودند تنی چند که سخت مواظب وضع ظاهر و قیافه خود بودند و نگاههایی از نوع همان نگاههایی که در تئاتر با پرده‌های نقاشی دیده بودند به جمعیت می‌افکندند. تعدادی چشمانشان را برهم نهاده و به فکر فرو رفته بودند یا می‌کوشیدند افکار پراکنده خویش را جمع کنند. در این میان فقط موجود بی‌نواي شوریده‌ای

است که حواسش چنان مختل شده و ترس وی را چنان از خود بیخود کرده است که آواز می خواند و می کوشد برقصد، اما از این جمع، هیچ کس خواه با نگاه یا اشاره ای طلب ترحم از جمعیت نمی کند.

مخالفانی چند، سوار بر اسب، در کنار گردونه ها در حرکتند؛ اغلب از میان جمعیت چهره هایی متوجه آنان می شود و سؤالاتی از ایشان می کنند. سؤال همه تا هرا یکی است، زیرا متعاقب آن جمعیت به سوی سومین گردونه هجوم می آورد و سوارانی که در کنار آن، بپلوی به پهلوی آن بش می روند اغلب به اشاره شمشیر مردی را که در درون آن است نشان می دهند. همه می خواهند بدانند کدام یکی است. اما این شخص در عقب گردونه ایستاده و سر فرو افکنده و مشغول گفتگو با دخترکی است که دستش را در دست خود گرفته است و به آنچه در پیرامونش می گذرد اعتنا ندارد و همچنان با دخترک صحبت می کند. در تمام طول خیابان طویل « سن اونور» اینجا و آنجا فریادهاهایی علیه وی از جمعیت به هوا می خاست ولی تنها تأثیری که این فریادها داشت - اگر داشت - همین بود که لبخند ملایمی به لب آورد و سر را به ترمی تکان دهد و با این عمل موهایی را که بر صورتش ریخته بود پس زند، چون هر دو دستش بسته است و نمی تواند به سهولت دست به صورت ببرد.

جاسوس، برپله های کلیسای ایستاده و به انتظار رسیدن گردونه خاست. اولی را نگاه می کند، آنکه او می خواهد در آن نیست؛ دومی را نگاه می کند، باز او را نمی یابد. از خود می پرسد: «یعنی مرا نادیده است؟» ولی هنگامی که به سومین گردونه نظر می افکند قیافه اش باز می شود. مردی که پشت سرش ایستاده است می پرسد: «اورموند کدوم یکی است؟»

«اونی اون که ته گاری است.»
«اونی که اون دختره دستشو گرفته؟»
«آره.»

مرد فریاد برآورد: «مرده باد اورموند! همه اشراف رایه تیغه گوتین بسپارید! مرده باد اورموند!»
جاسوس با ترس و تاخاحتی می گوید: «نه! این کارو نکنید!»
«چرا نکنیم، هموطن؟»

«می بینی دازه به سزای اعمالش می رسه؛ پنج دقیقه دیگه سزای اعمالشوک دستش میذارن. بذار راحت باشه.»
وقتی طرف فریاد «مرده باد اورموند» را از سر گرفت چهره اورموند لحظه ای به سوی او چرخید و جاسوس را دید و با دقت در او نگریست؛ سپس گردونه به راه خود رفت.

ساعتها با صدای زنگ خوش سه بعد از ظهر را اعلام می کنند و بسیاری که جمعیت را شکافته بود انحنای می یابد و متوجه محل اعدام و پایان داستان می گردد. اکنون دوصفی که به اطراف رانده شده اند سر بهم می آورند و بر روزگام آخرین خیشی که به پیش می رود درهم می نشینند و از بی آن به جانب گوتین به راه می افتند. روبه روی دستگاه تعدادی زن، همانگونه که در پارکهای عمومی می نشینند بر تعدادی صندلی نشسته و سرگرم بافتن اند. «انتقام» یکی از صندلیهای ردیف جلو ایستاده است و در جستجوی دوستش به اطراف می نگرد. با صدای تیز فریاد می زند:

«ترزا کسی او را ندیده؟ ترزدارژا!»

یکی از خواهران بافنده می گوید: «قبل از این همیشه به موقع می رسید.»

«انتقام» با اوقات تلخی می گوید: «آره. حالا هم پیدایش میشه.» و باز صدا می زند «ترزا»

زن بافنده به او تومیه می کند: «بلندتر صداش بزن.»
ولی هیات «انتقام» هر قدر بلندتر و بلندتر صداکی ساز او هدایت را نخواهد شنید؛ بلندتر فریاد بزن. و حتی ناسزایی نیز جاشنی فریادکن اما این

صدا و ناسزا قادر به احضار او نخواهد بود. به این امید که درجایی پا به پا می کند زنان دیگری را در پی اش روانه کن، ولی هر چند این پیامبران اعمال مخوف و وحشتناکی را انجام داده اند شك است در اینکه به طیب خاطر به محلی روند که او را در آن باز خواهند یافت!

«انتقام» یا برسندلی می کوفت و می گفت: «واقعا بدبختی است! گاریها هم اومدند و در يك چشم به هم زدند کار اورموند ساخته می شه و اونهم که نیومد! این هم سندلی و بالتش آدم کنرش درمیاد!»

هنگامی که «انتقام» از سندلی پایین می آمد تا با تلخکامی در آمیزد گردونه ها به تغلیه بازمی پردازند. خدام آستان «سن گیوتین» در لباس مخصوص آماده خدمتند. تراق! سری را بلند می کنند، و زنان بانده که در لحظاتی که این سر می توانست بیندیشد و سخن گوید نگاهی بدان نمیکنند بودند سر بر می دارند و می شمارند: یکی.

دومین گردونه را تغلیه می کنند، و دور می شوند؛ سومی جلومی آید. تراق! و زنان بانده که سکنه ای در حرکات دست و وقته ای در کارشان حاصل نیامده است، باز می شمارند: دوتا.

کسی که اورموندش می ندارند از گردونه پیاده می شود؛ خیاطه را پس از او پیاده می کنند؛ هنگامی هم که پیاده می شود دستش را رها نمی کند و همچنانکه به وی قول داده بود آن را همچنان در دست دارد، سپس او را با ملائمت، پشت به دستگاه خردکننده ای که لاینقطع بالا می رود و فرو می افتد، نگاه میدارد. زن جوان در چهره اش می نگرد و از او تشکر می کند:

«ناآشنای عزیز، اگر تو نبودی من نمی توانستم این قدر آرام باشم! چون بنیه ای ندارم، و قلبم ضعیف است؛ اگر تو نبودی حتی نمی توانستم انگارم را متوجه کسی کنم که کشته شد تا امروز ما از امید و آرامش بهره مند باشیم. فکرمی کنم خداوند شما را برای من فرستاد.»

سیدنی کازتن گفت: «یا شما را برای من. دخترم چشمت به من باشد

و به چیز دیگری فکر نکن.»

«تا دست شما را در دست دارم به هیچ چیز اهمیت نمی دهم؛ وقتی هم دست را رها کنم - اگر زود تمام کنند - باز مفید نیست.»

«نترس زود تمام می کنند»

در میان جمع محکومین، که به سرعت کلهش می پذیرد، ایستاده اند، اما چنان حرف می زنند که گویی تنها هستند. این دو فرزند «مادر جهان» که در موقعیتی جز این، از هم جدا و با هم اختلاف بسیار داشتند اینک در این شاهراه مظلوم به هم رسیده اند و همدل و هم زبان، دست در دست، به سوی منزلتگی ابدی پیش می روند تا در آغوش این مادر بیاسایند.

«دوست شجاع و جوانمرد، اجازه می دهی سؤالی از شما بکنم؟ من آدم جاهلی هستم و این فکر قدری مرا معذب داشته است.»

«بگو.»

«دختر عمویی دارم که تنها خویش من، و مثل خودم یتیم است. و من به او بسیار علاقه مندم. او پنج سال از من کوچکتر است، و در جنوب، در خانه دهفانی زندگی می کند. ففروبی چیزی ما را از هم جدا کرد، و او از سر نوشتم اطلاعی ندارد، چون سواد ندارم که به او بنویسم تازه اگر هم می داشتم چگونه می توانستم این ماجرا را با او در میان بگذارم! همینطور که هست بهتر است.»

«آره همینطور بهتر است.»

«درین راه با خودم فکرمی کردم، حتی حالا هم که به چهره مهربان و متین شما نگاه می کنم، فکرمی کنم اگر جمهوری واقعا به بینوایان خدمت کند و کاری کند که کمتر گرسنگی بکشند و از هر لحاظ کمتر از سابق رنج ببرند، عمو-زاده ام ممکن است زیاد عمر کند، و حتی به پیری هم برسد.»

«خوب، خواهر مهربان، گیریم به پیری هم رسید که چه؟»

چشمان آرام دخترک، که سرشار از تحمل و طاقتند از اشک لبریز می شوند و لبانش اندکی از هم جدا می گردند و می لرزند:

از نخبه قضات شریف است می بینم، و می بینم که صاحب فرزندی شده و نام
مرا براو نهاده است. فرزندی با پیشانی و موهای زرینی که با آن خوب آشنا
هستم و تماشايش دل انگیز است، و حوادث امروز بر آن اثری برجای نگذاشته
و آن را از شکل و قیافه نینداخته است. و می شنوم که داستان مرا به لغتی
سوزناك و عذایی لرزان برایش باز می گوید.

« این کاری که اکنون می کنم از هر چه تاکنون کرده ام به مراتب بهتر
بوده و این آرامشی که به سوبش می روم از هر آرامشی که تاکنون به خود
دیده ام به مراتب، به مراتب بهتر و برتر است. »